

# رومنها کی عامانہ سہ ماہیہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



عاشقانه امی از: شیدا خسروی



Des:shayesteh  
www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

مقدمه #رمان\_آشوب\_قلب\_ها

تقدیم به تو که به رسم جاده ها دوری ولی به رسم دل با تو فاصله ای نیست...

من از دهه ی عشق ممنوع می آیم ...

از دهه ی نگاه ممنوع....

زیبایی ممنوع....

شعر ممنوع....

و کلام ممنوع !

من از جنس هیچ کس نیستم ..

آشوب قلب ها

من عدد شناسنامه ام را انکار نمیکنم..

اما سالهاست که عدد شناسنامه ام مرا انکار کرده است!

من تمامی اعداد زندگیام را کمرنگ شمردم!

کمرنگ عاشق شده ام... ..

کم رنگ نفس کشیده ام...

و کم رنگ خندیده ام.....

نویسنده: شیدا خسروی

با صدای آرایشگر که گفت: "تموم شد عزیزم" سرم رو بلند کردم.

بالاخره آرایشگر پرده رو از روی آینه برداشت و اجازه داد خودم رو ببینم.

با دیدن خودم پوزخندی روی لبم جا خوش کرد! آه عمیقی کشیدم.

معمولا روز عروسی هر دختری بهترین روز زندگیه اما من...

آرایشگر کار خودش رو به طرز کاملا ماهرانه ای انجام داده بود و موهای مشکیم را به طرز زیبایی درست کرده بود.

با شنیدن صدای سارا که می گفت: "نجلا آماده شو اومدن" دسته گلم رو برداشتم و به طرف سارا برگشتم.

آشوب قلب ها

سارا با دیدنم سوتی کشید و گفت:

\_وای دختر یه تیکه ماه شدی. خوش به حال امیرا!

و چشمکی حواله ی صورتم کرد.

لبخند کمرنگی زدم.

هیچکی نمی دونست تو دل من چی میگذره...

منی که داشتم عروس کسی می شدم که ذره ای احساس نسبت بهش نداشتم!

با دیدن زن عمو دستام سرد شد...

با دیدنم کل بلندی کشید، خوب می دونست که اگه این وصلت صورت نمی گرفت اتفاقای بدی برای پسرش می

افتاد!

سارا دنباله لباسم را گرفت و از آرایشگاه خارج شدیم.

نگام به امیر افتاد که دم در آرایشگاه منتظرم بود.

به طرفم برگشت و لبخندی زد، خوب می دونستم که خیلی دوستم داره اما من ذره ای احساس بهش نداشتم، من دلم

رو خیلی وقت پیش باخته بودم!

آشوب قلب ها

فیلم بردار دوربینش رو روی ما زوم کرده بود و مدام گیر می داد که این کار رو بکن، این کار رو نکن، کلافه شدم... همه ی این ها یه اجبار بود و من ناچار باید به این اجبار تن میدادم.

امیر دسته گل را به طرفم گرفت و

با لبخند به صورتم زل زد...

دسته گل را از دستش گرفتم و به کمکش سوار ماشین شدم.

دستش به سمت پخش رفت و آهنگ شادی رو پلی کرد...

چه دلی شادی داره...خوش به حالش...!

با ذوق نگاهش رو به من دوخت و چند دقیقه ای روی صورتم زوم کرد.

نفسی از سر کلافگی کشیدم و گفتم:

\_امیر همیشه حرکت کنی لطفا؟ حوصلم سر رفت!

در حالی که با لبخند نگام می کرد گفت:

\_بله چشم هر چی تو بگی عروسکم!

از این تعریفش ذره ای ذوق نکردم، خیلی سخت بود وانمود کنم که دوسش دارم و از درون بسوزم.

بالاجبار لبخند کمرنگی زدم.

ماشین به حرکت درآورد و به سمت آتلیه حرکت کردیم.

بعد از گرفتن عکس هایی که هر دفعه مجبور میشدم ژست عاشقانه ای براشون بگیرم و حسابی کلافم کرده بودند در حالی که امیر دستم رو محکم گرفته بود و مدام قربون صدقم می رفت سوار ماشین شدیم و به سمت تالار حرکت کردیم.

هر چی به سمت تالار نزدیک تر می شدیم ضربان قلبم تندتر میشد... قلب لعنتیم بیقرار تو سینه م می کوبید، انگار دلش می خواست رسوا کنه!

اگه با دیدنش دیوونه میشدم و یدفعه میزدم زیر همه چیز چی؟!

کاش حداقل امشب نمی دیدمش...

از اونجایی که زندگی من یدفعه زیر و رو شده بود و امیر هم خیلی برای ازدواج عجله داشت قرار شده بود امشب عقد و عروسی با هم باشه.

می ترسیدم امشب زبونم نچرخه که بله رو بگم!

دستام از استرس یخ زده بود، به در ورودی تالار رسیدیم.

آشوب قلب ها

دعا می کردم که امشب همه چیز به خیر بشه.

فیلم بردار دوربینش رو روی ما زوم کرده بود، امیر از ماشین پیاده شد و در سمت من رو باز کرد و دستاش رو به طرفم دراز کرد.

دستای سردم را تو دستاش گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.

به محض ورود ما به تالار همه ی مهمان ها از جا بلند شدند و صدای دست زدن و کل کشیدن ها بلند شد.

به جایگاه مخصوص عروس و داماد رسیدیم، جرئت نداشتیم سرم رو بلند کنم و با چشماش روبرو شوم.

با صدای الهام خواهر امیر سرم را بلند کردم، الهام در حالی که با لبخند نگام می کرد گفت:

\_به به سلام خوشگل ترین زن داداش دنیا...مبارک باشه عزیزم

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

\_سلام عزیزم ممنون

با هر دومون روبوسی کرد و کنار من ایستاد و مدام از زیباییم تعریف می کرد و من در جوابش به لبخندای کمرنگ اکتفا می کردم...

چشم چرخوندم تا ببینم اطرافم چه خبره که با دیدنش چشمام از حرکت ایستاد.

امیر با دیدنش از جا بلند شد و گفت:



\_سلام داداش جان چطوری؟

در حالی که سعی می کرد اخم غلیظش را باز کنه با امیر دست داد و گفت:

\_سلام داداش خوبم، شما چطورین...

و بعد از مکث کوتاهی به آرومی گفت:

\_مبارک باشه... خوشبخت بشین.

با گفتن این حرفش نابود شدم، من بدون اون چطور خوشبخت میشدم! اون همه چیز من بود ولی انگار تقدیر من باهاش گره نخورده بود.

امیر تک خنده ای کرد و گفت:

\_ممنون داداش انشالا قسمت خودت

با این حرف امیر زهر خندی زد و زیر لب به آرومی گفت: "قسمت من قسمت کس دیگه ای شد!"

آشوب قلب ها

امیر که متوجه حرفش نشده بود گفت:

چیزی گفתי داداش؟

به علامت منفی سر تکون داد و نگاهش رو به منی که بغض داشت خفه م می کرد دوخت و با پوزخند کمرنگی گفت:

خوشبخت بشین عروس خانم!

در حالی که ترس شکسته شدن بغضم رو داشته گفتم:

ممنون...

نگاه غمگینی به من انداخت و از کنارم دور شد.

با رفتنش بغض بدی به گلوم چنگ انداخت، قطره اشک لجوجی از چشمم سرازیر شد ولی سریع پاکش کردم و با کشیدن نفس عمیقی سعی کردم حداقل تا آخر شب جلوی خودم رو بگیرم.

چشمم را به سمتش دوختم، گوشه ای ایستاده بود و جام شرابی در دستش گرفته بود و با اخم می نوشید.

۵ سال با هم عاشقانه ترین روزها رو گذروندیم و مثل لیلی و مجنون بی قرار هم بودیم اما... تو مدت کمی ریسمان عشقمون رو با بی رحمی پاره کردند...

هیشکی نمی دونست من و آرشام عاشق تر از لیلی و مجنونیم...

دنیا با بی رحمی جدامون کرد و من رو به دست برادر عشقم سپرد!

آرشام بردار امیر بود و این باعث میشد که من بیشتر بسوزم و نتونم از غم هام دم بزنم

امیر لحظه ای رهام نمی کرد و مدام کنارم حرفای عاشقانه میزد.

بدجوری نابود شده بودم.

با اومدن عاقد تشویشم بیشتر شد، زن دایی شهلا و سارا پارچه ای بالای سرمون گرفتن و نیلا خواهرم شروع به قند سابیدن کرد.

عاقد روی صندلی نشست و شروع به خوندن خطبه کرد:

«النِّكَاحُ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي لَيْسَ مِنِّي، دوشیزه ی مکرمه سرکار خانم نجلا فرهمند آیا بنده وکیلیم شما را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه، ۳۱۴ شاخه گل نرگس و تعداد ۵۰۰ سکه طلا به عقد دائم جناب آقای امیر فرهمند دربیارم؟... بنده وکیلیم؟»

به محض تموم شدن حرف عاقد سارا گفت:

«عروس رفته گل بچینه»

زهر خندی روی لبام نشست!

عاقده دوباره شروع به خوندن خطبه کرد... هر چی به پایان خطبه نزدیک تر میشدیم نفس کشیدن برام سخت تر میشد.

لحظه ای نگاهم رو از قرآن برداشتم و به مهمونا نگاه کردم، ناخودآگاه نگاهم با نگاه آرشام گره خورد، دستاش رو مچ کرده بود و اخم به شدت غلیظی روی پیشونیش داشت، با غم به من نگاه کرد و سرش رو پایین انداخت، دلم آتیش گرفت و بغض لعنتی بازم سراغم آمد.

صدای عاقده باز هم پیچید:

\_ برای بار سوم می پرسم.....وکیلیم؟

مکت کردم، دو دل شدم، چه کنم؟! یعنی واقعا دارم عروس کس دیگه ای می شم؟! اگر بله رو نگم آبروی خانواده م میره... اگر بگم چی؟! احساس له شدم چی؟!!

انگار همه از مکت من ترسیده بودن!

امیر آروم زیر گوشم گفت:

\_ نجلا عزیزم عاقده منتظره

چشمام رو بستم و به سختی گفتم:

\_ با اجازه ی بزرگترا بله

این اجباری بود که خودم پذیرفته بودمش... پس حالا باید تاوان میدادم!

صدای کل کشیدن و دست زدن بلند شد.

عاقده از امیر هم سوال کرد و خطبه ی نهایی رو خوند.

حالم اصلا خوب نبود... دلم می خواست این جشن عذاب آور هر چه زودتر تموم بشه...

خانواده من و امیر به سمتمون اومدن و تبریک گفتند و کادوهاشون رو دادند... هیچ وقت فکر نکرده بودم که اگه یه

روزی خانوادم بفهمن چرا به امیر بله گفتم چه عکس العملی نشون بدن...

حواسم به هیشکی نبود، فقط دل بیقرارم آرشام رو می خواست، چشم چرخوندم تا ببینم کجاست ولی هر چی نگاه

کردم نبود.

استرس بدی به دلم چنگ انداخت.

صدای ارکستر بدجور روی مخم بود و اعصابم رو بدتر می کرد.

امیر از جا بلند شد و رو به من گفت:

\_ عزیزم من میرم پیش دوستانم بهشون خوش آمد میگم و زود برمیگردم...

سری تکون دادم و باشه ی آرومی گفتم.

آشوب قلب ها

امیر به سمت میز دوستاش رفت و بالاخره تونستم کمی تنها باشم...داشتم به تقدیر بدم فکر می کردم که با صدای ناآشنایی سر بلند کردم، پسر بچه ی کوچیک و نازی برگه ای به طرفم گرفته بود و در حالی که سعی می کرد دور از چشم بقیه اون رو به من بده گفت:

\_عروس خانم این برای تو هست فقط نزاری کسی بخوندشا باید خودت تنها بخونیش

در حالی که با تعجب برگه رو از دستش می گرفتم گفتم:

\_برای من؟! کجا بوده؟! اصلا چی هست!!!

پشت بهم کرد تا بره و در همون حال گفت:

\_من نمیدونم خودت بخون میفهمی چیه

و رفت!

با کنجاوی برگه رو باز کردم و در حالی که اون رو پشت دست گلم قایم کرده بودم تا کسی نبینه شروع به خوندش کردم...با خوندن جمله ای که روش نوشته شده بود، قلبم فرو ریخت و ناخودآگاه اشکام جاری شد...از جملش فهمیدم که فرستنده ش آرشام هست: "سوگند به چشمت که توی تمام شب و روزام عروس رویاهامی با اینکه امشب جلوی چشمم مال یکی دیگه شدی...ولی اینو بدون هیچ وقت نمیبخشمت لعنتی...خیلی با دلم بد کردی..."

اختیار کنترل اشکای لعنتیم رو نداشتیم...برگه رو تو کیفم گذاشتم و به سختی جلوی اشکام را گرفتم...

چند تا نفس عمیق کشیدم تا اشکام دوباره جاری نشن...

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم، سر بلند کردم که نگام با نگاه غمگین آرشام گره خورد، اما تو نگاه غمگینش یه حس تنفر نسبت به من مخفی شده بود، تنفیری که تقاص بی گناهییم بود و آرشام فکر می کرد من گناهکارم!

امشب برای اولین بار بعد از چند مدت به وسیله نامه ش باهام صحبت کرده بود ولی این رو می دونستم که بالاخره منو فراموش می کنه... چون مجبوره!

به هم زل زدیم و با چشمامون با هم حرف زدیم، انگار چشمامون هم توانایی دل کندن از هم دیگر رو نداشتند!

با صدای الهام مجبور شدم چشم از آرشام بردارم و به طرفش برگردم.

الهام با خوشحالی رو بهم گفت:

\_نجلا جون وقت شامه، میز تو و امیر هم اون قسمته

و با دست به میزی اشاره کرد که دور از میز مهمون ها قرار داشت و ادامه داد:

\_امیر اونجا منتظرته، برو پیشش...منتظرش نزار.

ناچار لبخندی زورکی زدم و گفتم:

آشوب قلب‌ها  
\_باشه عزیزم الان میرم.

از جا بلند شدم، شنلم را مرتب کردم و به سمت میزی که الهام بهش اشاره کرده بود رفتم.

امیر به طرفم برگشت، با دیدنم لبخندی زد و گفت:

\_اومدی عزیزم؟ بیا اینجا بشین

و دستم رو گرفت و منو به سمت میز هدایت کرد، میز پر بود از انواع و اقسام غذاهای مختلف ولی من اصلاً اشتها  
نداشتم، نمی‌دونستم باید چطور جلوی دوربین رفتار کنم که رفتارم مصنوعی نباشه!

صندلی رو برام عقب کشید، روی صندلی نشستم و خودش هم کنارم نشست.

فیلم بردار دوربینش رو روی ما زوم کرده بود، خسته شده بودم از این نمایش مسخره ولی مجبور بودم کنار بیام.

با صدای فیلم بردار سر چرخوندم:

\_آقای داماد شما یه بشقاب بردار و هر غذایی که دلت میخواد بکش و غذا رو یواش ببر سمت دهن عروس خانم...

\_عروس خانم شما هم هی سرتون رو ببرید عقب که مثلاً دارین ناز میکنید...

\_آقا داماد شما هم به عروستون لبخند بزنید و با دستاتون نوازشش کنید.



وای که باز هم گیر دادنای این احمق شروع شده بود.

دیگه واقعا کاسه ی صبرم لبریز شده بود و می خواستم بگم ول کن آقاجون من نمیخوام این کارا رو انجام بدم ولی ناچارا سکوت کردم، فقط اون قسمتش که باید ناز می کردم واقعا مسخره بود!

امیر قاشق رو آروم به طرف دهنم آورد، کمی سرم رو عقب کشیدم ولی حس کردم رفتارم خیلی مصنوعی بود که با صدای فیلم بردار این حسم به یقین تبدیل شد!

\_عروس خانم چرا اینقدر مصنوعی رفتار میکنین؟! خواهش میکنم همکاری کنین دیگه... شب عروسی دیگه تکرار نمیشه ها

پوزخند محوی زدم...میخواهم صدسال سیاه این عروسی تکرار نشه...

آخه من چطور برای این ناز کنم؟! ای خدا...

به خاطر اینکه زودتر از دست این صحنه ی کذایی خلاص بشم سعی کردم طبیعی رفتار کنم و همه ی کارا رو همون طور که فیلم بردار گفته بود انجام بدم، هر چند باز هم چندباری فیلم بردار تذکر داده بود ولی بالاخره تقریبا تونسته بودم انجامش بدم.

وقتی این صحنه هم تموم شد و فیلم بردار رفت رو به امیر گفتم:

\_میشه لطف کنی به این فیلم بردار بگی کمتر گیر بده؟ حوصلم رو سر برد اه

آشوب قلب ها

امیر که از عصبانیت من تعجب کرده بود گفت:

\_باشه خانومی... حالا چرا اینقدر عصبانی شدی!؟

در حالی که از جا بلند میشدم گفتم:

\_نه نشدم... بیا بریم پیش مهمونا

و جلوتر از امیر حرکت کردم، امیر قدم هاش رو تند کرد و خودش رو به من رسوند.

مهمون ها هم شام خورده بودند و عده ای وسط مشغول رقصیدن بودند.

با صدای دیجی که می گفت: " خب بریم به افتخار عروس و داماد یه آهنگ پخش کنیم " پوفی کشیدم.

همه ی چراغ ها خاموش شد و فقط نور بنفشی وسط میدان رقص روشن شد.

امیر دستام رو تو دستش گرفت و منو به سمت میدان رقص برد.

دستش رو پشت کمرم قرار داد و با دست دیگه ش دستم رو گرفت.

ناچار دستام رو دور گردنش حلقه کردم و مشغول رقصیدن شدم.

همه ی نگاه ها سمت ما بود، حتما آرشام هم به ما خیره شده بود... با این فکر ناراحتیم بیشتر شد و به حال عشق

ناکامم غبطه خوردم.

آشوب قلب ها

کم کم زوج ها هم به میدون رقص پیوستند...مشغول رقصیدن بودم که با دیدن آرشام و دختری که داشت باهاش می رقصید نفسم تو سینه م حبس شد...!

با دقت نگاه کردم تا ببینم دختر کیه که دستای عشق من رو گرفته و وقتی دقیق نگاه کردم دیدم طناز دختر عمه ی آرشام هست! همون دختر سمج که همیشه به آرشام چشم داشت.

حرصم گرفته بود...اخم غلیظی روی چهره ام نقش بست، انگار دوست داشت حرصم رو دربیاره! فکر می کرد مقصر این جدایی منم و می خواست اذیتم کنه! نمی دونست دل من براش بیقراره...

با خوردن نفس های امیر به گردنم نگاه کردم که درچند صدم ثانیه لب هاش رو روی لب هام قفل کرد و مشغول بوسیدنم شد ولی من هیچ حرکتی انجام ندادم و سعی کردم خودم رو کنار بکشم اما...

اون محکم تر منو به خودش فشار داد، دیگه تحملم تموم شده بود، با یک حرکت پاشنه ی کفشم رو روی پاش فشار دادم و اونم با ضربه ی من خودش رو کنار کشید و چشم غره ای بهم رفت.

در حالی که اخم کرده بود گفت:

\_چته تو؟ چرا اینجوری میکنی؟

نمی دونستم چی بگم، حق با اون بود، من دیگه زنش بودم و حق هیچ اعتراضی نداشتم.

در حالی که نگام رو به نقطه ای نامعلوم دوخته بودم گفتم:

و سعی کردم دستم را از دستاش جدا کنم و این رقص مسخره رو تموم کنم که یدفعه منو روی دستش انداخت و به طرفم خم شد... چراغ ها روشن شدند و جمعیت شروع به دست زدن کردند.

از امیر جدا شدم و بدون اینکه سرم رو بلند کنم به طرف جایگاهم رفتم و روی صندلی نشستم، کم کم دلپهره ی تنها شدنم با امیر تو دلم چنگ انداخت!

از یه طرف دلم می خواست جشن زودتر تموم بشه و از طرف دیگه دلم نمی خواست با امیر تنها بشم.

تا چند ساعت دیگه هم چنان بساط پایکوبی برقرار بود و بالاخره زمان رفتن به خونه ی مشترک فرا رسید!

سوار ماشین شده بودیم و بقیه هم بوق بوق کنان پشت سرمون میومدند، لابد دوباره وسط میدون می ایستادند تا بازم برقصند!

دیگه اصلا حوصله جشن رو نداشتم اگه دامادم آرشام بود این شب بهترین شب زندگیم بود ولی امشب...

با بی حوصلگی رو به امیر گفتم:

\_یه خواهش دارم

در حالی که با دستش روی فرمان ضرب گرفته بود گفت:

\_این رو به جوری بیچون حوصله ندارم دیگه...

امیر با شیطنتی که در صداش موج میزد گفت:

\_اگه بیچونمشون و برم اونوقت میدونی ممکنه بگن این عروس و داماد چقدر عجله داشتن که در رفتن؟!!

و لبخندی زد.

با این فکر گونه هام گل انداخت ولی حرف هیشکی برام مهم نبود برای همین گفتم:

\_سرم درد میکنه، هر چی میخوان بگن بزار بگن...تو فقط برو

با این حرفم امیر پاش رو روی پدال گاز فشار داد و با سرعت شروع به رانندگی کرد.

چند دقیقه بعد جلوی خونه توقف کرد، خونه ای که مثلا خونه ی مشترک من و امیر بود!

ساختمان شیک دو طبقه ای که حیاطش پر از گل و گیاهان خوش بو و معطر بود، با زدن بوق های متوالی در توسط نگهبان ساختمان باز شد و وارد حیاط شدیم.

ماشین رو پارک کرد و به طرف در سمت من اومد و در رو برام باز کرد.

آشوب قلب ها

خداوشکر دیگه نه فیلم بردار بود و نه مهمون ها که مجبور بشم رمانتیک رفتار کنم! برامم مهم نبود امیر میخواد چه فکری کنه...

واسه همین سریع پیاده شدم و بدون توجه به امیر راه ورودی ساختمان رو در پیش گرفتم.

پشت در ایستادم و چون کلید دست امیر بود منتظر موندم تا بیاد.

کلید انداخت و در رو باز کرد، وارد خونه شدم و از خستگی زیاد خودم رو روی مبل پرت کردم و دسته گلم رو روی میز گذاشتم.

امیر وارد خونه شد و در رو بست.

به من که روی مبل نشسته بودم نگاه کرد و با لبخند به طرفم آمد.

از تنهایی باهاش می ترسیدم و بالاخره این تنهایی به سراغم اومده بود، به بهونه ی عوض کردن لباسم از جا بلند شدم تا به طبقه ی بالا برم ولی امیر مانع شد

و در حالی که دستم رو گرفته بود روی مبل نشست و منو تو بغلش نشوند...

یه لحظه پشیمون شدم و با خودم گفتم چه غلطی کردم که این اجبار رو پذیرفتم ولی با به یاد آوردن اینکه اگه تن به این اجبار لعنتی نمی دادم اتفاقات خوبی نمی افتاد سعی کردم افکارم رو دور بریزم...من از خودم گذشته بودم برای دیگران، از عشقم گذشته بودم تا بقیه عذاب نکشن...من می سوختم تا عزیزام نسوزن و نمی دونستم آخر این اجبار لعنتی به کجا ختم میشه

نمی تونستم با کسی که ذره ای احساس بهش ندارم هم آغوشی کنم...هرگز نباید این اتفاق می افتاد!

با مهربونی لبخندی ساختگی به امیر زدم تا رام بشه و ولم کنه، خوب می دونستم که روی حرفم، حرف نمی زنه:

\_امیر؟

\_جانم عزیزم

\_من امشب خیلی خستم، بزار برم استراحت کنم باشه؟

و نگاه ملتسمم رو به چشماش دوختم.

رهام کرد و من مثل مرغی که از قفس رها شده باشه از آغوشش جدا شدم و مسیر طبقه ی بالا رو در پیش گرفتم.

در همون حال که از پله ها بالا می رفتم صداش رو شنیدم که می گفت:

\_حیف که دیوونتم...حیف که نمیتونم رو حرفت نه بیارم وگرنه خیلی وقته منتظر امشب بودم! منتظر بودم که

عروسم بشی، ولی باشه باز صبر میکنم...

پوفی کشید و از در خانه خارج شد.

انگار رفته بود تا هوایی عوض کنه...شونه ای بالا انداختم و به اتاق مشترکمون رفتم!

آشوب قلب‌ها

جلوی آینه نشستیم و به خودم نگاه کردم، چشمام پر از غم شد...چقدر با آرشام برای عروسیمون نقشه کشیده بودیم و حالا...

حالا جلوی چشماش مال کس دیگه ای شدم، ای کاش حداقل غریبه بود تا نمیدیدمش.

رنگ چشمام مثل شب تیره بود درست مثل بختم!

آرایشم رو پاک کردم و مستقیم به سمت حموم رفتم.

زیر دوش آب ایستادم و اشکایی که امشب جلوی ریزششون رو گرفته بودم شروع به باریدن کردن، نیم ساعتی میشد که زیر دوش ایستاده بودم و اشکام همچنان به سمت پایین هجوم می‌آوردن.

حوله م رو تنم کردم و از حموم خارج شدم، سر درد بدی به سراغم اومده بود، حتی حوصله خشک کردن موهام رو هم نداشتم...روی تخت نشستیم که همون موقع امیر هم وارد اتاق شد.

به سمتم اومد، گونه م رو بوسید و گفت:

\_عافیت باشه خانومم

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:

\_مرسی...

در حالی که سردرد امانم رو بریده بود رو به امیر گفتم:



آشوب قلب ها

\_امیر سرم خیلی درد میکنه میشه یه قرص برام بیاری؟

با صدایی که نگرانی توش موج میزد گفت:

\_واسه چی؟ مگه چیزی شده؟ میخوای بریم دکتر؟؟؟

بازم حساس شدن بیخودش شروع شده بود، با کلافگی گفتم:

\_یه سر درد ساده هست، اونم به خاطر خستگی، دکتر میخوام چیکار؟! اگه میتونی یه قرص بده بهم...

در حالی که از در خارج میشد گفت:

\_باشه لباستو بپوش سرما نخوری الان میارم عزیزم

نگرانیش برایم دلچسب نبود، دلم نگرانی ها... محبت کردن ها...!براز علاقه ها و خوشی هام با آرشام رو می خواست...امشب دلم بیشتر از هر وقت دیگه ای بیقرارش بود و افسوس که اون قسمتم نبود و باید با درد جدایی میساختم و ذره ذره آب می شدم!

لباسام رو پوشیدم و حوله را دور موهام پیچیدم، امیر با قرص و لیوان آبی وارد اتاق شد...آب رو روی میز گذاشت،قرص رو به سمتم گرفت و گفت:

\_نجلا عزیزم اینو بخور و بخواب اگه آرام نشدی بگو بریم دکتر باشه؟

باشه ی آرومی گفتم و قرص رو خوردم، به سمت تخت رفتم و خوابیدم... بدجور سردرد داشتم و چشمام می سوخت ولی کم کم قرص کار خودش رو کرد و خواب چشمام رو ربود...

با حس اینکه دستی گونه م رو نوازش می کنه آرام چشمام رو باز کردم و نگام به امیر که با لبخند نگام می کرد افتاد.

چشمام به شدت می سوخت ولی سردردم کمی آرام تر شده بود.

امیر وقتی دید که بیدار شدم به صورتم نزدیک شد... گونه م رو بوسید و زیر گوشم زمزمه وار گفت:

\_صبح بخیر عزیزم... بهتر شدی؟

به آرومی گفتم:

\_آره خوب شدم... ساعت چنده؟!

در حالی که از تخت پایین می رفت گفت:

\_ ساعت ۶ و نیم هست ولی بخواب تا حسابی خستگی هات در بره

و چشمکی زد...معنای حرفش رو خوب فهمیدم، یعنی می گفت دیگه برام بهانه نیار.

به حرفش توجه نکردم و چشمام را بستم...عمر اگه میزاشتم بهم دست بزنه!

\_ نجلا عزیزم من باید برم شرکت، مثل اینکه اوضاع یکم به هم ریخته باید برم ببینم اینا چه غلطی میکنن چون

امروز آرشام نیست مجبورم برم وگرنه کی روز اول عروسیش میره سرکار!

فقط اون قسمت از حرفش که گفت آرشام نیست رو خوب شنیدم...یعنی کجا بود؟! چه کار مهمی داشت که از شرکت

دل کنده بود!

نمی خواستم از امیر بپرسم و فکرم رو درگیر کنم به همین خاطر فقط گفتم:

\_ باشه بسلامت منم فعلا میخوابم

و امیر از اتاق بیرون رفت، اما یکدفعه در رو باز کرد و گفت:

\_ راستی صبحانه برات آماده کردم بلند شدی حتما بخور...فعلا خداافظ عزیزم

در رو بست و رفت.

چند ساعت دیگه هم خوابیدم ولی دیگه حوصلم سر رفته بود، از جا بلند شدم و یک راست به سمت حموم رفتم و دوشی گرفتم تا کمی حالم سر جاش بیاد.

از حموم بیرون اومدم و سشوار رو به برق زدم و مشغول خشک کردن موهام شدم...

لباس هام رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم تا برم طبقه ی پایین...

وارد آشپزخونه شدم و نگام به میز صبحونه افتاد، اوه چه تجملاتی! انگار معده ی من چقدر جا داره...

چند لقمه خوردم و میز رو جمع کردم، داشتم از آشپزخانه بیرون می رفتم که صدای زنگ در توجهم رو جلب کرد.

به سمت اف اف رفتم و چهره ی خندان نیلا را پشت اف اف دیدم، معلوم نیست سر صبحی چی میخواد!

در رو باز کردم.

نیلا مثل زلزله وارد شد... با دیدن من چشمکی زد و گفت:

\_سلا! ام بر عروس خانم... حال شما چگونه خوشگلم؟

از دیدن این همه انرژی لبخندی زدم و گفتم:

\_سلام من خوبم... تو هم که انگار خیلی خوبی نه؟

بلند خندید و گفت:

\_بله دیگه...خواهر عروس چرا بد باشه؟

و در حالی که داخل خانه سرک میکشید گفت:

\_امیر کجاست پس!؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_چمیدونم...گفت میره شرکت!

نیلا در حالی که ظرفی را روی میز می گذاشت گفت:

\_آخی طفلکی دوماذ رفته سرکار

آشوب قلب ها

بی توجه به حرفش اشاره ای به ظرف کردم و گفتم:

\_این چیه دیگه!؟

نیلا در حالی که روی مبل می نشست گفت:

\_کاجی... آوردم انرژی برگرده!

تا متوجه حرفش شدم چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

\_مرض دختره ی بیشعور، من خیلیم انرژی دارم... اصلا سر صبحی اومدی مزاحم من شدی که چی، گمشو بیرون ببینم

عادتمون بود با هم شوخی کنیم، نیلا در حالی که بلند بلند میخندید گفت:

\_حالا اینقدر حرص نخور عزیزم، بخدا برا خودتم، بده خواهرت اینقدر به فکرته؟! پاشو اینو بخور غش نکنی بیفتی

رو دستم

\_نیلا بسه دیگه خفه شو...

آشوب قلب ها

نیلا از درد دلم خبر نداشت! هیچ کس نمی دونست که من امیر رو دوست ندارم... شاید اگر حداقل می تونستم به نیلا بگم کمی دردای دلم سبک تر میشد ولی افسوس که باید از درون میسوختم...

همه ی اینا یه اجبار بود که واسه خوشحالی خانوادم انجامش داده بودم... همین که خوشحال میدیدمشون برام کافی بود، همین که آرشام رو سالم میدیدم برای دل بیقرارم کافی بود ولی چقدر پست بود اون نامردی که این بلا رو سرم آورد...

به شوخی روی شونه م زد و گفت:

\_خیلی خب توام... نزنم حالا!

خنده ی کوتاهی کردم و در حالی که از جا بلند میشدم تا به سمت آشپزخانه بروم گفتم:

\_چای میخوری یا قهوه؟

نیلا شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_فرقی نداره هر کدوم رو که میخوای بیار

باشه ای گفتم و وارد آشپزخانه شدم... دو تا فنجان قهوه ریختم و دوباره پیش نیلا برگشتم، نگاهش کردم و گفتم:

آشوب قلب ها

\_خب نیلا خانم حالا من نیستم تنهایی خوش میگذره بهت!؟

نیلا در حالی که فنجان را برمی داشت گفت:

\_نه جون تو....حالا که فعلا تازه اومدی هنوز نبودتو حس نمیکنم ولی خب تنهایی هم بده دیگه، اما اصلا غصه نخور  
خودم هر روز دربست در خدمتتم...البته اگه مثل امروز نخوای بیرونم کن

جرعه ای از قهوه م رو نوشیدم و با خنده گفتم:

\_قدمت روی چشم خواهرجونم، حداقل تو بیا من تو این خونه خفه نشم

نیلا اخمی کرد و گفت:

\_چرا خفه بشی!؟...خونه به این خوشگلی، شوهرتم که دست مجنون رو از پشت بسته دیگه چی میخوای دختر!؟

لبخند تلخی زدم و سکوت کردم.

راست می گفت، امیر مجنون بود...شاید اگه همین عشق شدیدش نسبت به من رو نداشت الان من کنار آرشام  
بودم، ولی از شانس بدم امیر بدجور عاشق من شده بود و از اون جایی که پسرعموم هم بود پدرم با این ازدواج به  
شدت موافق بود...نه تنها پدرم بلکه همه موافق بودند و در این میان فقط من قربانی شدم!



خوب یادم هست که چند وقتی بود رفتارهای غیرعادی از امیر میدیدم...وقت و بی وقت به خونمون می اومد و به بهانه های مختلف به من سر میزد...تعجب کرده بودم و دعا می کردم حسی نسبت به من نداشته باشه اما روزی که پیشنهاد ازدواج داد و من رد کردم خیلی ناراحت شد و رفت...

درست چند روز بعد خبر دادند که امیر تو بیمارستان بستریه...چند وقتی بستری بود و درمان های مختلف جواب نمیداد تا اینکه دکتر تشخیص دادند که اون از شدت علاقه به کسی اینقدر بی تابه و زن عمو هم به محض فهمیدن این حرف شروع کرد به قربون صدقه ی امیر رفتن تا بگه در تب عشق کی اینجور می سوزه و امیر هم، همه چیز رو برای مادرش گفته بود.

وقتی عطیه پیشم اومد و درباره ی علاقه ی پدرش بهم گفت و من گفتم که تمایلی به این ازدواج ندارم، با خشم از خونمون رفت.

از شانس بدم درست همون موقع شرکت پدرم دچار مشکل شد و رو به ورشکستگی رفت...اوضاع خیلی بد بود و به یه پشتوانه قوی نیاز داشتیم، عطیه ی فرصت طلب از این موقعیت استفاده کرد و برام شرط گذاشت که در عوض ازدواج من با امیر پدرم رو نجات میده...البته این شرط رو مخفیانه و فقط به من گفتم و خانوادم کاملاً بی اطلاع بودن...

نیلا دستاش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

\_حواست کجاست دختر؟! با تواما...

با گنگی نگاهش کردم و گفتم:

\_هان؟! چیزی گفتی؟؟؟

در حالی که از جا بلند میشد گفت:

\_نخیر...مثل اینکه ازدواج کلا هوش و حواستو برده، میگم من دارم میرم...دوباره مزاحمت میشم، سلام به امیر  
برسون...فعلا خدافظ

\_کجا میری؟ حداقل نهار بمون منم تنهام

خندید و گفت:

\_نچ مگه خودمو نمیخوام که بمونم دست پخت تو رو بخورم

اخمی کردم و گفتم:

\_مرض نیلا...میگم بمون یعنی بمون...اگه خیلی نگرانی خودت غذا بپز منم میخورم اینجوری خیلیم خوبه...

در حالی که با خنده نگام می کرد گفت:

\_خیلی خب باشه من تسلیم، ولی تو هم اصلا به خودت زحمت ندیا یه وقت خسته میشی عروس خانم!

صدای زنگ تلفن مانع از ادامه ی صحبتمون شد...به سمت تلفن رفتم و نگام به شماره افتاد، از خونه ی عمو زنگ می زدن! جواب دادم:

\_سلام

صدای عطیه در گوشی پیچید:

\_به به سلام عروس گلم، چطوری قشنگم!؟

از لحن صحبت کردنش مشخص بود که حتما کسی کنارش هست که اینجور با محبت باهام حرف می زنه وگرنه تو خلوت تا بتونه نیش و کنایه بار من می کنه! زندگیمو تباه کرد و هنوز یه چیزی ازم طلبکار بود!

به آرومی گفتم:

\_سلام عطیه جون خوبید؟

آشوب قلب‌ها

\_خوبم عزیزم، تو چطوری؟ امیر چطوره؟

\_خوبیم ممنون...عمو خوبه؟

\_همه خوبن سلام میرسونن...زنگ زدم بگم فرداشب بیاین خونه ما، براتون مهمونی گرفتیم...فامیلا هم هستن

\_باشه حتما، ممنون از زحمتتون

\_چه زحمتی عزیزم...فعلا کاری نداری؟

خواستم بگم نه من با تو چه کاری دارم آخه ابلیس ولی به گفتن "نه...خدافظ" اکتفا کردم.

گوشی رو قطع کردم، نیلا از پشت سرم گفت:

\_اوه اوه چه مادر شوهرت تحویلت میگیره...حالا من فردا ازدواج کنم میدونم مادر شوهرم چشم دیدنمو نداره،

حالا فکر نکنی خودم خیلی دوسش دارم میخوام سر به تنش نباشه افریطه رو...

نیلا همینجور داشت بدو بیراه می گفت، بلند خندیدمو گفتم:

آشوب قلب ها

\_ای وای نیلا پاک عقلتو از دست دادیا! چته؟ حالا کو شوهر که مادرش بد باشه؟! بزار اون بدبخت بیاد اصلا شاید مادر نداشته باشه شاید مادرش خیلی دوست داشته باشه هی وایسادی به کسی که نمیشناسیش بد و بیراه میگی!

خندید و گفت:

\_یعنی خواستم بگم اگه اون دوستم نداشت منم دوستش ندارم به هر حال از قدیم گفتن دل به دل راه داره!

\_خیلی خب باشه ول کن دیگه، یادت نره ناهار با تو هستا...برو ببینم چیکار میکنی

خندید و به طرف آشپزخانه رفت و در همون حال گفت:

\_راستی عطیه جون چیکارت داشت؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_چمیدونم میگه فرداشب براتون مهمونی رفتیم بیاین...والا راستش من یکی که اصلا حوصله ندارم، خصوصا اینجا که دیگه اقوام عتیقه ش هم هستن، خصوصا اون طناز نجسب اه اه

نیلا خندید و گفت:

\_حالا چیکار داری به طنز بدبخت؟ ولی خیلی اطراف آرشام میچرخه ها، سعی کن رابطه تو باهاش خوب کنی شاید جاری شدین

با این حرفش کنترلم رو از دست دادم و گفتم:

\_زهرمار خفه شو نیلا، اون دختره ی احمق رو به آرشام نسبت نده فهمیدی؟

نیلا که از لحنم به شدت تعجب کرده بود گفت:

\_وا نجلا تو چته؟! مگه چی گفتم؟! خب دیدم زیاد اطراف آرشامه اینجوری گفتم، بعدشم گفتم آرشام نگفتم امیر که تو اینجور رم کردیا

خودم هم فهمیدم زیاده روی کردم برای همین به آرومی گفتم:

\_ببخشید تند رفتم خب یعنی میگم اون دختره اصلا به آرشام نمیداد... چون... چون یه جوویه!

نیلا در حالی که مشکوک نگام می کرد یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

آشوب قلب ها  
\_باشه عزیزم...اشکال نداره...

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم، از حرف نیلا به شدت اعصابم به هم ریخته بود، من نمیتونستم آرشام رو کنار دختر دیگه ای ببینم...

فرداشب بازم با هم روبرو میشدیم، واقعا نمی دونستم سرنوشتم به کجا ختم میشه... نمی دونستم آخر این بازی چیه... به هر حال زندگی من که تباه شده بود!

\*آرشام\*

چشمام رو باز کردم، سوزش شدیدی تو چشمام احساس کردم... هیچ وقت اشک نریخته بودم همیشه می گفتم محاله مرد گریه کنه اما دیشب دل لعنتیم امانم رو برید... نجلای من مال یکی دیگه شد...  
پوزخندی روی لبام جا خوش کرد و با خودم گفتم: "هی آقا آرشام اون دیگه نجلای تو نیست... اون زن داداشته، پس فراموشش کن چون مجبوری"

ولی آخه چطوری فراموشش می کردم، اون همه ی زندگی من بود، نمیدونم چرا یدفعه زیر و رو شد، نمیدونم چرا بی دلیل ترکم کرد... وقتی گفت باید جدا بشیم قلبم ترک خورد ولی دیشب قلبم ترک خورده م تکه تکه شد.

نجلای منو دوست داشت همون طور که من عاشقانه می پرستیدمش ولی... ولی نمیدونم چی شد که یدفعه همه چی به هم خورد... یدفعه نابود شدم!

آشوب قلب ها

از جا بلند شدم و پشت پنجره ی ویلا ایستادم... هوا ابری بود درست مثل دل من، ولی من آدمی نبودم که بذارم کسی از ظاهر آشفته م خبردار بشه... نجلا منو نابود کرده بود ولی بالاخره یه روز دلیلش رو می فهمیدم... بالاخره دلیل عوض شدن ناگهانش را می فهمیدم!

نگام به ساعت افتاد... ساعت ۱۲ بود! سابقه نداشت اینقدر دیر از خواب بلند بشم... فقط از خدا می خواستم آروم کنه تا بتونم کنار بیام.

با صدای زنگ گوشی با بی حوصلگی جواب دادم:

\_بله؟

صدای طناز تو گوشی پیچید، وای که چقدر این دختر سمج بود:

\_سلام عزیزم خوبی؟

\_ممنون شما چطورین؟

\_وای آرشام بهم نگو شما خب... راحت باش باهام

\_من اینطوری راحت ترم... کاری داشتین؟!



انگار حرفم ناراحتش کرده بود که آروم گفت:

\_ نه راستش زنگ زده بودم حالتو بپرسم... راستی فرداشبم که خونتون مهمونیه آره؟

اه چقدر حرف میزد، من با این حال چه کار به مهمونی داشتم:

\_ نمیدونم من خبر ندارم، مهمونی به چه مناسب؟

\_ به مناسبت ازدواج امیر و نجلا دیگه... تو هم میای نه؟

دیگر حوصله ی حرفاش رو نداشتم... واسه همین گفتم:

\_ آره میام، باید برم خدافظ

منتظر ادامه ی حرف های بیهوده اش نشدم و گوشی را قطع کردم...

جلوی آینه ایستادم، به چشمام زل زدم... چقدر غمگین بودند... با تضرع و التماس چشمای زیبای نجلا رو می خواستند...

یادم به روزای عاشقیمون افتاد... روزای خوشی که زود تموم شدند... ای کاش نجلا مال من بود دیگه از این دنیای بی رحم هیچ چی نمی خواستم... ولی این ای کاش ها همیشه آرزو باقی می موندند...

دستی تو موهام کشیدم و با کلافگی چشم از آینه برداشتم... من نباید ضعیف باشم، باید محکم بشم... باید دوباره محکم بشم، هر چند از درون نابودم ولی ظاهرا باید خوب باشم، نجلا دیگه مال من نمیشه، تقدیر لعنتیم این جور رقم خورده بود ولی حسی بهم نهیب میزد که نجلا مقصر نیست... ولی باز با خودم می گفتم پس مقصر کیه؟ من؟!... مسلمانم نه... من که مجنونش بودم... پس تقدیر؟!... شاید!... نجلا چطور؟ به نظرت همه چیز تقصیر اون نیست؟!... یاد چشمای معصومش افتادم و از جواب دادن به این سوال درمانده شدم ولی ندای درونیم گفت باید صبر کنی... یه روز همه چیز مشخص میشه... شاید تا آن روز فرسنگ ها باقی مونده باشه ولی بالاخره فرا می رسه... شایدم اصلا هیچ چیزی واسه مشخص شدن وجود نداشته باشه!

از این همه فکر دیوونه شدم، حوله م رو برداشتم و به طرف حموم رفتم...

بعد از یک ساعت از حموم بیرون آمدم... مشغول خشک کردن موهام بودم که تلفن زنگ خورد، به سمتش رفتم و جواب دادم:

\_الو...

\_سلام خان داداش چطوری؟

آشوب قلب‌ها

از شنیدن صدای لحظه‌ای مکث کردم، اون همونی بود که عشقم رو ازم ربوده بود و منو وادار به سکوت کرد بوده...

\_سلام خوبم تو چطوری؟

\_خوبم داداش... فرداشب مامان مهمونی گرفته زنگ زدم بگم منتظر تیم...

کاش می‌تونستم نرم ولی نمی‌خواستم نجلا فکر کنه من نابود شده‌م برای همین مصمم گفتم:

\_باشه حتما میام...

خندید و گفت:

\_خیلی خب داداش فعلا کاری نداری؟

\_نه خدافظ

قطع کردم و گوشی رو روی تخت پرت کردم... تصویرش لحظه‌ای از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت... لعنتی تمام جسم و روحم رو تصرف کرده بود!

آشوب قلب ها

چشمام رو بستم و لحظه ای به یاد گذشته لبخند زدم...لبخندی که عمرش فقط چندثانیه بود!

\*نجلا\*

ناهار رو با نیلا خوردم...هر چند هیچ اشتهایی نداشتم ولی برای اینکه نیلا متوجه آشفتگی حالم نشه به زور سعی کردم بخورم.

از جا بلند شدم که ظرفا رو جمع کنم ولی نیلا دستم رو گرفت و گفت:

\_بشین نجلا من جمع میکنم...تو اصلا انگار حالت خوب نیست! چته مگه!؟

سعی کردم خودم رو خوب جلوه بدم و گفتم:

\_نه نه عزیزم من خوبم فقط یکم خسته...تو بشین خودم جمع میکنم

ولی نیلا مانع شد و گفت:

\_مگه نمیگی خسته؟ پس بشین من جمع میکنم...من و تو تعارف نداریم که

آشوب قلب ها

لبخندی به این همه مهربونیش زدم... کاش حداقل راز دلم را بهش می گفتم تا یکم سبک بشم... ولی نمی تونستم، حداقل الان اصلا شرایطش رو نداشتم.

با شنیدن صدای زنگ موبایلم نگاهی به شماره انداختم... امیر بود... جواب دادم:

\_سلام...\_

\_سلام عزیزدلم خوبی؟\_

\_خوبم تو چطوری؟\_

\_منم خوبم عزیزم... ناهار خوردی؟\_

\_آره خوردم\_

\_ببخشید تنهات گذاشتم زود بر می گردم خونه\_

ابرویی بالا انداختم و با خودم گفتم: " بودن و نبودن برام فرقی نداره!"

آشوب قلب‌ها

نه تنها نیستم... نیلا پیشمه

واقعا؟ چه خوب... سلام برسون بهش، من باید برم عزیزم، میبوسمت فعلا

فعلا

گوشی رو قطع کردم و در حالی که از آشپزخونه بیرون می رفتم گفتم:

نیلا من اصلا حوصله ی فرداشبو ندارم چیکار کنم؟

نیلا با تعجب گفت:

ببخشیدا اون مهمونی قراره واسه تو و امیر برگزار بشه بعد تو حوصله نداری؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

آره اصلا حوصله ندارم... از فامیلای عطیه جون خوشم نمیاد... به نظرم اصلا نرمال نیستن!

نیلا با این حرفم بلند خندید و گفت:

\_خدا نکشتت نجلا...من که میدونم منظورت طنازه ولی خب بیچاره چیکار کنه تو خونشه که واسه مردا لوندی کنه دیگه...

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:

\_آره ولی نمیدونم چرا به خون من تشنه هست نگاهایی به من میکنه که انگار دلش میخواد منو بکشه...

\_اولا که غلط میکنه خواهر منو بکشه...بعدشم بایدم بهت حسودی کنه، آخه هی نگاه به قیافه ی خوشگل خواهر من میکنه و هی نگاه به چهره ی عملی خودش و از درون میسوزه، تازه شنیدم قصد داشته خودشو بچسبونه به امیر ولی امیر محل نداده!

به آرومی گفتم: کاش با همون ازدواج می کرد منم بدبخت نمی کرد!

ولی ظاهرا نیلا حرفم رو شنیده بود چون گفت:

\_تو چی گفتی؟؟!

\_من؟!...هیچی نگفتم که...

در حالی که شیرآب را می بست، گفت:

\_ نه يه چيزي گفتي خودم شنيدم! فقط درست نشنيدم...\_

\_ آها آره گفتم امير به اين نگاهم نميکنه...\_

و ادامه دادم:

\_ بيخيال ولش کن حرف اين دختره رو نزن حالم بد ميشه...من بايد عصر برم خريد يه لباس مناسب براي فرداشب ميخوام ميای باهام؟\_

نيلا که عاشق خريد کردن بود گفت:

\_ آخ جون خريد...معلومه که هستم!...ولي تو که خيلي لباس داري خير سرت تازه عروسيا!\_

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ خب باشم...لباسمو دوست ندارم!\_



آشوب قلب ها

بهنم لباس خریدن بود ولی هدف اصلیم این بود که یکم هوایم عوض شود، دلم خیلی تنگ بود و نمی دونستم چطور آرومش کنم، فریاد میزد و می گفت آرشام رو می خوام ولی افسوس که عشق من و آرشام ناکام مانده بود! نمی دونستم قرار است ادامه ی سرنوشتم چطور شود...خدایا چی میشه اگه آخر این عشق وصال باشه؟! عجب فکر مسخره ای کردم! چه وصالی آخه...

با ضربه ای که از طرف نیلا به شونه م وارد شد به خودم اومدم و گفتم:

\_چیزی گفتی!؟

نیلا در حالی که مشکوک نگاهم می کرد گفت:

\_میگم نجلا...جون نیلا راستشو بگو مطمئنی چیزی نشده؟ همش غرق فکر هستیا

\_اولا که هزار باز گفتم بازم میگم که قسم جونتو نده بعدشم من که چیزیم نیست، خوبم...

\_خیلی خب باشه من با اجازت میرم تو اتاقت یکم استراحت کنم

\_باشه عزیزم برو منم الان میام

آشوب قلب ها

نیلا از پله ها بالا رفت... تشنم بود، لیوان آبی نوشیدم... از آشپزخانه بیرون اومدم و به سمت پله ها رفتم ولی با صدای اف اف از حرکت ایستادم و برگشتم تا ببینم کی اومده...

با نزدیک شدن به اف اف متوجه شدم که امیر پشت در هست... وای که دوباره باید نقش بازی کردنم شروع میشد چون نیلا اینجا بود... ولی خدا روشکر الان خواب بود!

هر چند امیر نمی دونست من عاشقش نیستم ولی به هر حال وقتی کسی نبود در مقابل ابراز علاقه هاش زیاد واکنشی نشان نمی دادم و بیشتر سکوت می کردم!

در رو باز کردم.

چند دقیقه بعد امیر وارد شد... با دیدنم به سمتم اومد و گفت:

\_سلام قربونت برم خوبی؟

بالجبار لبخندی زدم و گفتم:

\_خوبم ممنون... خسته نباشی

گونه م را بوسید و گفت:

\_سلامت باشی عزیزم... تنهایی؟!

\_ نه نیلا بالا هست...گفت میره یکم بخوابه

سری تکون داد و گفت:

\_ خیلی خب من میرم اینا رو میزارم اتاق کارم و برمی گردم

باشه ای گفتم و روی مبل جلوی تلویزیون نشستم و مشغول عوض کردن کانالا شدم... طبق معمول چیزی نداشت! نگاهی به ساعت کردم...۲ و نیم بود، تصمیم داشتم ساعت ۴ برای خرید بیرون برم...شاید کمی آروم می گرفتم...دلم بدجور برای آرشام تنگ بود، از طرفی هم می دونستم آرشام ازم متنفره...

دلم می خواست فرار کنم ولی حیف که نمیشد...

یعنی آرشام الان کجا بود؟ حالش خوب بود یا مثل من بیقرار بود؟؟؟

خدایا کاش یه بار دیگه تو آغوشش آروم می گرفتم، من چطور دوریش رو تحمل کنم...چرا خوشبختی بهم پشت کرده بود...اه لعنتیا، من بیچاره باید چی کار می کردم؟! فقط می سوختم...می سوختم و نمی تونستم دم بزنم.

با هجوم این افکار به سرم بازم اعصابم به هم ریخته بود، از جا بلند شدم و به طرف اتاقم حرکت کردم، همین که خواستم در اتاق رو باز کنم دستم از پشت کشیده شد.

برگشتم و با دیدن چشمان خمار امیر لحظه ای قلبم فرو ریخت، با تعجیبی آمیخته با ترس گفتم:

\_امیر چیزی شده؟؟!

به آرومی گفت:

\_نه عشقم مگه باید چی شده باشه؟! میخوام با زخم خلوت کنم اشکالی داره!!

ای وای دوباره دیوونه شده بود، اگه نه می گفتم و به گوش عطیه می رسید بیچاره م می کرد ولی من قسم خورده بودم که به جز آرشام با کسی رابطه ای نداشته باشم...واقعا هم نمی تونستم...خدایا این بارم فرار کنم امشب چه غلطی کنم...خودت کمکم کن...از ته دل خدا رو صدا زدم که یدفعه در اتاقم باز شد و نیلا در رو باز کرد...

با بیرون اومدن نیلا امیر حصار آغوشش رو باز کرد و من مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده باشه از آغوشش گریختم!

بعد از احوالپوسی نیلا و امیر به بهونه ی آماده شدن برای خرید با نیلا به اتاق رفتیم...نیلا با شینطت گفت:

\_وای نجلا ببخشید میدونم بدموقع مزاحمتون شدم آخه...

اخمی کردم و گفتم:

یعنی چی بد موقع مزاحم شدم؟! خیلی هم خوش موقع اومدی اتفاقا! همیشه از این کارا کن...

نیلا ریز خندید و مشغول آرایش شد.

به خیال خودش مزاحم شده ولی نمی دونست اگه نمیومد من بیچاره میشدم!

شلوارم رو پوشیدم و پالتویی به تن کردم...اواخر پاییز بود و هوا به شدت سرد...در این هوای سرد دل بیقرارم دستای گرم و خواستنی آرشام رو می خواست و افسوس که این خواسته ش آرزویی بیش نبود!

پالتوی سفید رنگم تضاد جالبی با چشمای مشکی رنگم داشت...همون چشمایی که با هربار دیدن آرشام اشکی میشدن و هوای دلم رو هم بارونی می کردن.

با تکون خوردن شونه م توسط نیلا از فکر بیرون اومدم و گنگ نگاهش کردم...با تعجب گفتم:

نجالا تو هم یه چیزیت هستا...یه جوری غرق فکر میشی که هر چی صدات میزنم انگار دارم با دیوار حرف میزنم...چیزی شده؟؟؟!

در حالی که کیف دستی کوچکم رو بر می داشتم گفتم:

نه نه هیچی نیست...بیا بریم خیلی بیرون کار داریم

آشوب قلب ها

نیلا مشکوک نگام کرد و با گفتن باشه پشت سرم حرکت کرد...از پله ها پایین اومدم که امیر جلوی راهم قرار گرفت و گفت:

\_داری میری خرید عزیزم؟

\_آره گفتم که...با نیلا میرم،میخوام واسه فرداشب لباس بخرم.

جلو اومد و دستش رو روی گونه م کشید و گفت:

\_پس مواظب خودت باش زندگی امیر

لبخند محوی زدم و گفتم:

\_باشه من برم دیگه

و نیلا رو صدا زدم...هنوز پایین نیومده بود.

با اومدنش سوییچ ماشینم رو برداشتم و از خونه خارج شدم، در مقابل اصرارای امیر برای همراهی کردنمون مقاومت کردم و اونم مثل همیشه روی حرفم حرفی نزد!

چقدر من بد بودم...ولی تقصیر من نبود...تقصیر این دل لعنتی بود، نمی تونستم امیر رو دوست داشته باشم...حتی یه کم! چون دیوانه وار آرشام رو می خواستم...

آشوب قلب ها

سوار ماشین شدم و منتظر نیلا نشستم، چند لحظه بعد نیلا هم سوار شد و به سمت پاساژ حرکت کردم...

دنبال لباس مناسبی بودم که با صدای نیلا به اون طرفم برگشتم:

\_هی نجلا ببین کی اینجاست!

با تعجب گفتم:

\_کی!؟

\_بردار شوهرت...آرشام...اونجاست ببین

و با دست به سمت مغازه ای اشاره کرد...با شنیدن اسمش قلبم به تپش افتاد و بی اختیار نگاهم به سمتی که نیلا اشاره کرده بود منحرف شد تا ببینم نیلا راست میگه یا نه که با دیدنش ضربان قلبم شدید تر از قبل شروع به کوبیدن کرد...

سعی کردم بی خیال باشم و گفتم:

\_آره دیدم...

و برای اینکه نیلا حرف دیگه ای نزنه گفتم:

\_\_بیا بریم این لباسه خوبه میخوام پرو کنم.

نیلا با تعجب گفت:

\_\_وا نجلا من الان بهت گفتم میگی نه اینا خوب نیستن حالا تو یه دقیقه نظرت عوض شد؟!!

وای که فقط سوتی می دادم...

سعی کردم اضطراب صدامو کم کنم و گفتم:

\_\_حالا پرو کنم ضرر که نداره

باشه ای گفت و جلوتر از من وارد مغازه شد ولی من قبل از ورود به مغازه یه بار دیگه نگام رو به سمتی که آرشام بود انداختم که متوجه نگاهش به خودم شدم...برای همین سریع سرم رو برگردوندم و برخلاف میل چشمام که توانایی دل کندن از نگاه خواستنیش رو نداشتن وارد مغازه شدم...

خریدم رو با فکری درگیر انجام دادم و به خونه برگشتم...دیدن دوباره ی آرشام فکرم رو بیشتر مشغول کرده بود...



ساعت ۹ شده بود.

به اتاقم رفتم و خریدا رو روی تخت گذاشتم... سمت کمد رفتم و جعبه ای رو ازش بیرون آوردم... جعبه رو باز کردم و عکس آرشام رو بیرون آوردم... بوسه ای روی عکس زدم و دوباره تو جعبه گذاشتمش... عکسی که مرهم این دل بیقرار من بود.

همین که جعبه رو داخل کمد گذاشتم امیر وارد شد و از پشت دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و با لحن آرامی گفت:

\_\_ببینم عزیزم امشب که دیگه میتونم با خانومم باشم؟

دیگه حرفی نداشتم... زبونم بند اومده بود... در مقابل نگاه ملتمس من سرش رو تو موهام فرو برد و بوسه های ریزی روش زد...

کارم تموم بود، دیگه نمی تونستم چیزی بگم... شاید فقط یه معجزه می تونست نجاتم بده!

"اما یه وقتایی انگار خدا حرف دلت رو میشنوه و معجزه اشو به سمتت نازل میکنه!"

چون تلفنش زنگ خورد و مجبور شد با غرغر از من جدا بشه و جواب بده:

\_\_چی شده احمد؟؟؟

\_\_...

\_چی؟؟؟ ای احمقا...عرضه ی انجام هیچیو ندارین

....\_

\_خیلی خب بسه دیگه الان میام

با عصبانیت قطع کرد و به طرفم برگشت...با تعجب پرسیدم:

\_چیزی شده؟!

در حالی که به طرفم میومد گفت:

\_نه عزیزدلم تو نمیخواود خودتو ناراحت کنی هیچی نیست...ببخشید ولی من مجبورم برم

دلم می خواست بگم خدا خیرش بده کسی که با تماسش منو نجات داد ولی حیف که نمیشد.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

\_باشه اشکال نداره بسلامت

چند دقیقه بعد امیر از خونه خارج شد و من نفسی از سرآسودگی کشیدم اما...

اما تازه داشتم می فهمیدم که چیکار کردم...چند بار دیگه هم نهایتا از دست امیر فرار می کردم اما آخرش که چی؟!

حس خوبی نداشتم...دلم می خواست به آرشام زنگ بزنم و مثل گذشته ساعت ها با هم حرف بزنیم ولی افسوس که نمیشد...افسوس که دیگه باید این آرزو رو با خودم به گور می بردم!

دوباره به سمت کمد رفتم و عکسش رو بیرون آوردم، این بار کسی نبود و می تونستم حداقل با عکسش خلوت کنم!

بغض بدی به گلوم چنگ میزد، اشکام قطره قطره رو گونه م می ریختند.

اگه این عکس رو نداشتم دیوونه میشدم، حداقل این عکس کمی آرومم می کرد.

دستم رو روی عکس کشیدم و با صورت اشکی و صدایی بغض آلود نالیدم:

\_آرشام دیدی چیشد؟ دیدی چه بی رحمانه از هم جدامون کردن؟...اصلا بگو ببینم تو هم مثل من بیقراری یا نه عشقم؟ من که دارم دیوونه میشم...اصلا من جای دوتامون دوست دارم...جای دوتامون برات میمیرم فقط تو خوب باش همه کسم، چی میشه یه بار دیگه دستای گرم تو لمس کنم...چی میشه یه بار دیگه زل بزنی تو چشمام و از روزای خوبمون بگی...اسمم صدا بزنی و من با شنیدن اسمم از دهنتم آرامش بگیرم...

آشوب قلب ها  
با حق هق ادامه دادم:

\_آرشام من بی تو دق میکنم لعنتی، فقط یه شبه اومدم تو این خونه ولی دارم خفه میشم...صداتو میخوام، دستاتو میخوام...

این بار دیگه ضجه میزدم...دیوونه شده بودم...عشق آرشام منو به جنون رسونده بود:

\_خدایا آرشاممو بهم بده...خدایا بزار فقط یه بار دیگه دستاشو لمس کنم، خواهش میکنم خداجونم...

حق هقم اوج گرفته بود...دیگه اشکام امان حرف زدن ندادن و بی رحمانه پایین ریختن...خیلی حال بدی داشتم...تحملم تموم شده بود.

چند ماه این راز لعنتی رو تو دلم گذاشتم اما دیگه نمی تونستم...

خدایا من باید چیکار کنم...شدم مثل لیلی بی مجنون...مجنونم رو ازم جدا کردن و از نظرش من مقصرم...

اشکام امونم رو بریده بودن...روی تخت دراز کشیدم و عکس آرشام رو تو دستم گذاشتم...اونقدر اشک ریختم که نفهمیدم کی و چطوری خوابم برد...

با صدای در اتاق چشمام رو باز کردم و با دیدن امیر یدفعه یاد عکس آرشام افتادم.

انگار تازه برگشته بود.

آشوب قلب ها

عکس آرشام تو دستم بود، اگه امیر میدیدش بیچاره میشدم، سعی کردم بدون اینکه متوجه بیدار شدنم بشه عکس رو آروم زیر بالش پنهان کنم، اما با صدایش یدفعه پر از اضطراب شدم و عکس رو به سختی قایم کردم:

\_عزیزم بیداری؟؟؟

آروم گفتم:

\_آره همین الان که اومدی بیدار شدم.

در حالی که لباسش رو عوض کرده بود به سمت تخت اومدم...البته لباس که چه عرض کنم بالا تنش کلا برهنه بود و باعث شد من سرم رو برگردانم...فقط دعا می کردم عکس رو نبینه چون اگه میدید وضعم از این بدتر میشد...دیگر طاقت اون روزای نحس رو نداشتم.

دستش رو از پشت دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشرد...خواستم بگم نکن لعنتی این تن مال تو نیست ولی توان گفتنش رو نداشتم، چون زنش بودم و حق فرار نداشتم.

سرش رو تو موهام فرو برد و گفت:

\_دیوونه ی این عطر موهاتم...تمام خستگیامو از یادم میبره عزیزدلم

و شروع به نوازش موهام کرد، اونقدر تو گوشم نجواهای عاشقانه خوند که خسته شدم و خوابم برد.

چشمام رو باز کردم و خودم رو تو بغل امیر دیدم!

چشم هام حسابی می سوخت و سرم درد می کرد...دوباره گریه هام کار خودشون رو کرده بودند!

امیر بدجور غرق خواب بود و دستش هم محکم دور کمر من بود، سعی کردم خودم رو به بیخیالی بزنم و بخوابم...همین که چشمام کمی گرم خواب شدند، صدای زنگ موبایلم خواب رو از سرم پروند.

آروم دست امیر رو برداشتم و با برداشتن موبایل جواب دادم:

\_سلام...

صدای جیغ نیلا بلند شد:

\_سلام و زهرمار نکنه تا حالا خواب بودی؟

با بی حالی گفتم:

\_سر صبحی چه خبرته؟ کار داری بگو میخوام بخوابم، سرم درد میکنه

خندید و گفت:

\_ کی تا حالا ساعت ۱۰ شده سر صبحی فدات شم... انگار دیشب خیلی بهت خوش گذشته که اصلا گذر زمان رو حس نکردی شیطان!

با عصبانیت گفتم:

\_ زهرمار نیلا حواسم به ساعت نبود میگم که سرم درد میکنه... فعلا

\_ صبر کن ببینم چی چیو فعلا زنگ زدم بگم ساعت ۴ آماده باش میام دنبالت بریم آرایشگاه.

با تعجب گفتم:

\_ آرایشگاه؟! واسه چی!؟

\_ نجلا خانم امشب مهمونیه ها، کلا انگار هوش و حواس درست حسابی نداری بگیر بخواب بیدار شدی همه چی برات تداعی میشه... فعلا آبجی کم حافظه ی من...

گوشی رو قطع کردم... اصلا پاک مهمانی رو فراموش کرده بودم، از طرفی خوشحال بودم که امشب آرشام رو میبینم و از طرف دیگه غم دیدن نگاه های نفرت انگیزش نسبت بهم داغونم می کرد...

ساعت ۳ بود، حوله م رو برداشتم و بدون توجه به نگاه های امیر وارد حموم شدم.

حدودا بیست دقیقه بعد بیرون اومدم و موهام رو خشک کردم، سمت کمد لباس هام رفتم و نگام روی پالتوی خردار سفید رنگم ثابت موند...

با دیدنش ذهنم به گذشته ها پرواز کرد، رفتم به روز سرد زمستانی که با آرشام بیرون رفته بودیم ولی از سوز سرما طاقت نیاوردیم و به ویلای آرشام پناه بردیم.

کنار شومینه نشسته بودم که آرشام با دو تا فنجان قهوه کنارم اومد، دستش رو زیر چانه م گذاشت و با چشمایی که عشق رو فریاد میزدند گفت:

\_سفید برفی من هنوز سردشه؟

از این تعریفش قند توی دلم آب شد و در حالی که دستم رو روی دستای گرمش می داشتم با خنده گفتم:

\_نه عزیزم کنار تو من همیشه گرمم...همیشه خوبم

و سرم را روی شونه ش گذاشتم. دستاش رو نوازش گونه روی موهام کشید و گفت:

\_منم کنارت آرومم عزیزدلم...تو همه چیز منی همه کسم

لبخندی زدم و بیشتر در آغوش امنش فرو رفتم.



آشوب قلب‌ها

هر وقت این پالتو رو می پوشیدم صدام میزد سفید برفی و بماند که من چقدر از این حرفاش لذت می بردم.

با صدای باز شدن در اتاقم از فکر بیرون اومدم و زود قطره اشکی که روی گونه م جهیده بود رو پاک کردم.

امیر در حالی که روی تخت می نشست گفت:

\_میخوای بری بیرون؟

نگام به آینه بود و داشتم موهام رو شونه می زدم، در همون حال گفتم:

\_آره میرم آرایشگاه

\_زیاد آرایش نکنیا فهمیدی؟

با کلافگی نگاهش کردم و گفتم:

\_والا اگه دست منه تا اصلا نرم... نیلا گفته میاد دنبالم، میشناسیش که یه چیزی بگه دیگه محاله تصمیمش عوض شه.

پشت سرم ایستاد... دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و بی توجه به حرفم زیر گوشم زمزمه کرد:

\_امشب شب رویایی رو برات رقم میزنم عزیزم...

با لحنی پر از طعنه گفتم:

\_تو با اومدنت کلا زندگی رو رویایی کردی عزیزم!

امیر که انگار متوجه لحن تنفر آمیزم نشده بود موهام رو بوسید و گفت:

\_تو زندگی منی نجلا...عاشقتم...

برای اینکه به این جو مسخره پایان بدم دستاش رو کنار زدم و به سمت کمد رفتم، همون پالتوی سفید رو با شلوار جین مشکی برداشتم و رو به امیر گفتم:

\_میخوام لباس عوض کنم میشه بری بیرون؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_خب عوض کن عزیزم، شوهرتم نامحرم که نیستم!

آشوب قلب ها

اخمی کردم و گفتم:

\_برو دیگه اذیت نکن...لطفا...جون من برو

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

\_چرا جون خودتو واسه چیزای مسخره قسم میدی هان؟ لعنتی جون تو عمر منه میفهمی!؟

این حالت هاش عادی بود...کلا اسم من که می اومد دیوانه میشد.

به آرومی گفتم:

\_خیلی خب حواسم نبود، حالا تو برو بیرون تا نیلا نیومده...اگه بیاد ببینه هنوز آماده نیستم بیچاره م می کنه.

در حالی که داشت از در بیرون میرفت زیر لب گفت:

\_بیجا میکنه!

شونه ای بالا انداختم و بی توجه به حرفش مشغول آماده شدن شدم.

آشوب قلب ها

پالتوی سفید...شلوار جین مشکی...شال مشکی و یک جفت چشم مشکی غمیگن!

کمی رژ کمرنگ به لبام زدم تا بی روح نباشم، شال مشکی عجیب به پوست سفید و چشمای مشکیم میومد...چشمایی که تنها دغدغه ی این روزاشون نبود آرشام بود!

لباسی که قرار بود شب بیوشم رو برداشتم، لباس مشکی حریر بلندی بود که بالا تنش با مروارید کار شده بود و تقریبا پوشیده ولی خیلی زیبا بود.

با صدای زنگ موبایلم و دیدن شماره نیلا فهمیدم که اومده برای همین دیگه جواب ندادم و از اتاق خارج شدم. خداحافظی کوتاهی در برابر خداحافظی پر از عشق و علاقه ی امیر کردم و از حیاط بیرون رفتم.

سوار ماشین نیلا شدم و گفتم:

\_سلام عزیزم.

نیلا در حالی که حرکت می کرد گفت:

\_سلام خااانم خوبی؟ انگار امروز از دنده چپ بلند نشدی خداروشکر

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:

\_خوبم گلم، چه خوشتیپ شدیا

با خنده گفتم:

\_اختیار داری عزیزم ما که همیشه خوشتیپ هستیم

در حالی که دستم رو سمت پخش بردم تا آهنگی پلی کنم گفتم:

\_خب حالا من یه چیزی گفتم دیگه کم خودتو تحویل بگیر

و در مقابل چشم غره ی نیلا سکوت کردم...

نیلا ماشین رو جلوی آرایشگاه متوقف کرد.

لباسم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

همراه نیلا وارد آرایشگاه شدیم و با آرایشگر که ظاهرا دوست نیلا بود احوالپرسی کردیم...شالم رو از سرم برداشتم و لباس رو پوشیدم.

روی صندلی مخصوص نشستم و قبل از اینکه آرایشگر شروع به کار کند گفتم:

آشوب قلب ها

\_ آرایشم ملایم باشه لطفا غلیظ دوست ندارم

آرایشگر در حالی که داشت با صورتم دست و پنجه نرم می کرد گفت:

\_ باشه عزیزم

سکوت کردم و به فکر فرو رفتم... فکر آرشام لحظه ای رهام نمی کرد... حتی اگه ازش دور هم میشدم ولی بازم هر روز  
اسمش رو تو روزنامه میدیدم... خواننده معروف!

خواننده بود و صدایی فوق العاده داشت... هیچ وقت آهنگایی که برام می خواند رو فراموش نمی کردم...

با شنیدن صدای آرایشگر از فکر بیرون اومدم:

\_ خوشگل خانم آرایشتم تموم شد، ماه بودی ماه تر شدی عزیزم

به آینه چشم دوختم... آرایشی ملایم و ساده ولی زیبا، درست همون طور که می خواستم.

لبخندی از روی تشکر زدم و گفتم:

\_ ممنون خیلی خوب شده.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

\_خب دیگه عزیزم چهره های خاص با کوچک ترین آرایشی میدرخشن

\_مرسی لطفا دارین...خواهرم تموم شد؟

\_آره عزیزم تموم شد...الان میاد.

پول آرایشگاه رو حساب کردیم، شنل سفید رنگم رو روی لباس پوشیدم، الحق که واقعا زیبا بود...

با نیلا بیرون اومدیم، ساعت ۶ و نیم بود و باید یک راست به خونه ی عمو می رفتیم...خواستم سوار ماشین نیلا بشم که نیلا با اعتراض گفت:

\_ا نجلا نگو که میخوای با من بیای! عزیزم عروس و داماد با هم تشریف میارن فهمیدی؟ زود باش زنگ بزنی امیر بیاد دنبالت ببینم.

خواستم اعتراضی کنم که نیلا چشم غره ای رفت و مجبور شدم به امیر زنگ بزنم.

\_الو؟

\_سلام امیر بیا آرایشگاه...دنبالم، خودت آماده شدی دیگه؟

\_سلام عزیزدلم...چشم الان میام، آره خودمم آمادم

خداحافظی کردم و گوشی را قطع کردم.

چند دقیقه بعد امیر جلوی آرایشگاه ظاهر شد.

با دیدنش به سمتش رفتم و سعی کردم لبخند بزنم...چون دیگه داشتم بیش از حد بی محلی می کردم و ممکن بود باعث شک امیر بشه.

سوار شدم و با لبخند کمرنگی سلام کردم:

\_سلام

\_سلام به روی ماهت عزیزم

نگاهی بهم انداخت و در حالی که صورتم رو برانداز می کرد گفت:



\_خانمی تو اینجوری صورت ماهتو خوشگل میکنی نمیگی من دیوونه میشم؟

ناچارا لبخندی زدم و گفتم:

\_ممنون از تعریف!

\_تعریف نیست عزیزم حقیقته.

\_حالا حرکت کن دیر کنیم زشت میشه.

چشمی گفت و حرکت کرد.

کمی استرس داشتم ولی سعی کردم با چند تا نفس عمیق بر خودم مسلط بشم...بالاخره ماشین جلوی عمارت عمو توقف کرد.

پیاده شدم و منتظر امیر موندم، به سمتم اومد و دستش رو به سمتم گرفت، ناچار دستم رو دور دستش حلقه کردم و وارد حیاط بزرگ عمارت شدیم.

همین که وارد عمارت شدیم تقریباً با کل فامیل روبرو شدیم! طناز با دیدن من پشت چشمی نازک کرد و سرش رو برگردوند، عطیه با چهره ای خندان به سمتمون اومد و گفت:

آشوب قلب ها

\_به به گلای جمعمون هم که اومدن بیاین قربونتون برم خوش اومدین

عجب زن مارموزی بود! حالا اگه باهام تنها بود هر چی می تونست بارم می کرد!

با دیدنش سعی کردم لبخندی بزدم و گفتم:

\_سلام عطیه جون ممنون

بعد از عطیه نوبت احوالپرسی و تشکر از عمو بود.

با بقیه ی هم فامیل تک به تک احوالپرسی کردیم، نگام به آرشام افتاد... با چشمایی پر از غرور و اخمی غلیظ در انتهای سالن نشسته بود... با دیدنش یدفع قلبم به شدت شروع به تپش کرد... تپشای نامنظم که دردشون فقط یه چیز بود... عشق!

عطیه خیلی دقیق رفتارام رو زر نظر داشت به همین خاطر احوالپرسی کوتاهی با آرشام کردم و با امیر روی مبل دو نفره ای نشستیم...

شنلم رو درآوردم و روی دسته ی مبل گذاشتم.

خداروشکر لباسم زیاد باز نبود و گرنه جلوی این همه آدم معذب که هیچ... آب میشدم!

عطیه کنارم نشست و با لبخند گفت:

\_عروس گلم همه چی خوبه؟؟!

خوب معنی این حرفش رو فهمیدم، از اون جایی که نمی خواستم کسی شک کنه لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

\_بله عطیه جون همه چی خوبه...\_

آروم در حالی که لبخند موزیانه ای میزد در گوشم گفتم:

\_عزیزم امیدوارم پسرمو ناراحت نکنی وگرنه میدونی که حالتو میگیرم!

تمام نفرتم از این زن رو تو چشمام ریختم و گفتم:

\_نه مطمئن باشید همه چی خوبه اصلا جای نگرانی نیست!

در حالی که از جا بلند میشد گفتم:

\_آفرین عروسم

آشوب قلب ها

و رفت... نفس راحتی کشیدم ولی حال بدم از چشمام کاملا نمایان بود... با نگاه خیره ی آرشام سرم رو برگردندم... وقتی نگام رو متوجه خودش دید سرش رو برگردوند و مشغول حرف زدن با پسر عمومون سیامک شد، آه عمیقی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

تحمل بی محلیش رو نداشتم واسه همین دلم آتیش گرفته بود...

شام با قربون صدقه های ظاهریه عطیه و چشم غره های طناز به پایان رسید... نمی دونستم این دختره دیگه چه مرگشه!

چند دقیقه از شام خوردنمون گذشته بود که با صدای سیامک همه ی نگاه ها به سمتش برگشت:

\_آرشام داداش میشه یه آهنگ بخونی؟

آرشام کلافه نگاهش کرد و گفت:

\_راستش من...

سیامک نگذاشت بقیه ی حرفش رو ادامه بده و گفت:

\_حرف نباشه، مهمونی واسه داداشته ها، به افتخار عروس و دوماد مجلس یه آهنگ بخون از حنجره ی طلايیت لذت ببریم!

آشوب قلب ها

آره حتما هم باید به افتخار من بخونه!

چند لحظه بعد آرشام با گیتارش برگشت و سر جاش نشست، نگاه غمگینی بهم انداخت.

پوزخندی زد و شروع به خوندن کرد.

نگات یادم نمیره ، که آتیش به جون میزنه

نگات یادم نمیره ، که آتیش به جون میزنه

نگذر از عشق به سادگی ، نگذر از این دلدادگی

بی تو چه جور این زندگی

بی تو همیشه زنده بود ، عشق تو قلبمو ربود

ای هستیو ای تار و پود ... وای

با تو جهنمم بهشت ، خدا رو قلب من نوشت

تویی کتاب سرنوشت

اشکم امون نمیده ، عکساتو باز ببینم ... وای

اشکم امون نمیده ، عکساتو باز ببینم

برگرد تو ای همه کسم ، برگرد تو ای هم نفسم

نیستی و من دلواپسم

آشوب قلب ها

به اینجای آهنگ که رسید لحظه ای سرش رو بلند کرد و با نگاهی که رنگ غم داشت به چشمام نگاه کرد، ولی خیلی زود سرش رو پایین انداخت و ادامه داد:

بی تو همیشه زنده بود ، عشق تو قلبمو ربود

ای هستیو ای تار و پود ... وای

با تو جهنمم بهشت ، خدا رو قلب من نوشت

تویی کتاب سرنوشت ...

(آهنگ کتاب سرنوشت از سعید شایسته...)

بعد از تموم شدن آهنگ صدای دست و جیغ ها بلند شد...واقعا هم به قول سیامک حنجره ش طلایی بود...ولی با این آهنگش حالم دگرگون شده بود، به بهونه ی اینکه هوایی عوض کنم از جا بلند شدم و رفتم تو حیاط...

مسیر حیاط بزرگ عمو رو کامل طی کردم و به انتهای حیاط رسیدم.

انتهای حیاط استخر بزرگی بود که اطرافش پر بود از درخت و یکم اون طرف تر تاب بزرگی قرار داشت.

رفتم و روی تاب نشستم و آروم آروم تکون خوردم، صدای آهنگی که آرشام خونند درست تو گوشم بود...ناخودآگاه با خودم گفتم:

\_اشکم امونم نمیده...عکساتو باز ببینم...

آشوب قلب ها  
و قطره اشکی از چشمم بیرون آمد.

حال دلم بارونی بود.

چند دقیقه ای تو تاب نشستم تا شاید یکم حالم بهتر بشه اما یدفعه با صدای پایی به خودم اومدم و دیدم چیزی  
داره از میون درختا به طرفم میاد.

ترسیدم و از تاب پایین اومدم اما همین که خواستم فرار کنم با صدای آرشام متوقف شدم.

با دیدنم پوزخندی زد و گفت:

\_ببخشید مزاحم خلوتتون شدم عروس خانم...\_

بغضی داشت خفه م می کرد.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

\_نه مزاحم نیستید...من دیگه دارم میرم

و با بی میلی مسیرم رو به سمت خونه کج کردم اما یدفعه دستم رو گرفت و گفت:

آشوب قلب ها

\_ببین نجلا هر کیو گول بزنی من یکیو نمیتونی...اگه تو این پنج سال نشناخته باشمت باید برم بمیرم!

متوجه حرف هاش نشدم، گنگ نگاهش کردم و گفتم:

\_منظورت چیه؟ من کیو گول زدم مگه؟!

زهر خندی زد و گفت:

\_د همین حرفات آدمو دیوونه میکنه نه...تو فکر میکنی من غم چشما تو درک نمیکنم؟! فکر میکنی من احمقم نه؟! اصلا باشه من احمق، من نفهم ولی تو چرا هیچ وقت یه دلیل درست برای جدایی از من نیاوردی هان؟

نمی دونستم چی بگم...نکنه به چیزی مشکوک شده باشه؟! نه نه اصلا...من که کاری نکردم که بخواد مشکوک بشه.

نگاش کردم و گفتم:

\_کدوم غم؟ من خوبم آرشام...تو انگار حالت خوب نیست، من امیر رو دوست دارم واسه جدایییم از تو هم دلیل آوردم برات حالا دیگه دست خودته که باور کنی یا نه!

دستم رو از دستش جدا کردم و گفتم:



\_منو فراموش کن... برو پی زندگیت

و با بغض از کنار چشمای خشمگینش گذشتم... لحظه ی آخر شنیدم که گفت: "آخه زندگیم تویی لعنتی سنگدل"

نمیدونم چطوری زبونم چرخیده بود که اون حرفا رو بزنم، دلم می خواست می گفتم من دیوونه وار عاشقتم ولی  
نمیشد...

راهم رو کج کردم و به طرف دیگه ی باغ رفتم تا اشکام رو پاک کنم، اگه با این حال می رفتم داخل مطمئنا عطیه  
شک می کرد.

زیر یه درخت نشستم. اشکام با سرعت پایین می ریختن... اونقدر گریه کردم که دیگه جونی برام نمونده بود، امشب  
دوباره با بی رحمی آرشام رو از خودم رنجوندم...

با صدای پایی سریع اشکام رو پاک کردم و از جا بلند شدم، سرم رو برگردوندم و با دیدن

با دیدن امیر هول شدم... همون طور که جلو میومد گفت:

\_عزیزم چرا اینجایی؟؟! نمیگی سرما میخوری!؟!

صدام خیلی گرفته بود و شاید الان سرما خوردگی بهترین بهونه بود!

با صدای گرفته ای گفتم:

\_اومدم قدم بزنم دیدم خیلی سرده خواستم برگردم که سرم گیج رفت مجبور شدم چند دقیقه اینجا بشینم.

\_صدات چرا اینقدر گرفته؟ چیزیت نبود که!

با دستپاچگی گفتم:

\_یکم گرفته فکر کنم دارم سرما میخورم...اشکال نداره بیا بریم تو

مونده بودم اگر چشمام رو ببینه چی میگه...هر چند معمولاً من جوری بودم که بعد از گریه کردن بلافاصله چشمام زیاد قرمز نمیشد ولی چند ساعت بعدش سردرد شدیدی با سوزش چشم سراغم میومد.

دستم رو گرفت و منو به سمت داخل برد، دلم می خواست زودتر از این جا خلاص بشم.

خداروشکر کسی به حال بدم پی نبرد، عطیه زیر چشمی حواسش به من بود.

آشوب قلب ها

آرشام چند دقیقه ی دیگه موند و بعد با چشمایی که انگار تموم کینه های دنیا توش جمع شده بود نگاه کوتاهی بهم انداخت و با خداحافظی کوتاهی از بقیه رفت.

در برابر صحبت های بی سر و ته سیما خواهر عطیه ناچاراً سر تکون میدادم که با صدای طنناز به طرفش برگشتم:

\_نجلا جون چقدر ساکتی... نکنه حالت خوب نیست هان؟!\_

یکی نیست به این بگه به تو چه آخه تو برو عشوه خرکی بریز دختره ی پررو!

قبل از اینکه حرفی بزnm امیر به دفاع از من گفت:

\_نه طنناز خانم، نجلا حالش خوبه فقط یکم سرما خورده

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

\_حالا اگه خوب نباشم مگه تو دکتری که میپرسی؟\_

از جوابم عصبی شد و با صورتی قرمز نگاه پر کینه ای بهم انداخت.

به جهنم... دختره ی احمق

طناز با حرص نگاهی بهم انداخت و رو به امیر گفت:

\_آهان آخه تا قبل از بیرون رفتنش که سرما نخورده بود یدفعه حالش بد شد انگار!

وا اینم انگار مرض داره ها نمیدونم چشه، اگه به خاطر امیر هست که بیاد ببردش واسه خودش...والا!

اصلا معلوم نیست چشمش دنبال امیره یا آرشام، دختره ی بی حیا

با لبخندی که نهایت طعنه رو توش ریختم رو بهش گفتم:

\_تو نمیخواه نگران من باشی طناز جون، دکترم که نیستی که حالمو بررسی!

دیگه دهنش بسته شد و هیچی نگفت.

حدود یه ساعت دیگه هم موندیم ولی

من دیگه حوصله نداشتم سرمم داشت می ترکید واسه همین رو امیر گفتم:

\_امیر جان بریم دیگه؟ دیر وقته...

آشوب قلب ها

عمو با شنیدن این حرفم به سمتم برگشت و گفت:

\_دیر وقت کجا بوده عموجان، تازه سر شیه...\_

\_نه دیگه زحمتو کم میکنیم عموجون، ممنون بابت مهمونی\_

از عطیه هم تشکر کردیم و در مقابل اصراراشون واسه موندنمون خداحافظی کردیم.

سوار ماشین شدیم، سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمام رو بستم.

هر چند حالم خیلی خراب بود ولی شاید واقعا لازم بود که به آرشام اون حرفا را بزنم...با هم بودن من و آرشام دیگه ممکن نبود...

پخش رو روشن کردم و صدای مرتضی پاشایی فضای ماشین رو پر کرد:

همین که میخوام حرف دلم رو با تو بگم میری ، آره میدونم بد بوده کارم اینجوری دلگیری

میشه این دفعه منو تو ببخشی ، میشه نگی میخوای ازم جدا شی

میشه ببخشی و بگذری عشق من ، میشه فراموشت بشه گناهم

میشه نگاه کنی به اشک و آهم ، هنوز هم از همه بهتری عشق من

منو ببخش اگه بچگی کردم ، بذار دستاتو تو دستای سردم

منو ببخش میدونم اشتباه کردم ، منو ببخش اگه از تو بریدم

اگه شکستی و هیچی ندیدم ، منو ببخش اگه بازم خطا کردم

تو که همیشه سنگ صبور این دل تنهایی ، اگه نباشی دنیا تمومه دیگه چه دنیایی

میدونی چیه دیوونگی بسه ، غرور چشممو غمت شکسته

نگاتو برندار از تو نگاه من

اگه میشه بذار پیشت بشینم ، پشیمونم عزیز نازنینم

بیا ببخش دوباره این گناه من

آشوب قلب ها

منو ببخش اگه دیوونه بودم ، تو که میترسیدی خونه نبودم

اگه تو پاکی و همش گناه کردم

منو ببخش هنوز اگه میتونی ، اگه مثل قدیما مهربونی

منو ببخش عزیزم اشتباه کردم

منو ببخش اگه از تو بریدم

(آهنگ منو ببخش از مرتضی پاشایی)

یادم افتاد به نامه ای که آرشام بهم داد، نوشته بود هیچ وقت نمیبخشمت... حق داشت، چون از حقیقت خبر نداشت.

همیشه می گفتن ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه ولی انگار تو تقدیر من ماه من پشت ابرا گم شده است... ای خدا...

امیر بیصدا رانندگی می کرد، انگار اونم دوست نداشت زیاد به من گیر بده... شاید متوجه حال خرابم شده بود!

چشمام رو که باز کردم جلوی خونه بودیم...

از ماشین پیاده شدیم.

زودتر از امیر وارد خونه شدم و توی اتاق رفتم... زیر پتو خزیدم و نفهمیدم چطور خوابم برد.

صبح که چشمم رو باز کردم ساعت ده بود! کمی سردرد داشتم ولی زیاد اهمیتی ندادم... امروز قرار بود خدمتکاری که استخدام کردیم بیاد چون من زیاد تو زمینه‌ی کار کردن حرفه‌ای نبودم!

بعد از صبحونه با صدای اف اف از جا بلند شدم و به سمتش رفتم، زن ناشناسی پشت در بود... حدس زدم خدمتکار باشه

در رو باز کردم و منتظر موندم، چند دقیقه بعد زن نسبتاً مسنی در زد و وارد شد... با دیدنم لبخندی زد و گفت:

\_سلام خانم جان، من سمیرام برای کار اومدم

چهره‌ی مهربون و شیرینی داشت،

لبخندی زدم و گفتم:

\_سلام سمیرا جان، خوش اومدی... بیا تو

وارد خانه شد و گفت:



\_منو ببخشید خانم جان قرار بود دو سه روز پیش پیام ولی بچه م مریض شد و درگیر دوا درمونس شدم این شد که نتونستم، آقا امیر هم خیلی عصبانی شدن...امیدوارم اخراجم نکن

دستم و پشت کمرش گذاشتم و گفتم:

\_اشکالی نداره سمیرا جان، کارای داخل خونه ربطی به امیر نداره تو اصلا نگران نباش...اگه بچتو خواستی ببری دکتر بهم بگو مرخصی میدم بهت

لبخند مهربونی زد و گفت:

\_دستتون درد نکنه خانم جان...با اجازتون من کارمو شروع کنم

\_باشه عزیزم...برو

برگشتم تو اتاقم و نفس عمیقی کشیدم...دلم می خواست کمتر به آرشام فکر کنم ولی نمیشد...سخت بود...سخت تر از هر چیزی...

\*یک ماه بعد\*

آشوب قلب ها

یک ماه از ازدواج من و امیر می گذشت توی این مدت همش فکرم پیش آرشام بود ولی اون بیشتر ازم دوری می کرد و این باعث بدتر شدن من میشد.

سمیرا خیلی زن گلی بود، بعضی وقتا باهام درد و دل می کرد و از زندگیش می گفت، بیچاره خودش تنها باید یه زندگی رو می چرخوند، شوهرش ولش کرده بود رفته بود و پشت سرشم نگاه نکرده بود!

جلوی تلویزیون نشسته بودم و سریال میدیدم که با صدای زنگ تلفن توجهم بهش جلب شد، قبل از اینکه سمیرا جواب بده خودم به سمت رفتم و جواب دادم:

\_بله؟

صدایی نیومد...

\_بفرمایید؟؟؟

باز هم صدایی نیومد، فقط صدای نفس های عمیقی از اون طرف خط شنیده میشد...

عصبی شدم و گفتم:

\_مگه لالی؟ مرض داری مردم آزاری میکنی!؟

نفس عمیق دیگری کشید و بعد از اون صدای بوق توی گوشم پیچید...

زیر لب فحشی دادم و برگشتم سمت تلویزیون... شمارشم که خیلی عجیب غریب بود اصلا هر کی بود به من چه؟!!

شونه ای بالا انداختم و مشغول دیدن سریالم شدم، چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای زنگ موبایلم باز حواسم رو پرت کرد...

نگاهی به شماره انداختم.

نیلا بود... جواب دادم:

\_ سلام نیلا جون

نیلا با لحن دلخوری گفت:

\_ سلام بی معرفت خوبی؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

\_بی معرفت نیستم همیشه به فکر تم بخدا...خودت خوبی؟

\_خوبم عزیزم،زنگ زدم حالتو پپرسم من که مثل تو بی معرفت نیستم!

\_ا حالا توام...اگه کار نداری بیا اینجا

\_حالا فعلا که کلاس دارم بعدا میام.

\_باشه پس میبینمت

قطع کردم...بی حوصله بودم و همین باعث شده بود با بی حوصلگی جواب نیلا رو بدم.شاید خودشم متوجه بی حوصلگیم شده بود.

توی این یک ماه کمتر آرشام رو دیده بودم ولی بیشتر دلتنگش بودم، هر شب به یه بهونه از امیر دوری می کردم ولی دیگه کلافه شده بود البته برام اهمیتی نداشت.

برگشتم جلوی تلویزیون تا ادامه ی فیلم رو ببینم که با صدای سمیرا خانم به طرفش برگشتم:

آشوب قلب ها

\_خانم جان شام چی درست کنم؟ گفتم واسه امشب نظر تون رو بپرسم شاید چیز خاصی بخواین...\_

لبخندی زدم و گفتم:

\_فرقی نداره سمیرا جان...\_

چشمی گفتم و برگشت توی آشپزخونه...

ساعت پنج و نیم عصر بود... کلافه بودم، از جا بلند شدم و به اتاق رفتم، جعبه را از کمد بیرون آوردم و عکس آرشام رو از داخلش برداشتم، زل زدم تو چشمش... دلتنگی داشت داغونم می کرد.

اینکه نمی تونستم حرف دلم رو به هیشکی بگم، حال رو بدتر می کرد... تو این یه ماه هر چی هم ازش دوری کرده بودم که شاید بهتر شم ولی بهتر که هیچ بدتر هم شدم!

آهی کشیدم و عکس رو سر جاش گذاشتم و بعد از اینکه توی کمد گذاشتمش کمد رو قفل کردم... آگه امیر میدیدش بیچاره میشدم!

جلوی آینه وایسادم و به خودم نگاهی انداختم... زیر چشمم کمی گود شده بود که احتمالاً به خاطر گریه های شبانه م بود!

اینقدر توی خونه مونده بودم خسته شده بودم، فقط چند باری خونه ی بابا و یکی دو بار هم خونه ی عمو رفته بودیم و دیگه هیچ...

امیر هم که شب تا دیر وقت شرکت بود، البته این برای من هم بهتر بود چون دیگه از فرار خسته شده بودم!

روزا فقط من و سمیرا خونه بودیم، بعضی وقتا نیلا بهم سر میزد ولی من اینقدر بی حوصله بودم که اونم کلافه میشد و می رفت، به رفتارام شک کرده بود و هر بار ازم می پرسید که چیشده ولی من با هیچی و چیزی نیست جوابشو می دادم...

دیگه حوصله موندن تو خونه رو نداشتم، با خودم گفتم برم تو شرکت کار کنم ولی اگه این کار رو می کردم مدام با آرشام روبرو میشدم و حال بدم، بدتر میشد...

گوشی رو برداشتم و به امیر زنگ زدم، بعد از چندتا بوق جواب داد:

\_سلام خانومم خوبی؟

\_سلام خوبم تو چطوری؟

آشوب قلب‌ها  
\_منم خوبم عزیزم

\_خواستم بگم اگه میشه شب زودتر بیا میخوام برم خونه بابا...باشه؟

مکثی کرد و گفت:

\_باشه عزیزم تو جون بخواه...یک ساعت دیگه اونجام

زیر لب تشکری کردم و بعد از خداحافظی گوشه‌ی رو قطع کردم.

چند روزی بود به بابا اینا سر نزده بودم و دلم تنگ شده بود، موبایل‌م رو برداشتم و به نیلا پیام دادم که امشب میایم اونجا و بعد از اون به آشپزخونه رفتم تا قهوه بخورم...سمیرا مشغول بود واسه همین چیزی بهش نگفتم و خودم مشغول درست کردن قهوه شدم، سمیرا با دیدن من جلو اومد و گفت:

\_ای خاک به سرم خانم جان شما چرا زحمت میکشینی بدین براتون درست کنم...

خندیدم و گفتم:

\_وای سمیرا جان کاری نکردم که یه فنجون قهوه س...کوه نمیخوام بکنم که... تو به کارت برس

آشوب قلب ها

اجازه ی مخالفت بهش ندادم و خودم قهوه رو آماده کردم...روی صندلی نشستم و جرعه ای قهوه نوشیدم در همون حال رو به سمیرا گفتم:

\_\_به دقیقه دست از کار بکش بیا استراحت کن...

لبخندی زد و گفت:

\_\_نه خانم جان وظیفمه، استراحت میخوام چیکار

فنجان رو روی میز گذاشتم و گفتم:

\_\_وا سمیرا حرفایی میزنیا! خب عزیزم آدم استراحت میخواد دیگه... نمیخواد؟! اگه من صاحبخونه ام که بهت میگم نمیخواد زیاد خودتو خسته کنی...

لبخند مهربونی زد و در حالی که شعله ی گاز رو کم می کرد به سمت میز اومد و رو به روم نشست:

\_\_آخ که چقدر شما خوبین خانم جان...خوش به حال آقا امیر که فرشته ای مثل شما نصیبش شده.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:



\_ لطف داری عزیزم، برو یه چایی یا قهوه هم برای خودت بریز

چشمی گفت و بلند شد تا قهوه بریزه، در همون حال بهش گفتم:

\_ راستی سمیرا...

سر برگردوند و گفت:

\_ جانم نجلا خانم؟؟؟؟

\_ با امیر صحبت کردم و ازش خواستم تو و دخترت بیاین اینجا زندگی کنین، چون میدونم رفت و آمد برات سخته، نمیخوای که رو حرفم نه بیاری؟

حدس زدم امیر اومده، پایین رفتم و دیدم سمیرا در رو باز کرده، رو بهش گفتم:

\_ کی بود سمیرا؟

\_ آقا امیر بودن...

آشوب قلب ها

\_خیلی خب تو دیگه برو...\_

روی مبل نشستم و منتظر امیر شدم که بیاد تو، چند لحظه بعد در باز شد و امیر اومد تو...با دیدن من لبخندی زد و گفت:

\_سلام عزیزم\_

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

\_سلام...\_

در حالی که به تلویزیون خیره شدم بودم گفتم:

\_شام خوردی؟\_

همون طور که به سمتم میومد گفت:

\_نه خانومی...مگه تو خوردی!؟\_

\_ نه نخوردم...میل نداشتم، گفتم شاید تو خوردی که بریم خونه بابا

کیفش رو دست سمیرا داد و رو به من گفت:

\_منم زیاد گرسنم نیست، میخوای پاشو بریم بعد که برگشتیم من شام میخورم باشه؟

از این حرفش خوشحال شدم...با خنده از جام بلند شدم و گفتم:

\_آره خیلی خوب میشه...خب من که حاضرم تو هم میخوای زود لباستو عوض کن بریم...

باشه ای گفت و از پله ها بالا رفت، کیفم رو برداشتم و از خونه خارج شدم.

ماشین امیر توی حیاط پارک شده بود.

سوار شدم و منتظرش نشستم.

با دیدن خونه ی پدریم شاد شدم و از ماشین پیاده شدم، زنگ رو فشار دادم، طولی نکشید که در با صدای تیکی باز شد.

امیر هم پشت سر من وارد شد، در رو که باز کردم، نیلا پرید جلو و با خنده لپمو محکم بوسید و گفت:

\_به به سلام آجی خانم ما بالاخره افتخار دادن بیان دیدن ما...چطوری بلا؟

عجب انرژی داشت این دختر...خندیدم و گفتم:

\_سلام عرض شد...من خوبم تو چطوری آتیش پاره؟!

\_قربونت منم خوبم...داماد کجاست؟

به محض گفتن این حرفش امیر که پشت سر من بود گفت:

\_سلام نیلا خانم...منم اینجام اگه اجازه میدین بیایم تو

نیلا خندید و از جلوی در کنار رفت، وارد خونه شدیم، هر وقت میومدم اینجا حس خوبی پیدا می کردم، واقعا درسته که میگن هیچ جا خونه ی پدری نمیشه.

مامان و بابا هم با رویی خوش از مون استقبال کردن...روی مبل نشسته بودیم و مشغول حرف زدن بودیم که با صدای نیلا دست از حرف زدن کشیدم...

آشوب قلب ها

\_نجلا میای بریم تو اتاق من؟ کارت دارم

مامان در حالی که با سبد پر از میوه ای از آشپزخونه بیرون میومد گفت:

\_نیلا بزار خواهرت از راه برسه بعد بلندش کن مادر...صبر کن یه چیزی بخوره بعد برید حرف بزنید.

با لبخند به مامان نگاه کردم و گفتم:

\_اشکال نداره مامان جان...بزار ببینم خواهر جونم چیکارم داره

مامان در حالی که می نشست گفت:

\_باشه مادر برید من میگم فهمیه از تون پذیرایی کنه...الان بیچاره خیلی کار داشت

چشمی گفتم و از جا بلند شدم.

فهمیه خدمتکار خونه ی پدرم بود که از خیلی سال پیش اینجا مشغول به کار بود...

نیلا دستم رو کشید و با سرعت منو از پله ها بالا برد.

آشوب قلب ها

با تعجب دستم رو از دستش کشیدم و گفتم:

\_چه خبر ته دختر؟ الاغ نمیکشی که!

هیچی نگفت و در اتاقش رو باز کرد.

منو برد تو اتاق و در رو بست...از حرکاتش تعجب کرده بودم، خندیدم و گفتم:

\_تو امشب یه چیزیت هستا...کارت چیه مگه؟

\_نشست روی تخت و موشکافانه به من نگاه کرد و آرام گفت:

\_شنیدم آرشام و امیر دعوا کردن.

سعی کردم خودم رو بیخیال نشون بدم...شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_آره ظاهرا یکم بحثشون شده...چیز مهمی نیست...شنیدی میگن برداران جنگ کنند ابلهان باور کنند،این دقیقا

همونه

با حرص نگام کرد و گفت:

\_ یعنی من ابلهم؟! احمق ابله تویی که نمیدونی چی به چیه... نه نه اشتباه گفتم اصلا دو تامون ابلهیم که متوجه نیستیم اطرافمون داره چه اتفاقی میفته.

تندتند حرف میزد و من با تعجب نگاش می کردم... ابرو هامو بالا دادم و گفتم:

\_ وا چی میگی نیلا... خب اصلا دعوا کردن که کردن، موضوع کارشون بوده به من و تو چه؟!

اخمی کرد و گفت:

\_ ببین نجلا خود تو نزن به اون راه... من احمق نیستم

\_ ای بابا تو هم یه چیزیت میشه ها... الان منو از پایین کشوندی اینجا سر این موضوع که به ما هیچ ربطی نداره بحث کنی؟!

داشتم هول میشدم... نکنه نیلا شیک کرده باشه.

\_ د خواهر من اینقدر ساده نباش... اولین بارشون که نیست... شاید تو خبر نداشته باشی ولی من یکی خوب میدونم، منو دست کم بگیر!

آشوب قلب ها

با این حرفش ابرو هام از فرط تعجب بالا رفت و با تعجب نگاهش کردم... این دختر داشت چی می گفت؟! نباید میزاشتم ای بحث ادامه پیدا کنه، ولی منظورش از اینکه اولین بارشون نیست چی بود؟!

چند دقیقه بعد سوار ماشین شد.

استارت زد و حرکت کرد.

پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم، سکوت ماشین رو فرا گرفته بود، حس می کردم چهره ی امیر یکم گرفته هست... ابرویی بالا انداختم و رو بهش گفتم:

\_ چیزی شده امیر؟؟؟

نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

\_ نه عزیزم چطور مگه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_ هیچی همینطوری... حس کردم یکم ناراحتی!



آشوب قلب‌ها  
پوفی کشید و گفت:

چی بگم والا...یکم با آرشام بحثم شد

از این حرفش شکه شدم...آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم، با حالت متعجبی گفتم:

یعنی چی؟...واسه چی با داداشت دعوا کردی؟!

چراغ سبز شد و امیر حرکت کرد...در همون حال گفت:

تقصیر خودشه...الکی به کارای من گیر میده، هی میگه چرا این قرارداد رو بستی چرا این کارو کردی چرا اون کارو کردی...منم دیگه اعصابم خرد شد بهش گفتم حق نداری تو کارام دخالت کنی

ناخودآگاه اخم چهارم رو پوشوند...رو به امیر گفتم:

خب شرکت اونم هست... لابد طرف قراردادتون بد بوده که اینجور گفته وگرنه اون آدمی نیست که بیخودی به کارای تو گیر بده...

نمی‌تونستم ببینم کسی داره از آرشام بد میگه ناخودآگاه این حرفا رو زدم...امیر پوزخندی زد و گفت:

\_چقدر خوب میشناسیش!

از این حرفش تعجب کردم... خیلی زیاده! ولی نخواستم این بحث بیشتر ادامه پیدا کنه برای همین گفتم:

\_اصلا به من چه... هرکاری میخواین بکنین...

امیر که انگار پی به ناراحتیم برده بود دستم رو گرفت و گفت:

\_معذرت میخوام عزیزدلم اگه ناراحتت کردم... اصلا بیخیال این بحث...

سری تکون دادم و به روبرو خیره شدم.

طولی نکشید که ماشین جلوی خونه بابا توقف کرد.

متعجب از حرفم گفتم:

\_نمیخوام جسارت کنم نجلا خانم ولی نمیتونم مزاحم شما بشم، گیسو تا شب پیش خالسه شبم که من میرم

پیشش...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

\_گفتم نه نیار سمیرا...بخدا قسم من سخته که تو این موقع شب بری خونه، بابا خونه به این بزرگی این همه اتاق خالی...یکیشم برا تو و دخترت، اشکالش چیه!؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

\_آخه من...

\_آخه بی آخه سمیرا، دخترت مریضه درست نیست ولش کنی بیای اینجا، فردا وسایلتو جمع میکنی و میای اینجا باشه؟

نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت:

\_خدا هر چی میخوای بهت بده خانم جان...شما خیلی لطف دارین به من.

چه دعای قشنگی کرد...ولی یعنی میشد؟! آخه من آرشام رو می خواستم ولی می دونستم که نمیشه...می دونستم مال من نیست...! اما ای کاش دعای سمیرا برآورده میشد...ای کاش...

آشوب قلب‌ها  
لبخند غمگینی زدم و گفتم:

\_\_بیا بشین چایتو بخور سمیرا جان، منم برم آماده بشم امشب قراره بریم خونه بابام

از جا بلند شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم... صدای سمیرا رو شنیدم که گفت:

\_\_مگه شام نمیخورید بعد برید خانم؟؟؟؟

در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

\_\_من که گرسنم نیست اگه امیر شام نخورده بود میخوره و بعد میریم...

وارد اتاقم شدم و سمت کمد رفتم، یک ماه بود دلم مرده بود و حوصله هیچ چیزی رو نداشتم...هیچ وقت فکر نمی‌کردم اون نجلای شیطونی که خنده از لباس کنار نمی‌رفت یه روزی حالش این بشه! به هر حال بازی‌های سرنوشت خیلی عجیبه...گاهی بلاهایی سر آدم میاره که هیچ موقع حتی به فکر آدمم خطور نمیکنه...

مانتوی سفید و شلوار مشکیم رو پوشیدم، موهام رو شونه زدم و بالای سرم جمع کردم...آرایش ملایمی هم کردم تا صورتی که مثل روح شده بود یکم تغییر کنه.

آشوب قلب ها

کلاه مشکی بافتنیم رو سرم گذاشتم و شال ستش رو هم برداشتم...کیف دستی ام رو از روی تخت برداشتم و از اتاق بیرون رفتم...داشتم از پله ها پایین می رفتم که صدای اف اف رو شنیدم...

اخمی کردم و گفتم:

\_خواهر خانم...این چیزا به من و تو ربطی نداره، از کی تا حالا تصمیم گرفتی درباره بقیه قضاوت کنی!؟

نیلا پوفی کشید و گفت:

\_نجالا...راستشو بخوای من به یه چیزایی مشکوکم...دروغ چرا؟!...من فکر میکنم آرشام به تو چشم داره!

این حرفش کافی بود برای اینکه خشمم فوران کنه و با صدای بلند بگم:

\_خجالت بکش نیلا...این چه حرفیه که میزنی؟! واقعا برات متأسفم...

با حالت قهر رومو برگردوندم و خواستم از اتاق بیرون برم که نیلا پرید جلومو گفت:

\_خیلی خب باشه بابا چرا ناراحت میشی...بخدا عمدا نگفتم که، خب از رفتاراش میگم

آشوب قلب‌ها

اعصابم خردشد بود، دوست نداشتم کسی پشت سر آرشام حرف بزنه.

هر وقت کسی چیزی بهش می‌گفت ناخودآگاه عصبانی میشدم.

رفتم و خودمو روی تخت نیلا انداختم...دلم برای گذشتم تنگ شده بود.

با صدای در نیلا در رو باز کرد...فهیمة با چهره‌ای خندون و ظرفی پر از میوه پشت در بود...با دیدنش از جا بلند شدم و با لبخند سلامی کردم.

میوه‌ها رو روی میز گذاشت...با خنده به طرفم اومد و در حالی که دستاشو باز کرده بود تا بغلم کنه با لهجه‌ی شیرین شمالیش گفت:

\_ای تصدقت بشم خانم جان...خیلی دلم برات تنگ شده، خوب شد که اومدی.

با لبخند قشنگی ادامه داد:

\_ماشالا روز به روز خوشگل تر و خانم تر میشی عزیزم...الهی خوشبخت باشی

آهی کشیدم و گفتم:

\_ممنون فهیمة جان...زحمت کشیدی.

آشوب قلب‌ها

با شنیدن صدای مامان که فهیمه رو صدا میزد، زود به طرف در رفت و گفت:

\_من برم ببینم خانم چیکارم داره.

\_برو فهیمه جان.

فهیمه در رو بست و رفت.

روی تخت نشستم... نیلا که متوجه ناراحتیم شده بود به سمتم اومد، دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت:

\_خواهر جونم با من قهره؟؟؟

سری به نشونه ی نه تکون دادم که گفت:

\_نشد دیگه نجلا خانم... زبون داری که، یه کلمه بگو نه راحتم کن.

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم:

\_نیستم نیلا... نیستم...

بغض کرده بودم... نمی تونستم آرشام لعنتی رو فراموش کنم... هر چی سعی می کردم حضورش رو توی ذهنم کمرنگ کنم یادش توی قلب بیشتر میشد و این تناقض باعث آشفتگیم میشد... سایه اجبار افتاده بود رو زندگی و این روزامو نحس کرده بود... آخه مگه میشه پنج سال خاطره رو فراموش کرد؟! مگه میشه بعد از یه عشق واقعی دوباره عاشق شد؟! نه... نمیشه... شاید من نتونم... چون آرشام رو حمو تصرف کرده... چون قلبمو دزدیده... دریچه ی قلبمو قفل کرده و کلیدش رو به نام خودش زده! و من باید تو اجبار بسوزم... یه اجبار که مثل خلأ میمونه... آدم نفس کم میاره... یا حتی بعضی وقتا دلش میخواد نفسش قطع شه... همون موقع هایی که عشقتو میبینی و چاره ای جز سکوت نداری... باید سکوت کنی چون مجبوری... شاید برای حفظ آبرو... یا شاید به حرمت عشقت... اون موقع هاست که نفست حبس میشه... غرق میشی تو خلأ... تو خلأ اجبار... تو خلأ دلتنگی... ولی هیچی ازت برنمیاد جز سکوت... فقط سکوت... نمیدونم باید چی بگم... فقط میدونم قلب من تا آخرش فقط برای آرشام میتپه... میخوام فراموشش کنم ولی نمیشه... ناچار این راه اجبار لعنتی رو ادامه میدم... شاید یه روزی هم زندگی به کام من شه... یعنی میشه!؟

"تحمل زندگی اجباری کنار کسی که ذره ای احساس به او نداری از مردن هم سخت تر است... میشود مرگ احساس... مرگ عاطفه... مرگ آرزوها... و این روزها همه چیز من مرده است... احساسم... عاطفه ام... قلبم... روحم... و خودم همچنان نفس میکشم تا شاید معجزه ی عشق نجاتم دهد... تا شاید بار دیگر دستان گرمش را لمس کنم... شاید این شاید ها فقط آرزو بماند و یا شاید هم به حقیقت تبدیل شود... کسی چه میداند تقدیر چیست!؟

با دیدن دستای نیلا که جلوی چشمم تکون میخورد سری تکون دادم و گفتم:

\_چیشده!؟

نیلا چشم غره ای رفت و گفت:



\_هیچی نشده عزیزم... تو به فکرات ادامه بده!...یه ساعته صدات میکنم اصلا متوجه نمیشی...چته مگه!؟

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

\_وای نیلا چقدر سوال می پرسی...یعنی اجازه فکر کردنم ندارم!؟

\_خیلی خب حالا نزن...خوبی بهت نیومده که...ولی من تو رو خوب میشناسم از وقتی ازدواج کردی کلا عوض شدی!

\_ای بابا باز شروع کردی...عوض نشدم که...یکم بی حوصلم فقط!

دلم می خواست باهش حرف بزنم...درد دلمو بهش بگم...ولی نمی تونستم...زبونم نمی چرخید که حرف بزنم..واسه همین دستشو گرفتم...از جا بلندش کردم و گفتم:

\_نیلا جونم ببخشید اگه یکم تند رفتم ولی خب قبول کن تو هم حرفای خوبی نزدی...قول بده دیگه تو کارایی که بهت مربوط نیست دخالت نکنی که باعث بشه هم خودت و هم من ناراحت بشیم...باشه خواهرجونم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_باشه...بخدا من به خاطر خودت گفتم...من...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

\_بریم پایین...دیگه بهش فکر نکن

دستشو گرفتم و با هم از اتاق بیرون رفتیم.

سعی کردم با لبخند از پله ها پایین برم...دست نیلا رو رها کردم و رفتم کنار مامان روی مبل نشستم.عجیب دلم هوای این خونه رو کرده بود.

تا حدود نیمه شب اونجا موندیم...تو راه برگشت بودیم که امیر پرسید:

\_نیلا چه کاری باهات داشت!؟

از سوال بی مقدمه ش جا خوردم...نگاهمو به روبرو دوختم و گفتم:

\_هیچی...یعنی چیز مهمی نبود، می خواست بره مهمونی منو برد درباره لباسش نظر بدم.

آشوب قلب ها

میدونم دروغ مسخره ای بود ولی تو اون شرایط چیز دیگه ای به ذهنم نرسید...امیر سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت...حس می کردم کلافه هست ولی چیزی ازش نپرسیدم...برام اهمیتی نداشت  
پاشو محکم تر روی پدال گاز فشار داد و با سرعت بیشتری رانندگی کرد.

چند دقیقه بعد جلوی خونه توقف کرد، با زدن بوق های متوالی در باز شد و مسیر نسبتاً طولانی حیاط رو طی کردیم...

از ماشین پیاده شدم، کلید انداختم و در روباز کردم...ساعت یک شده بود...تشنم شده بود و واسه همین توی آشپزخونه رفتم، از تو یخچال لیوان آبی برداشتم و خوردم.

از آشپزخونه بیرون رفتم و سمت اتاقم حرکت کردم...در رو باز کردم و وارد شدم...امیر پشت پنجره ایستاده بود، با دیدن من به طرفم برگشت و لبخند زد.

امشب نگاهش یه جووری شده بود، معمولی نبود...آروم آروم به سمتم اومد...سعی کردم خودمو به بیخیالی بزنم، از پشت دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو توی گردنم فرو برد...هرم نفس هاش به گردنم میخورد...با صدای آرومی زیر گوشیم زمزمه کرد:

\_دیگه دوری بسه عشقم...امشب میخوام مال خودم شی!

سکوت کردم...حرفی برای گفتن نداشتم.

آشوب قلب ها

حصار دستاشو از کمرم آزاد کرد...دستش سمت دکمه ی مانتوم رفت،ولی با صدای زنگ گوشیش لحظه ای حرکت ایستاد.

با گفتن "خروس بی محل" منو ول کرد و با حرص گوشیشو جواب داد؟

\_بله!؟

....\_

\_ممنون...امرتون!؟

.....\_

\_چی؟؟؟؟

با دادی که زد تقریبا یک متر از جا پریدیم...نمیدونم طرف بهش چی گفت که اینجوری کرد...با گفتن کدوم بیمارستان، گوشی رو قطع کرد و با صورت کلافه ای رو به من گفت:

\_نجلا عزیزم بابام تصادف کرده من باید برم بیمارستان

با صدایی که نگرانی توش موج میزد گفتم:

\_چیشده؟! الان حالش چگونه؟؟؟

در حالی که به سمت در می رفت گفت:

\_نمیدونم... تو بخواب عزیزم، ببخشید مجبورم تنهات بزارم.

و رفت... لباسامو عوض کردم، دعا کردم برای عمو اتفاق بدی نیفتاده باشه... کلافه زیر پتو خزیدم ولی خوابم نمیبرد، چشمامو می بستم ولی فایده نداشت... حدود یک ساعت بیدار بودم ولی بالاخره خواب مهمون چشمای خستم شد.

چشمامو باز کردم... یادم افتاد عمو توی بیمارستانه، دستمو سمت گوشیم بردم و برداشتمش، شماره ی امیر رو گرفتم... طولی نکشید که جواب داد:

\_جانم عزیزم؟

\_سلام... خوبی؟... عمو چگونه!!

آشوب قلب ها

کلافه بود... اینو از نفسای نامنظمش می تونستم بفهمم... با لحن غمگینی گفت:

\_نمیدونم نجلا... ما اینجا منتظریم... دعا کن بابا چیزیش نشه...

سعی کردم آرومش کنم، با لحن ملایمی گفتم:

\_نگران نباش، چیزی نمیشه... من صبحونه بخورم میام بیمارستان... آدرسو برام ایمیل کن.

\_باشه عزیزم... راننده بفرستم دنبالت؟

\_نه نیازی نیست خودم میام... فعلا

گوشی رو قطع کردم، پتو رو کنار زدم و از تخت پایین اومدم.

صورتمو شستم و مسیر آشپزخونه رو در پیش گرفتم... صدای اف اف باعث شد مسیرمو منحرف کنم، با دیدن سمیرا دست روی دکمه فشار دادم و درو باز کردم.

سمیرا تند تند راه می رفت و زیر لب چیزی زمزمه می کرد... در رو باز کرد و با دیدنم گفت:

\_سلام خانم جان... ببخشید دیر کردم، یه از خدا بی خبر راننده تاکسی بود هر چی بهش می گفتم تند برو خودشو به نشنیدن میزد...

دستم‌روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

\_اشکال نداره سمیرا جان، حالا مگه چیشده؟ تو فقط یه صبحونه مختصر برای من آماده کن.

چشمی گفت و به طرف آشپزخونه رفت.

پشت سرش وارد آشپزخونه شدم و پشت میز نشستم... آشپزخونمون خیلی بزرگ بود و همین باعث شده بود میز بزرگ سلطنتی ناهار خوریمون رو اونجا بزاریم... فضای باز و خوبی داشت، وسایلاش کلا ترکیبی از رنگای سفید و مشکی بودن و آرامش قشنگی رو به آدم منتقل می‌کردن.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که سمیرا میز رو پر از انواع و اقسام غذاها کرد... نگاهش کردم و گفتم:

\_ای بابا سمیرا جان من که گفتم مختصر

سمیرا در حالی که برام آب پرتقال می‌ریخت گفت:

\_بخور خانم جان... فردا بخوای بچه به دنیا بیاری باید بدنت تقویت شده باشه تا خدایی نکرده مشکلی برات پیش نیاد.

خنده م گرفته بود، ببین سمیرا تا کجا پیش رفته! بچه از آدمی که نمیخوامش؟!... نه اصلا نمیزارم همچنین اتفاقی بیفته.

در جواب سمیرا سکوت کردم... ترجیح دادم چیزی نگم تا این بحث کش پیدا نکنه.

چند لقمه خوردم و از جا بلند شدم... رو به سمیرا گفتم:

\_سمیرا من باید برم بیرون... ناهارم احتمالا نیام... فعلا

\_باشه خانم جان... بسلامت

وارد اتاقم شدم و پالتوی مشکی رنگی از کمد لباسام برداشتم و پوشیدم... شلوار هم‌رنگش رو هم پوشیدم و موهای بلندم رو بالای سرم بستم... شال مشکی روی سرم انداختم... هوا به شدت سرد شده بود و برف میومد، سوییچ ماشینم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم...

سرما خیلی شدید بود، با دو به طرف ماشین رفتم و زود سوار شدم... بخاری رو روشن کردم تا سرما رو حس نکنم. برف ها آروم آروم پایین می ریختند و زمین رو سفید پوش می کردند... با یاد گذشته آهی کشیدم... چقدر با آرشام برف بازی می کردیم... هی روزگار خیلی نامردی! می داشتی با هم خوش باشیم... چی ازت کم میشد مگه؟! می دونستم ممکنه امروز با آرشام رو به رو بشم واسه همین خودم رو آماده کردم... دوست نداشتم جلوش خودمو ضعیف نشون بدم، نفس عمیقی کشیدم... استارت زدم و مسیر آدرسی که امیر برام فرستاده بود رو در پیش گرفتم.



به خاطر لغزندگی جاده مجبور بودم خیلی آرام حرکت کنم و این باعث میشد دیر به بیمارستان برسم.

تقریباً یک ساعت گذشته بود که رسیدم جلوی بیمارستان... از ماشین پیدا شدم ولی از شانسم همزمان با من آرام هم از ماشین پیاده شد.

دستامو تو جیب پالتوم فرو بردم، سعی کردم عادی باشم، نگاه گذرای به چهره ش انداختم و فوراً سرمو برگردوندم.

اخم غلیظی چهره ش رو پوشونده بود، منو دید ولی اصلاً به روی خودش نیاورد و به سمت در ورودی رفت.

شاید اون هم می خواست از من دوری کنه.

شونه ای بالا انداختم و مسیر ورودی رو در پیش گرفتم.

بعد از ورود به سمت پذیرش رفتم، خواستم بپرسم اتاق عمو کجاست که صدایش از پشت سرم بلند شد:

\_نیازی نیست بررسی، اتاق دویست و هفده هست...

به طرفش برگشتم، با اخم به من نگاهی انداخت و رفت!

کلافه شدم، من به اندازه کافی داشتم عذاب میکشیدم حالا اینم با این رفتاراش دردمو چند برابر کرده بود... هر چند بهش حق میدادم ولی به هر حال اون حق نداشت اینجوری رفتار کنه.

از سر کلافگی پوفی کشیدم و به سمت آسانسور رفتم.

آشوب قلب ها

کلا انگار قسمت بود امروز ما با هم روبرو شیم چون اونم همزمان با من وارد آسانسور شد...دقیقا مثل خودش بهش محل نداشتم و سکوت کردم.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_نگران شوهرت شدی اومدی دلداریش بدی؟!\_

حرصمو در آورده بود واسه همین گفتم:

\_آره خیلی نگرانش شدم دیشب می خواستم باهاش پیام ولی نداشت گفت خسته میشی...این شد که الان اومدم، مگه اشکالی داره؟!\_

اخمش شدت بیشتری گرفت و به آرومی گفت:

\_نه چه اشکالی...باید همون دیشب میومدی پیشش آخه طفلک خیلی بیقرار بود!

در جواب به حرفای طعنه آمیزش سکوت رو ترجیح دادم، نمی خواستم اعصابم بدتر از این بهم بریزه.

دستم از روی دستش برداشتم و از جا بلند شدم...زیر چشمی نگاهی به آرشام انداختم، اخم صورتش رو پوشونده بود و دستاشو میچ کرده بود!

ناخودآگاه اخمی چهرم رو پوشوند، لیوان آبی از آب سرد کن برای برداشتم و سمت امیر رفتم...نمیدونم چرا امروز دوست داشتم آرشام رو اذیت کنم...آب رو به طرفش گرفتم و گفتم:

\_عزیزم اینو بخور

سرش رو بلند کرد نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد.

\_فدای دستت عزیزم، مرسی

زیر لب نوش جانی گفتم و نشستم.

با بیرون اومدن دکتر از اتاق عمل هممون به سمتش رفتیم...اما قبل اینکه سوالی بپرسیم دکتر نگاهی بهمون انداخت و گفت:

\_عمل موفقیت آمیز بود.

این حرفش باعث شد تقریبا خیال هممون راحت بشه ولی با حرفی که بعدش زد دل های هممون رو به تشویش انداخت.

\_ولی ضریب هوشی بیمار خیلی پایینه...خون زیادی از دست داده و ضربه ی بدی به سرش وارد شده

این حرفا رو که میگفت ناخودآگاه بغض کردم، عمو مرد خوبی بود...خیلی دوشش داشتم.

اشکای الهام با شدت بیشتری پایین ریختن...بغض منم شکست، دلم خیلی گرفته بود، اشکام با شدت پایین می ریختن.

دکتر با دیدن وضعیت ما گفت:

\_نباید نگران باشین...به دلتون بد راه ندین...دعا کنید براش مطمئنا کمک بزرگی بهش میکنه

و بعد از گفتن این حرف از مقابل چشمای اشکی ما گذشت...عطیه حالش خیلی بد شده بود، امیر با دیدن وضعیت من به سمتم اومد.

دستم رو گرفت و در حالی که به سمت صندلی میبردم گفت:

\_نجلا گریه نکن تورو خدا...الهی فدات بشم نریز این اشکا رو دلم بدتر آتیش میگیره ها

آشوب قلب ها

صدای خودشم بغض داشت...یادمه آرشام رو گریه کردن من خیلی حساس بود...اگه پیشش گریه می کردم دیوونه میشد...همیشه میگفت: "نجلا چشمای تو شیشه ی عمر منه نکنه یه وقت اشکیشون کنه که من میمیرم"

میون گریه هام سر بلند کردم و به آرشام نگاه کردم.

با اخم گوشه ای وایساده بود و به من نگاه می کرد، وقتی متوجه نگاهم شد نگاهش رو دزدید و پوزخند تلخی زد...پوزخندی که قلبمو آتیش زد.

سرمو پایین انداختم، سعی کردم جلوی گریه رو بگیرم، توی این شرایط بهتر بود بد به دلم راه ندم.

\*\*\*\*\*

ده روز از بیهوشی عمو می گذشت، الهام داشت آب میشد...آرشام چشمش پرغم بود، امیر از یه طرف خودش داغون بود از طرف دیگه سعی داشت منو آرام کنه...منم یکم بیشتر باهاش مدارا می کردم، دلم برایش می سوخت...بیچاره اون که تقصیری تو سرنوشت شوم من نداشت!

تازه از خونه اومده بودم بیمارستان، بی رمق روی صندلی نشسته بودم که یدفعه صدای پرستار بلند شد:

\_آقای دکتر...آقای دکتر لطفا سریع بیاین...آقای دکتر

آشوب قلب‌ها

یدفعه از جا پریدم... انگار به هممون شک وارد شد، دکتر و چند تا پرستار پشت سرش با سرعت توی اتاق دویدن... قلبم تپش گرفته بود... دلشوره داشتم... دست الهام رو گرفته بودم و سعی داشتم آروم‌ش کنم، ولی این دختر انگار اشکاش تمومی نداشت.

چند لحظه بعد دکتر از اتاق بیرون اومد... نگاهی به ما انداخت و گفت:

\_آرشام کدومتون هستین؟

آرشام نزدیک دکتر اومد، با صدای گرفته ای گفت:

\_منم... چیزی شده؟

\_بیمار میخوان شما رو ببینن... فقط لطفا زیاد طول نکشه.

یدفعه عطیه رنگ باخت... نمیدونم چرا، شاید من اینطور حس کردم! ولی انگار یه چیزیش شد.

با توقف آسانسور خواستم بیرون برم که چون اونم داشت می رفت بیرون متاسفانه از روبرو باهاش برخورد کردم و تقریبا همیشه گفت تو بغلش فرو رفتم!

بوی عطر تلخش به مشامم خورد... عطری که من روز تولدش خریده بودم رو زده بود... آره خودش بود!

آشوب قلب ها

لحظه ای انگار زمان از دستمون رفت...انگار همه چی از ذهنمون پاک شد، نگاه هامون توی هم گره خورد و محو هم شدیم!

ولی خیلی زود به خودم اومدم و به عقب هلش دادم...تقریبا با سرعت به سمت اتاقی که عمو توش بستری بود رفتم. فکرم کاملا درگیر شده بود، خیلی وقت بود این بوی عطر به مشامم نخورده بود...خیلی وقت بود دلم برای این آغوش تنگ شده بود، کاش تموم نمیشد...کاش زمان همونجا متوقف میشد.

با دیدن امیر که روی صندلی نشسته به طرفش رفتم و نزدیکش که رسیدم زیر لب سلامی کردم:

\_سلام

با شنیدن صدام سرش رو برگردوند و گفت:

\_سلام عزیزم...خوبی؟

\_خوبم تو چطوری؟ عمو خوبه؟؟؟

\_بد نیستم عزیزم...فعلا عمل تموم نشده...منتظریم ببینیم دکتر چی میگه

آشوب قلب‌ها  
\_انشالله که چیزی نیست.

با شنیدن صدای عطیه سرم رو برگردونم...چشماش یکم قرمز شده بودن...پس اینم انگار دل داشت!

ناچار به طرفش رفتم و گفتم:

\_سلام عطیه جون...خیلی ناراحت شدم، انشالله عمو خیلی زود خوب میشن.

در حالی که با دستمال اشکشو پاک می کرد گفتم:

\_خدا از دهنش بشنوه نجلا جون...ما که دیشب تا حالا هزار بار مردیم و زنده شدیم.

دستشو گرفتم و بردمش تا روی صندلی بشینه، تو این موقعیت دشمنی کردن کار درستی نبود...با بقیه هم  
احوالپرسی کوتاهی کردم.

الهام با گریه به طرفم اومد...خودش رو تو بغل انداخت و گفتم:

\_نجلا بابام...اگه چیزیش بشه من میمیرم.

سعی کردم کمی آرامش به صدام منتقل کنم و گفتم:



\_عزیزم گریه نکن...عمو هیچیش نمیشه، بهتره به جای گریه دعا کنی

ولی اون همچنان به اشک ریختنش ادامه داد...همه ناراحت بودن، امیرم بدجور بهم ریخته بود، یه جورایی دلم براش می سوخت...با دیدن آرشام که داشت به سمتون میومد الهام رو از آغوشم بیرون آوردم و به سمت امیر رفتم...امروز با حرفاش اذیتم کرده بود ولی منم می دونستم چیکار کنم...برات دارم آرشام خان...منو حرص میدی آره؟!

کنار امیر نشستم و دستشو تو دستم گرفتم، با دیدن من لبخند بی جونی زد و گفت:

\_تو خودتو ناراحت نکنیا عزیزم باشه؟ من طاقت ناراحتیتو ندارم...

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

\_باشه عزیزم...آب بیارم برات؟

فاصله ی آرشام باهامون خیلی کم بود واسه همین عمدا اینجوری می گفتم تا عکس العملش رو ببینم.

در حالی که اشکاش رو پاک می کرد جلو اومد و گفت:

\_آقای دکتر من همسرشم...من میتونم ببینمش؟؟؟

\_ ملاقات برای بیمار خوب نیست... ایشونم چون خیلی اصرار داشتن ببینن من قبول کردم وگرنه نمیشه.

عطیه سکوت کرد... رنگش پریده بود... واقعا تعجب کرده بودم، خب یکی نیست بگه آخه اینکه میخواد پسر تو ببینه هم ناراحتی داره؟! آدم نمیدونه چی بگه!

آرشام رفت توی اتاق... تو این فاصله عطیه مدام غر میزد که پس چرا نیومد؟ چرا اینقدر دیر کرده؟ دیگه داشت کلافه ام می کرد... پوفی کشیدم و گفتم:

\_ ای بابا عطیه جون چقدر حرص میخورین... رفته دو کلام با پدرش حرف بزنه دیگه

عطیه نگاه خصمانه ای به من انداخت... انگار دلش می خواست بیاد موهامو دونه دونه بکنه!

با لحن تندی گفت:

\_ دکتر گفت نباید زیاد پیشش بمونه... حالا نیم ساعته رفته اون تو با حرف زدن پدرشو خسته میکنه.

معلوم نبود از چی می ترسید که اینجوری می کرد... در جوابش سکوت کردم... واقعا هم جواب ابلهان خاموشی بود!

آشوب قلب‌ها  
امیر سمتم اومد و گفت:

\_از حرفای مامان که ناراحت نشدی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_نه بابا چرا ناراحت بشم میدونم که الان عصبیه، دست خودش نیست چی میگه!

لبخند کمرنگی زد... روی صندلی نشسته بودم که یدفعه در اتاق باز شد و آرشام با چشمایی قرمز و صورتی مثل گچ از اتاق بیرون اومد... نگاهی به عطیه انداخت... نگاهی پر از تنفر! دستش مچ شده بود، انگار گیج بود... از این حالتش تعجب کردم... امیر با شتاب به سمتش رفت و گفت:

\_آرشام چیشده؟ بابا خوبه؟

پوزخندی زد... پوزخندی تلخ... تلخ تر از زهر!

با صدایی پر از تنفر گفت:

\_آره خوبه!

و در مقابل چشمای متعجب ما نگاه سردی به همه انداخت و رفت.

نگاهی به امیر که با تعجب به جای خالی آرشام خیره شده بود انداختم و گفتم:

\_چیشد؟!\_

امیر سری تکون داد و گفت:

\_خودمم نفهمیدم... فکر کنم بابا رو که دیده ناراحت شده.

سری تکون دادم و سعی کردم خودمو قانع کنم... ولی نمیشد... آخه اگه فقط برای باباش ناراحته پس اون زهرخند برای چی بود؟! اصلا من خوب آرشام رو میشناسم... حتی بهتر از خودم میشناسمش! اون بیخودی عصبی نمیشه. دلم گواه بدی میداد... عطیه رنگش مثل گچ شده بود و زیر لب چیزی زمزمه می کرد... عجب خانواده عجیبی بودن!

رفتم توی حیاط بیمارستان کمی قدم بزنم... از محیط داخلش دیگه واقعا داشتم خفه میشدم... روی نیمکتی نشستم... هوا سرد بود ولی به لطف پالتو و شال و کلاه هم میشه گفت تقریبا سرما رو حس نمی کردم!

متوجه زنی که کنارم نشسته بود شدم... تسبیحی توی دستش بود و مدام نام خدا رو زمزمه می کرد، بیچاره انگار بدجور گرفتار بود!

رو بهش کردم و با لبخند گفتم:

\_ سردتون نیست؟؟؟

لحظه ای سرش رو برگردوند و بهم نگاه کرد...از نگاهش یکه خوردم! عجیب آشنا بود...تا حالا جایی ندیده بودمش  
ولی نگاهش خیلی آشنا و گرم بود!

ذکری زیر لب گفت و تسبیح رو کنار گذاشت...با لبخند کمرنگی رو بهم گفت:

\_ نه مادر خوبم...بلا دوره، چرا اینجا نشستی؟

\_ عموم تصادف کرده...چند روزه اینجاست

آهی کشید و گفت:

\_ ان شاءالله به حق علی هر چه زودتر خوب میشه، منم چند روزه اینجا بالای سر شوهرمم تنها و بی کس و کار...

آهی کشید و ادامه داد:

\_من فقط یه دختر دارم...پسر من رو سالهاست از دست دادم! نمیدونم کجاست! نمیدونم زنده هست یا نه...ولی تا عمر دارم باید توی فراقش بسوزم.

آه عمیقی کشید که دل منم آتیش زد...ناخودآگاه دستشو توی دستم گرفتم و گفتم:

\_بخشید اگه میپرسم...ولی مگه برای پسر تون چه اتفاقی افتاد؟!

با لحن پر بغضی گفت:

\_من بعد از زایمانم حالم خیلی بد بود...چشمام به زور باز میشد اصلا نمی تونستم به بچم برسم به همین خاطر از جهان خواستم که براش پرستار بگیره

به اینجا که رسید آهی کشید و ادامه داد:

\_ای کاش لال میشدم و هیچ وقت این پیشنهاد رو نمیدادم...چند وقت بود پسر من پیش پرستار بود منم تقریباً بهتر شده بودم تا اینکه اون شب شوم رسید...نیمه شب بود که دوباره حالم بد شد، از هوش رفتم و وقتی چشمامو باز کردم تو بیمارستان بودم، جهان چشماش قرمز بود، همه ی اطرافیانم ناراحت بودن...دلم شور میزد...با گریه گفتم پسرمو بیارید...نکنه اتفاقی براش افتاده...و وقتی با سکوتشون مواجه شدم فهمیدم که حتماً برای پسر من اتفاقی افتاده...جیغ میزدم و پسرمو می خواستم، تا اینکه بهم گفتن پرستارش نصفه شب اونو دزدیده و بعد از اون پلیسها هر چی گشتن هیچ ردی از اون پرستار نمونه بود...اون بی وجدان حتی شناسنامه پسر من رو هم با خودش برده بود!

قطره اشکی که از چشماش پایین چکید رو پاک کرد...وای این بیچاره چه سرنوشت تلخی داشت...دستاشو محکم تر گرفتم و گفتم:

\_بخشید که ناراحتون کردم...واقعا عذر میخوام قصدی نداشتم...

لبخند بی جونی بهم زد و گفت:

\_نه دخترم اتفاقا یکم دلم سبک تر...نمیدونم چرا این حرفا رو بهت زدم ولی حس کردم مثل دختر خودمی...مهرت به دلم افتاد، اگه آوای منم الان ایران بود حداقل مادرش اینقدر تنها نبود.

پس آوا تنها دخترش بود.

\_گفتین شوهرتون مریض؟

\_آره دخترم...از روزی که پسرمون گمشده اون بیچاره هم قلبش ضعیف شده...

\_میدونم...خیلی سخته، ولی خدا بزرگه...شاید یه روزم زندگی به کام ما بشه.

آشوب قلب‌ها  
بعد از گفتن این حرفم سکوت کردم.

با شنیدن صدای زنگ موبایلم از جیب پالتوم درش آوردم... امیر بود، جواب دادم:

\_بله؟

صداش گرفته بود... انگار گریه کرده بود، با بغض گفت:

\_نجلا... نجلا بابام

همین که اینو شنیدم یدفعه از جا بلند شدم و با گفتن "ببخشید من باید برم" به اون زن با سرعت به سمت ورودی بیمارستان حرکت کردم.

هر چی به اتاق عمو نزدیک تر میشدم قلبم تندتر میزد، نمیدونم چرا اینقدر دلشوره داشتم.

همین که رسیدم امیر با دو به طرفم اومد و خودشو تو بغلم انداخت... داشت گریه می کرد و این یعنی اتفاق بدی افتاده بود!

با حال زاری گفت:



\_نجلا بابام رفت.

با گفتن این حرفش بغض بدی کردم و به دنبالش شروع به گریه کردم... باورم نمیشد عموم رفته باشه... اشکای منم جاری شد و همراهش شروع به گریه کردم.

همش سعی می کردم امیر رو آرام کنم... از طرفی هم فکرم پیش آرشام بود که الان این خبر رو بشنوه چه حالی پیدا میکنه...

رو به امیر که کمی آرام تر شده بود کردم و گفتم:

\_امیر... میدونم سخته... برا هممون سخته، ولی غصه نخور... زندگی همینه!

در جواب حرفم سکوت کرد... چشماش داشت غمش رو فریاد میزد... هیشکی اون اطراف نبود... یعنی کجا رفته بودن؟!!

امیر دستم رو گرفت و گفت:

\_مامانم حالش بد شد... از هوش رفت، میشه بری پیشش؟

آشوب قلب‌ها  
لبخند بی‌جونی زدم و گفتم:

باشه... تو خوبی دیگه؟

سری تکون داد و با صدای گرفته‌ای گفت:

خوبم عزیزدلم

کدومه اتاقه؟

اتاق...

از جا بلند شدم و سمت اتاقی که عطیه توش بود رفتم... من دختریم که تو شرایط سختی حتی کنار دشمنم هستم... عطیه واقعا دشمنم بود ولی الان دوست نداشتم به این چیزا فکر کنم... فقط تنها چیزی که فکرمو مشغول کرده بود آرشام بود... حرکاتش موقع رفتن... نگاه عجیبش... چشمای قرمزش... همه و همه یه علامت سوال تو ذهنم به وجود آورده بودن که چرا حالش یدفعه دگرگون شد؟! چرا عطیه اینقدر نگران صحبت آرشام با عمو بود؟!!

پوفی کشیدم و سعی کردم بیخیال بشم... سمت آسانسور رفتم و سوار شدم...

همین که آسانسور متوقف شد ازش بیرون اومدم و مسیر اتاقی که عطیه توش بود رو پیش گرفتم.

حالم خیلی خراب بود...مرگ عمو واقعا هممون رو متأثر کرد...نمیدونم بابام اینا خبر داشتن یا نه، می خواستم بهشون زنگ بزنم که با صدای گریه ی مامانم سر برگردوندم و مامان رو با چشمای خیس اشک دیدم.

با گریه به سمتم اومد و در آغوشم گرفت، بلند بلند گریه می کرد...از بغلش بیرون اومدم، دستمو رو شونه هاش گذاشتم و گفتم:

\_مامان جان آرام باش لطفا، خوبه میدونی ناراحتی برات بده...گریه نکن باشه؟

با بغض سری تکون داد، همون موقع نیلا هم رسید و با چهره ی اشکی به من نگاه کرد، با هم دست مامان رو گرفتیم و بردیمش سمت اتاقی که عطیه توش بود.

بیچاره الهام...دیگه رنگ به روش نمونده بود! شاید اینا تقاص کارای عطیه بود!

مامان رو روی صندلی نشوندم و رفتم کنار الهام نشستم...توی آغوشم کشیدمش و گفتم:

\_الهام...عزیزم، اینجوری نکن دیگه رنگ به روت نمونده، اینجوری باباتم ناراحت میشه بخدا

الهام خیلی به عمو وابسته بود و این باعث میشد که براش خیلی سخت باشه.

دوباره گریه هاش شروع شد:

\_نجلا من میمیرم...من بدون بابام میمیرم...ای خدا منم ببر

\_هیس...این حرفا رو نزن...برای هممون سخته ولی باید قبول کنیم.

خودمم گریه ام گرفت، ولی سعی کردم آرام گریه کنم که کسی صدامو نشنوه، نمی خواستم داغ دل الهام بیشتر از این شه.

گونه اشو بوسیدم و گفتم:

\_من یه سر به مامانت بزnm، زود بر می گردم.

سری تکون داد.

به نیلا اشاره کردم که بره پیش الهام و اونم رفت و پیشش نشست.

آشوب قلب‌ها

وارد اتاق عطیه شدم، چشماش باز بود، پس به هوش اومده بود.

بالای سرش ایستادم و گفتم:

\_عطیه جون بهتری؟

جوابمو نداد... به درک! انگار طلبکاره... این همه بلا سرم آورد بزم گفتم تو این شرایط کنارش باشم... خاک تو سرت  
نحلا، احمق شاید همین دلسوزیات کار دستت بده!

ناچار دوباره گفتم:

\_چیزی لازم ندارین؟

با صدای گرفته ای گفت:

\_آرشام اومد؟؟؟

سری به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

آشوب قلب ها  
\_نه...شاید نمیدونه

نگاهی بهم انداخت...نگاهی بر از خشم، با طعنه گفت:

\_گفتم شاید بهش خبر دادین!

حالا منظورش با من بود...ولی باید دهنشو میبستم، نمی خواستم آش نخورده و دهن سوخته باشم...آخه زنیکه ی  
عفریته تو که کاری کردی که آرشام ازم متنفر شد دیگه دردت چیه؟؟؟  
دلَم می خواست این حرفا رو بلند بلند بهش بزنم و تا میتونم خودمو خالی کنم ولی حیف که شرایطش خوب نبود.

با وارد شدن دکتر با اخم نگاهش بهم انداختم و گفتم:

\_به امیر میگم بهش خبر بده، شما استراحت کنید

و با گفتن خسته نباشیدی به دکتر از اتاق خارج شدم.

مراسم تشییع جنازه ی عمو هم با گریه های بی پایان الهام و بیقراری های بقیه تموم شد...آرشامم اومد ولی هنوزم  
نگاهش عجیب بود، شبم اونجا نمود و گفت کار داره و باید بره! یکی نیست بگه پدرت مرده کار کدومه؟  
روز سوم عمو برگشتم خونه، اینقدر خسته بودم که حس می کردم اگه بخوابم چند روز بیدار نمیشم!

سمیرا رو هم این چند روز بهش گفته بودم نیاد ولی دیگه باید کم کم بهش می گفتم با دخترش بیاد اینجا بمونه.

امیرم خیلی خسته بود... حتی خسته تر از من، رو بهش کردم و گفتم:

\_پاشو برو یه دوش بگیر، خستگی از تنت میباره.

\_میرم حالا، الان حوصله ندارم.

\_باشه هر وقت میخوای برو

رفتم تو آشپزخونه تا چایی دم کنم، چایی که آماده شد دو فنجان ریختم و بیرون آوردم.

امیر سخت توی فکر بود، چایی رو جلوش گذاشتم و صداش کردم:

\_امیر؟

نگاهم کرد... نگاهش پر از غم بود، با لبخند بی جونی گفت:

آشوب قلب ها

\_جانم؟

اشاره به چایی کردم و گفتم:

\_بخور سرد میشه

فنجان رو برداشت.

از جا بلند شدم و گفتم:

\_من میرم یه دوش بگیرم، خیلی خستم

باشه ای گفت و من به سمت اتاقمون حرکت کردم...در اتاق رو که باز کردم صدای مسیج موبایلم توجهم رو جلب کرد، گفتم شاید یکی از دوستانم پیام تسلیتی چیزی داده واسه همین به سمتش رفتم و با دیدن شمارش از تعجب ابرو هام بالا رفت!

نوشته بود: "نجلا باید ببینمت...هر طور که شده، لطفا قبول کن"

اینکه...اینکه آرشام بود! باید منو میدید؟! یعنی چه کاری باهام داشت؟! اصلا قبول کنم؟! نه نه... قبول نمیکنم، حوصله ی دردسر رو ندارم، واسه همین نوشتم: "من و تو کاری با هم نداریم، مزاحم زندگیم نشو"



خدا میدونه تا اینو نوشتم چه حالی شدم... ولی نمی خواستم مشکلی براش پیش میاد... آگه عطیه می فهمید هر دو تامونو بیچاره می کرد!

حوله م رو برداشتم و سمت حموم رفتم... وان رو پر از آب کردم و توش دراز کشیدم... پیام آرشام ذهنمو مشغول کرده بود، حتما کار مهمی باهام داشته که اینجوری اصرار کرده وگرنه اون که از من متنفره!

کلافه شدم... این پسر آخرش منو دیوونه می کرد.

از حموم بیرون اومدم، داشتم موهامو خشک می کردم که گوشیم زنگ خورد و باز هم آرشام.

ناخودآگاه جواب دادم ولی هیچی نگفتم:

...\_

\_نچلا؟

بازم اسممو صدا زد و قلب منو به تپش درآورد... نزدیک بود بگم جانم ولی جلوی خودمو گرفتم و گفتم:

\_بفرمایید؟

با سردی گفت:

\_نترس مزاحم زندگیت نمیشم! کار مهمی باهات دارم وگرنه هرگز زنگ نمیزدم...

چیکار کنم؟؟؟؟ خب قبول کن دیگه دختره ی احمق...حالا خوبه تا اسمش میاد غش و ضعف میکنی الان که کارت داره ناز میکنی؟!....احمق من متاهلم، حتی اگه هیچ عشقی هم به شوهرم نداشته باشم بازم اینکار گناهه.

بالاخره بعد از کل کل کردن با وجدانم گفتم:

\_باشه فقط زیاد طول نکشه...آدرسو برام بفرست

باشه ای گفت و قطع کرد...با حرص سشوار رو کنار گذاشتم و لباسام رو پوشیدم...صدای آرشام رو که میشنیدم دیوونه میشدم.

حالا نمیدونم چه کاری باهام داشت که اینجوری اصرار می کرد؟!!

حالا نمی دونستم چطوری امیر رو بیچونم...بگم میخوام برم کجا؟؟؟ دیدن دوستم؟؟؟! نمیگه تو این موقعیت باید کنار من باشی میخوای بری دیدن دوستت؟؟؟

خدایا خودت بهم صبر بده، از فشار این اتفاقا دیوونه نشم شانس آوردم.

موهامو خشک کردم... باید یه جوری امیر رو قانع می کردم... می ترسیدم بلند شه تعقیبم کنه بدبخت شم... هر چند تو این موقعیت امکان این مسئله خیلی کم بود ولی باید حواسمو جمع می کردم.

هوا خیلی سرد بود... یه ساعت برف می بارید یه ساعت بارون... شلوار جین مشکی رنگی پوشیدم، بارونی مشکی هم تنم کردم... کلاه بافتنی سرم کردم و دستکش هامم برداشتم... کلا عادت داشتم تو زمستانو بیشتر کلاه بیوشم، موهامم خیلی پیدا نبود... قیافمم خیلی ناز تر و معصوم تر نشون میداد... البته این گفته ی آرشام بود و به همین خاطر من به پوشیدن کلاه علاقه ی زیادی داشتم!

آرایش ملایمی کردم و از اتاقم بیرون رفتم... مسیر طبقه ی پایین رو در پیش گرفتم، پایین که رسیدم دیدم امیر همون جا خوابش برده... یه لحظه دلم براش سوخت... برگشتم و از اتاق پتویی آوردم و روش انداختم... اینقدر غرق خواب بود که نمیشد بیدارش کنم و بهش بگم میخوام برم بیرون... واسه همین سویچ رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم، با سرعت سمت ماشین رفتم و سوارش شدم... همون موقع صدای مسیج گوشیم بلند شد... آرشام بود... مسیجو باز کردم و دیدم نوشته: "اگه مشکلی نداری بیا خونه ام بیرون ممکنه کسی ببینه برات دردسر بشه، نمیخوام مزاحم زندگیت بشم!"

اه لعنتی... داشت بهم تیکه مینداخت... هر چند حق داشت، ولی دل من رو حرفای آرشام خیلی حساس بود!

براش نوشتم: "باشه"

آدرسشو برداشتم و به سمت خونه اش حرکت کردم.

مسیرش یکم طولانی بود، جاده هم لغزنده بود و باید آرام می رفتم.

آشوب قلب ها

بالاخره بعد از حدود یک ساعت رسیدم به یه در بزرگ...چند تا بوق زدم که در باز شد و نگهبان جلو اومد...شیشه رو دادم پایین رو گفتم:

\_سلام...اینجا منزل آقا آرشامه؟؟؟

مرد که نسبتا مسن بود گفت:

\_سلام...بله خانم...شما کی هستین؟

\_من مهمونشم، اجازه هست پیام تو؟

\_بله بله بفرمایید

شیشه رو دادم بالا، هوا خیلی سرد بود...پامو روی پدال گاز فشار دادم و وارد حیاط خونه اش شدم.

حیاطش خیلی بزرگ بود...یعنی مسیر ورودی حیاط تا خونه اش حدود ده دقیقه بود!

ماشینم رو گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم...ناخودآگاه قلبم با شدت تپیدن گرفت...انگار بدجور بیقرار عشق قدیمیش بود!

اینقدر سرمای هوا زیاد بود که با سرعت به سمت خونه اش دویدم...در زدم و چند لحظه بعد در رو باز کرد.

ای وای! این آرشام بود؟! پس چرا اینقدر غمگین بود؟! چرا چهره اش اینقدر خسته بود؟!

با دیدنم لبخند تلخی زد و گفت:

\_سلام...ممنون که قبول کردی...بیا تو

از جلوی در کنار رفت...با قدم هایی لرزان وارد خونه شدم...دلم می خواست تو بغلش فرو می رفتم و می گفتم: دلم برات یه ذره شده...ولی حیف که این برام فقط یه رویا بود...واسه همین پشت سرش حرکت کردم و روی مبلی نشستم...دل تو دلم نبود...حتی شنیدن صدایش هم آرومم می کرد...به همینشم راضی بودم.

روبروم نشست...

ته ریشش...

موهای به هم ریخته اش...

بوی عطر تلخش...

همه و همه دلتنگیمو بیشتر می کردن...ولی با خودم عهد بسته بودم که دیگه هیچ وقت جوری وانمود نکنم که آرشام بفهمه هنوز عاشقشم.

عشق من به آرشام هیچ وقت تو دلم نمیبرد و واسه همیشه تو سینه ام دفن شده بود.

آشوب قلب ها

با صداش از فکر بیرون اومدم... با لحن سردی گفت:

\_چای میخوری یا قهوه؟

سردتر از خودش جواب دادم:

\_چیزی نمیخوام ممنون

چه حال غریبی... حس تلخیه با کسی که یه روزی همه چیزیت بوده الان از غریبه هم سردتری... حتی سردتر از گلوله برفی هایی که تو زمستون با سردیشون دستاتو بی حس می کنن.

الان این سردی لحن آرشام قلب منو بی حس کرده بود... آرشامم خوب نبود... اینو از چشماش درک می کردم، ولی نمیدوستم این غم به خاطر چی بود

آه عمیقی کشید که دلمو آتیش زد... ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

\_گفته بودی کارم داری... خب؟... میشنوم.

اخم غلیظی چهره اش رو پوشونده بود، از جا بلند شد و بی حرف به سمت آشپزخونه رفت.

خونه اش خیلی بزرگ و قشنگ بود، توی محیطش می تونستم بوی آرشام رو تو تک تک سلول هام حس کنم!

مشغول دید زدن اطراف بودم که با دوتا نوشیدنی برگشت... می دونست علاقه ی زیادی به آب پرتقال دارم... همونم آورده بود.

حقیقتش با این کارش ته دلم یه کور سوی امیدی روشن شد که آرشام هنوزم منو دوست داره که نوشیدنی مورد علاقم رو آورده!... ولی با این فکر که ما دیگه نمیتونیم هیچ رابطه ای با هم داشته باشیم، اون یه ذره امید هم از بین رفت.

تشکری زیر لب کردم و منتظر شنیدن حرفاش شدم... نشست و زل زد به نقطه ای نامعلوم

سکوت کرد..

منم غرق سکوت شدم.

منتظر بودم حرف بزنه ولی هیچی نمی گفت... هیچی

پوفی کشیدم و گفتم:

چرا چیزی نمیگی؟ مگه نگفتی کارم داری؟

پوزخند تلخی زد و گفت:

آره... کارت داشتم که گفتم بیای و گرنه مزاحمت نمیشدم.

داشت طعنه میزد ولی من سکوت کردم.

جرعه ای از نوشیدنی اش رو نوشید و گفت:

\_من دارم میرم.

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

\_یعنی چی؟!

\_دارم از ایران میرم... شاید واسه همیشه

قلبم تیر کشید... خدایا من که به همین چند وقت یک بار دیدنش هم راضی بودم حالا باید از اینم محروم می شدم؟!

ناخودآگاه بغض کردم... با صدای گرفته ای گفتم:

\_مامانت الان تنهاست... تو این شرایط بهت نیاز داره... چطور میخوای بزاری بری؟!

پوزخندی زد و گفت:



\_کسی به من نیاز نداره...من خیلی وقت پیش باید می رفتم...دیر فهمیدم ولی هنوزم وقت دارم...میخوام برم، از همه بیزارم میخوام از این محیط دور بشم.

لیوانش رو روی میز گذاشت و گفت:

\_منم خوشبختی میخوام...میخوام رنگ خوشبختی رو ببینم...تو رو هم آوردم اینجا تا هم این خبر رو بهت بدم و هم...

به اینجا که رسید سکوت کرد و زل زد بهم...انگار از ادامه ی حرفش منصرف شد که گفت:

\_شربت رو بخور

گیج شده بودم...اگه آرشام بره من چی میشم؟! دووم میارم؟!...نه... بی شک دق میکنم

باید از اونجا می رفتم وگرنه این بغض لعنتیم تا چند لحظه دیگه رسوا می کرد.

از جا بلند شدم، نگاهم رو به آرشام دوختم...نگاهم کرد...تلخ...سرد...شاید با تنفرا

دلّم نمی خواست نگاهم رو ازش بردارم...دلّم برای چشماش یه ذره شده بود!

فکر اینکه تا چند وقت دیگه برای همیشه میره عذابم میداد...لیوان نوشیدنی رو توی آشپزخونه اش گذاشتم و بیرون اومدم...بدون نگاه کردن بهش راه خروج رو در پیش گرفتم...خواستم در رو باز کنم که صداس از پشت سرم بلند شد:

\_می خواستم خوشبخت ترین زن دنیات کنم ولی نشد...یعنی خودت نخواستی...الان فقط میتونم برات آرزوی خوشبختی کنم...دیگه میخوام فراموشت منم...منم میخوام مثل تو بشم...سنگدل و بی رحم...!

بغضم ترکید...قلبم لرزید...بازم داشت محکومم می کرد...بازم من مجرم بودم...آخ آرشام...کاش می دونستی چقدر دیوونتم...کاش همه چیزو می دونستی

اشکام شرشر پایین می ریختن ولی چون پشتم به آرشام بود نمی تونست چهره ام رو ببینه...اما انگار لرزش محسوس شونه هام رو حس کرد که بدفعه دستمو گرفت و به سمت خودش برم گردوند.

با دیدن چهره ی خیس از اشکم اخم کرد، با لحن تندی گفت:

\_گریه ات برای چیه؟ نکنه ناراحتی که دارم میرم هان؟

قهقهه ی عصبی زد... با صدایی فریاد مانند گفت:

یا نکنه واسه اینکه میخوام فراموشت کنم داری گریه میکنی!؟

مکثی کرد و با طعنه ادامه داد:

بس کن نجلا... بس کن لطفا... اشکات رو پاک کن برو خونت شوهرت نگرانت میشه.

میون گریه هام گفتم:

باشه... باشه آرشام... فراموشم کن... من... من اصلا نباید میومدم اینجا... اشتباه کردم... میخوای بری برو، امیدوارم

خوشبخت بشی... خدا حافظ

ناخودآگاه این حرفا رو زدم... منتظر حرفی از جانبش نشدم و با حالت دو از خونه اش خارج شدم.

با شنیدن صدایش که اسمم رو صدا میزد لحظه ای ایستادم ولی باز با همون رفتن و سوار ماشینم شدم، پامو با شدت روی پدال گاز فشردم و از خونه اش خارج شدم... گریه ام بند نمیومد... دلتنگش بودم، چطوری دوریشو تحمل می کردم؟؟؟؟ کاش می توانستم حقیقت رو بهش بگم و راحت شم... ولی نمیشد.

سرعتم رو بیشتر کردم... نمی دونستم کجا میخوام برم فقط می رفتم...دیگه تحمل نداشتم، باید با یکی حرف میزدم، دلم پر از تنهایی بود.

گوشه ای نگه داشتم، موبایلم رو برداشتم و شماره ی نیلا رو گرفتم، بعد از چند بوق متوالی صدای پرانرژیش تو گوشی پیچید:

\_به به سلاااام خواهر گرامی...چطوری؟

نمی تونستم جلوی گریه ام رو بگیرم، با همون حال خرابم گفتم:

\_نیلا میخوام باهات حرف بزنم.

لحنش عوض شد و گفت:

\_نجالا؟؟؟ خوبی؟؟؟ صدات چرا اینجوریه!؟

\_خوب نیستم نیلا

آشوب قلب ها

\_کسی طوریش شده؟! چرا داری گریه میکنی؟؟؟

\_نه همه خوبن... کجایی؟

\_خونه ام... تنهام، بیا حرف میزنیم... بیا قربونت برم...

باشه ای گفتم و قطع کردم... به سمت خونه بابا حرکت کردم، دیگه تحمل نداشتم این راز بزرگ رو خودم تنهایی  
حمل کنم.

با تمام توانم پامو روی پدال گاز فشار میدادم... دلم می خواست زودتر برسم، دل بیقرارم داشت داغون تر از قبل  
میشد.

رسیدم جلوی خونه بابا، چند تا بوق زدم تا نگهبان در رو باز کرد، با سرعت وارد حیاط شدم و ماشین رو پارک کردم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت در ورودی رفتم، نیلا از در بیرون اومد و با دیدن چهره ی آشفته ی من هین محکمی  
کشید... به طرفم اومد... خودمو تو آغوشش انداختم و زدم زیر گریه... آرامم زیر گوشم گفتم:

\_نجلا... الهی من فداتشم عزیزم بیا بریم تو برام تعریف کن ببینم چیشده، آرام باش توروخدا

آشوب قلب ها

به سختی جلوی گریه امو گرفتم و لحظه ای از گریه کردن دست برداشتم، با صدای گرفته ام گفتم:

\_تنهایی دیگه؟

در حالی که منو داخل خونه می برد گفت:

\_آره تنهام...بیا بریم تو اتاقم ببینم چیشده

پشت سرش راه افتادم.

وارد اتاقش که شدم رفتم و روی تخت نشستم...نیلا هم اومد و کنارم نشست...دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت:

\_خب تعریف کن ببینم چی اینطوری یه دونه خواهر من رو بهم ریخته؟؟؟

سکوت کردم...توانایی حرف زدن نداشتم...واقعا سخت بود برام که بخوام بگم.

قطره اشکی که از چشمم چکید رو پاک کردم و گفتم:

\_من خیلی بدبختم نه؟

نیلا با تعجب نگام کرد و گفت:

\_وا...این چه حرفیه دختر؟! ببینم نکنه با امیر دعوات شده؟؟؟؟

پوزخندی زدم...من هیچ وقت به خاطر امیر گریه نکردم و نمیکنم!

سرم رو به طرفش برگردوندم...زل زدم توی چشماش و گفتم:

\_نه...موضوع این نیست...با امیر مشکلی ندارم.

مکثی کردم و ادامه دادم:

\_نیلا من دارم اذیت میشم...دیگه تحمل ندارم

نیلا عصبی پوفی کشید و گفت:

\_درست بگو ببینم چیشده؟ چرا اینقدر پیچیده حرف میزنی!؟

آشوب قلب ها  
سرم رو پایین انداختم و گفتم:

\_قول میدی سرزنشم نکنی؟

با تعجب نگاهم کرد و سری تکون داد.

بالاخره لب گشودم و شروع به تعریف کردن همه ی ماجرا کردم:

\_پنج سال پیش بود که آرشام تازه برگشته بود ایران...

همه چیو تعریف کردم...از عشق بی نهایت خودم و آرشام به هم...از روزای خوب عاشقیمون...از روزای نحس  
جداییمون...اینقدر گفتم و گفتم تا بغضم ترکید...شدید تر از دفعه قبل...

نیلا از تعجب دهنش باز شده بود...با صدای تقریبا فریاد ماندی گفت:

\_چی؟؟؟؟؟؟...نحلا تو دیوونه ای...چرا الان داری بهم میگی؟؟؟ مگه من غریبه بودم که موضوع به این مهمی رو ازم  
مخفی کردی؟...واقعا که...

میون گریه هام بریده بریده گفتم:



آشوب قلب ها

\_نتونستم...نتونستم نیلا...بخدا دارم دیوونه میشم...حالم خیلی خرابه، دیگه تحمل ندارم

یدفعه منو تو آغوشش کشید و شروع به دلداری دادن بهم کرد.

یکم آرام تر شده بودم...ولی هنوزم از تصمیم آرشام برای رفتن خیلی ناراحت بودم.

نیلا منو از بغلش بیرون آورد و با حرص گفت:

\_عطیه ی عفریته، حالم ازش بهم میخوره

دستم رو گرفت و گفت:

\_قربونت برم عزیزم دیگه گریه نکن خواهرت پیشته، انتقامتو از اون زنیکه ی بی شعور میگیریم...

از جاش بلند شد و در حالی که داشت از اتاق بیرون می رفت با لحن دلخوری گفت:

\_ولی کاش از اول بهم می گفتی...شاید اگه منم میدونستم نمیزاشتم اینجوری بشه...الهی برات بمیرم که به خاطر ما از عشقت گذشتی

آهی کشید و ادامه داد:

\_ولی حالا هم که بهم گفתי خوبه...حالا هم کمکت میکنم، نمیزارم اذیت بشی

با حرفاش یکم آرام شدم...صدای زنگ موبایلم مانع شد که جواب نیلا رو بدم، از کیفم بیرونش آوردم...امیر بود، نیلا

سرشو تکون داد که یعنی کیه و منم گفتم: "امیره"

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت...جواب دادم:

\_بله امیر؟

\_معلوم هست کجایی؟؟؟ چرا بی خبر رفتی؟

حوصله باز خواست شدن نداشتم، واسه همین گفتم:

\_اومدم پیش نیلا...خواستم بهت بگم خواب بودی...حالا میام

با لحنی آرام تری گفتم:

\_باشه خانومم ببخشید عصبانی شدم...بخدا نگران بودم

آشوب قلب‌ها  
با صدای بی‌جونی گفتم:

\_اشکال نداره...زود میام، فعلا

و قطع کردم.

چند لحظه بعد نیلا با دو تا قهوه وارد اتاق شد...یکم بهتر بودم...حس سبکی داشتم، امروز غصه هام به اوج رسیده بودن و این یعنی عمق نا‌امیدی! دلم می‌خواست همه‌ی این اتفاقا یه خواب باشه ولی بدبختانه هر چی چشمامو باز و بسته می‌کردم بدتر طعم تلخ این زندگی لعنتی عذابم می‌داد.

نیلا کنارم نشست.

قهوه رو به سمتم گرفت و با لحنی که نگرانی توش موج میزد گفت:

\_اینو بخور عزیزم، صدات گرفته...نباید امیر شک کنه

آشوب قلب ها

قهوه رو از دستش گرفتم و روی میز کنار تخت گذاشتم... اشکی از چشمم پایین افتاد، با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم:

\_بیخیالِ صدام نیلا... دلم گرفته... اینقدر گرفته که داره میترکه!

نیلا دستمو تو دستش گرفت و گفت:

\_هیس... آرام باش عزیزم... دیگه گریه نکن، بسه دیگه... شاید اینا همش

امتحانِ عشق باشه تا طعمِ شیرینِ عشق رو بهت بچشونه... شاید این سختی ها همش دردِ عشق باشه... اصلا، مگه نشنیدی میگن عشق شیرین ترین دردِ؟

زهر خندی زدم... درست مثل طعم تلخ این روزام... آهی کشیدم و سکوت کردم... می دونستم این حرفاش فقط به خاطر آرام کردنِ من هست... وگرنه این چچور امتحانیه؟! آخه به چه قیمتی اصلا؟! به قیمت اینکه من زن داداشِ عشقم بشم!!!

به روبرو زل زدم... به نقطه ای نامعلوم... به آرومی زمزمه کردم:

آشوب قلب ها

\_میدونی نیلا...طعمِ عشق رو اگه از من میپرسی میگم تلخه...این که تو داستانا و شعرا میگن عشق شیرین ترین دردِ همش شعاره...

کسی هم که میگه دردش قشنگه یا داره کلیشه ای حرف میزنه یا هنوز امید داره...درد عشق تا وقتی شیرینه که امید به با هم بودن داشته باشی حتی قدر یه نوکِ سوزن...نا امید که بشی...طعمِ تلخش یه سور میزنه به زهرمار...

بعد از تموم شدن حرفم سکوت کردم...من الان ناامید بودم...الان طعم عشق برای من شیرین نبود، بعد از جدایی از آرشام همه چی تلخ شد...احساسم مرد...ولی دلم آروم نگرفت...دلم بی وقفه آرشام رو میخواد و من همیشه شرمنده اش میشم...

نیلا دیگه هیچی نگفت...از جاش بلند شد...بوسه ای روی موهام زد و گفت:

\_قربونت برم اصلا بهش فکر نکن بیا یه آبی به دست و صورتت بزن بعدشم یکم بخواب، خودم به امیر زنگ میزنم میگم من تنهام تو میخوای پیشم بمونی

با بغض گفتم:

\_گفتنش برای تو راحت نیلا...ولی من...منی که پنج سال تموم همه چیزم آرشام بود چطوری بهش فکر نکنم؟!...بخدا دیگه دارم دیوونه میشم

نگاهم کرد و گفت:

آشوب قلب ها

\_ شما دو تا قربانی نقشه ی کثیف عطیه شدین... حتی امیر هم قربانی شده... ولی بهت قول میدم انتقامتو میگیریم... فقط تو آروم باش... باشه؟

سری تکون دادم... دستمو گرفت و از جا بلندم کرد، همین که خواستم برم صورتتم رو بشورم صدای اف اف بلند شد.

با تعجب گفتم:

\_ کسی قرار بود بیاد!؟

نیلا به نشونه منفی سری تکون داد و گفت:

\_ نه! مامان بابا که فعلا نمیان، کسی هم قرار نبود بیاد

در حالی که داشت از اتاق بیرون می رفت گفت:

\_ تو برو صورتتو بشور من میرم ببینم کیه

باشه ای گفتم و رفتم تا صورتتم رو بشورم... مشتهی آب سرد به صورتتم زدم... پوستم سرد شد ولی درونم حرارت داشت... مشت دوم رو به صورتتم پاشیدم... بازم کافی نبود... اینقدر آب سرد ریختم تو صورتتم که یه لحظه حس کردم خون تو رگ هام منجمد شد.

شیر آب رو بستم و با بی حالی بیرون اومدم...رفتم و جلوی آینه ایستادم، چشمام قرمز شده بود و یکم ورم داشت...پوفی کشیدم و به سمت در رفتم.

همین که خواستم برم بیرون نیلا وارد شد، پرسشی نگاهش کردم و گفتم:

\_کی بود؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_زن همسایه بود...اومده بود دعوتمون کنه عقد پسرش

آهانی گفتم و سری تکون دادم.

نیلا موبایلش رو از رو میز برداشت و همون طور که باهاش ور می رفت گفت:

\_تا ماما اینا برگردن پیشم میمونی دیگه؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_نمیدونم

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

\_نمیدونم و مرض...خب بشین همین جا دیگه، به شوهرتم که گفتم اینجایی

و بعد از گفتن این حرفش مثل کسی که انگار یه چیزی یادش اومده باشه، پرید روی تخت و گفت:

\_نجلا یه فکری دارم.

\_چه فکری؟!

\_عصبانی نشیا!

با تعجب گفتم:

\_نه...بگو!



آشوب قلب ها  
\_میخوام زنگ بزنگ به آرشام

با گنگی گفتم:

\_یعنی چی!؟

\_یعنی همین که شنیدی! میخوام ببینم حرفی از رفتنش میزنه یا نه

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

\_نه...نباید بهش زنگ بزنی، خودتو قاطی این ماجرا نکن...

\_قاطی نکنم!! دیدم این چند ماه که هیشکی از هیچی خبر نداشت چطور خودتو تو منجلا ب غرق کردی، شاید اگه همون اول بهم میگفتی الان وضعت این نبود، پس حالا بزار کمکت کنم...نمیتونم همینجوری دست رو دست بزارم و زجر کشیدن تو ببینم

در حالی که به سمتش می رفتم و گفتم:

\_آخه الان تو زنگ بزنی چه فایده برای من داره؟! اصلا من مطمئنم اون حرفی از رفتنش نمیزنه.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_تو نگران نباش...به حرفش میارم!

می دونستم کل کل کردن باهش فایده ای نداره منم الان تو شرایطی نبودم که بخوام کل کل کنم واسه همین سکوت کردم...

شماره ی آرشام رو گرفت و گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

اومد و کنار من نشست، چند تا بوق خورد ولی جواب نداد...ولی نیلا دست بردار نبود...دوباره زنگ زد...

بالاخره جواب داد، با شنیدن صداش ضربان قلبم شدت گرفت ولی فوراً نفس عمیقی کشیدم تا شاید از التهاب درونم کم کنه اما فایده ای نداشت!

نیلا با خونسردی گفت:

\_سلام پسر عمو چطوری؟

آرشام با صدای گرفته ای گفت:

\_سلام...خوبم نیلا خانم شما خوبین؟

\_ای بد نیستیم، کجایی کم پیدایی؟ چند بارم رفتم خونتون نبودی

\_نه نبودم...کاری باهام داری؟

نیلا نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_نه...یعنی...چیزه...خب می خواستم یه چیزی بهت بگم.

آرشام با تعجب گفت:

\_چی؟!

نگاهی به نیلا انداختم و براش ابرویی بالا انداختم...حالا مثلا چجوری قرار بود از آرشام حرف بکشه؟!

\_خب میخواستم...میخواستم...

—چی نیلا خانم؟ چیزی شده!؟

نیلا نگاهی بهم انداخت و يدفعه گفت:

—نه نه هیچی چیز مهمی نیست...خب الان موقعیتش نیست

با صدایی که ناراحتی توش موج میزد گفت:

—بعد از چهلم عمو میگم بهت باشه؟

آرشام کلافه پوفی کشید و گفت:

—اگه حرفی داری همین حالا بگو...اون موقع نمیشه

نیلا با تعجبی که البته ظاهرسازی بود گفت:

—چرا نمیشه!؟ خب بالاخره یه وقت میگم بهت...نمیخوای فرار کنی که!

آشوب قلب ها

حس می کردم آگه اون لحظه نیلا پیش آرشام بود یه کتک حسابی ازش میخورد! من آرشام رو میشناسم محال بود همین الان قضیه رو به نیلا بگه... واسه همینم به نیلا گفته بودم بیخود زنگ نزنه.

کلافه گفتم:

\_خیلی خب باشه هر وقت خواستی بگو... من باید برم... فعلا...

و گوشی رو قطع کرد!

نیلا زیر لب بی شعوری نصیبت کرد که باعث شد چشم غره ای بهش برم... با حرص رو بهم گفتم:

\_تو عاشق چیه این بد اخلاق شدی هان؟؟؟؟ کم مونده بود گوشیش رو بشکنه بیاد اینور منو بزنه ها

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:

\_عزیزم من بهت گفتم بیخودی زنگ نزن

و با اخم ادامه دادم:

\_خب عاشقت شدم که شدم، اخلاقت به تو چه اصلا!؟

\_ خیلی خب حالا...خیلیم پررو تشریف داریا...خجالتم که اصلا حالت نیست! چه قشنگم تو چشمای زل میزنه میگه عاشقشم

\_ نیلا بسه دیگه، دوباره اعصابم میریزه بهم

دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت:

\_بخشید عزیزم، بخدا شوخی میکنم یه وقت به دل نگیری اصلا بیخیالش پاشو بریم یکم تو حیاط...باشه؟

باشه ی آرومی گفتم و از جا بلند شدم.

نیلا شنلی دستم داد و گفت:

\_بگیر اینو بپوش هوا سرده...

شنل رو از دستش گرفتم و پوشیدم.

جلوتر از نیلا حرکت کردم و مسیر حیاط رو در پیش گرفتم.

هوا کم کم داشت تاریک میشد، مامان و بابا به گفته ی نیلا رفته بودن خونه ی یکی از دوستاشون که ظاهرا یکی از اقوامشون فوت شده بود و گفته بودن ممکنه یکم دیر بیان.

قبلا تو حیاط طولانی و قشنگ بابا قدم زدن خیلی حس خوبی داشت ولی الان حس های خوب از من دور شده بودن...انگار خوشی باهام قهر کرده بود!

هنوزم برف میبارید ولی شدتش کم شده بود...زمین قشنگ سفید پوش شده بود و شاخه های درختا زیر برف محو شده بودند...

خبری از آواز پرنده ها نبود! هر چند بیشترشون کوچ کرده بودن ولی هنوزم یه تعدادیشون مونده بودن و بیچاره ها از ترس سرما معلوم نبود کجا قایم شده بودن

نیلا پشت سرم تقریبا با حالت دو اومد و نفس نفس زنان گفت:

\_نجلاللا صبر کن یه دقیقه

آشوب قلب‌ها  
سرم رو برگردوندم و پرسشی نگاهش کردم.

با ذوق گفت:

\_میای برف بازی؟؟؟

بی حوصله گفتم:

\_بیخیال نیلا حوصله ندارم

مثل بچه‌ها به حالت قهر روشو برگردوند...لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

\_خیلی خب حالا قهر نکن، باشه یکم بازی می‌کنیم

از این حرفم خوشحال شد و گفت:

\_پس من میرم دستکش هامون رو بیارم.

باشه ای گفتم و آروم آروم شروع به قدم زدن کردم



یاد روزی افتادم که با آرشام یه آدم برفی بزرگ درست کردیم و هزارتا عکس باهاش گرفتیم... آخرشم آرشام با گلوله برفی منو زد و من باهاش قهر کردم، اونم کلی منت کشید تا بخشیدمش... البته از ته دل که قهر نبودم ولی دوست داشتم آرشام نازمو بکشه!

به یاد روزای خوبمون آه عمیقی کشیدم... تا الان حداقل به اینکه گهگاهی میدیدمش دلخوش بودم ولی الان با رفتنش این دلخوشی رو هم ازم می گرفت.

دلَم می خواست یه معجزه بشه... معجزه ای که تصمیم رفتن رو از فکر آرشام دور کنه... می دونستم وقتی تصمیمی بگیره یا حرفی بزنه حتما بهش عمل میکنه و واسه همین تقریباً مطمئن بودم تا چند وقت دیگه بیشتر نمیبینمش و بعدش باید بسوزم و با این شرایط کنار بیام.

با صدای نیلا از فکر بیرون اومدم و به عقب برگشتم.

دستکشم رو به طرفم گرفت و با لبخندی از سر ذوق گفت:

بفرما آجی جونم، یکم بازی کنیم حال و هوامون عوض شه.

لبخند محوی زدم و دستکش رو از دستش گرفتم... رو بهش گفتم:

باشه ولی زیاد طول نکشه ها، بخدا حوصله ندارم.

باشه ای گفت و منتظر به من نگاه کرد.

خندیدم و گفتم:

\_خب منتظر چی هستی؟ میخوای آدم برفی درست کنی؟

دستاشو به هم کوپید و گفت:

\_وای آره خیلی دوست دارم...درست کنیم؟

سری تکون دادم و گفتم:

\_موافقم...درست کنیم.

دستکش رو پوشیدم و به طرف انتهای حیاط رفتم...ناسلامتی سه روز بیشتر از فوت عمومون نمی گذره حالا آبجی خانم هوس برف بازی کرده.

نیلا برفا رو، رو هم جمع می کرد و منم کمکش می کردم...بالاخره یه آدم برفی بزرگ درست کردیم.

با ذوق نگاهی بهش انداخت و گفت:

\_وای چه خوب شد... برم گوشیم رو بیارم عکس بگیریم.

باشه ای گفتم و اون رفت.

آدم برفیه خیلی بزرگ شده بود.

بیچاره همین که آفتاب دربیاد عمرش تموم میشه!

کم کم داشت هوا سردتر میشد و برف شدت میگرفت... با دیدن نیلا که با سرعت به طرفم میومد گفتم:

\_زودباش دختر، یخ زدم اینجا

نفس نفس زنان گفت:

\_خیلی خب ببخشید... اومدم

کنار آدم برفیه ایستاد... گوشیش رو به طرف من گرفت و خواست که ازش عکس بگیرم.

آشوب قلب‌ها

با ژستای مختلف از ش عکس گرفتم ولی هر چی می گرفتم سیر نمیشد... آخر کلافه شدم و گفتم:

\_\_اه نیلا چه خبر ته مگه میخوای آلبوم درست کنی!؟

خندید...به طرفم اومد و دستم رو کشید و گفت:

\_\_باشه حالا بیا چند تا عکس دونفره هم بگیریم.

\_\_بیخیال نیلا، دارم یخ میزنم

\_\_قول میدم پنج دقیقه دیگه تو خونه باشی

مجبور شدم قبول کنم، چند تا هم عکس سلفی گرفتیم و همین که عکس گرفتن نیلا تموم شد، زود قدم برداشتم تا برم داخل خونه، واقعا سرما داشت غیر قابل تحمل میشد...نیلا هم پشت سرم حرکت کرد و باهام هم قدم شدم...داشتیم تند تند می رفتیم که صدای زنگ گوشی نیلا بلند شد...نگاهی به شماره کرد و گفت:

\_\_وا امیر داره زنگ میزنه!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

\_جواب بده

سری تکون داد و جواب داد

سلام امیر، چیزی شده؟

\_سلام نیلا خانم، هر چی زنگ میزنم نجلا جواب نمیده، گفته بود اومده پیش شما، میشه گوشی رو بهش بدین؟

نیلا باشه ای گفت و گوشی رو به طرفم گرفت.

گوشی رو از دستش گرفتم و اون جلوتر از من رفت.

\_بله امیر؟

\_گوشیتو چرا جواب نمیدی تو؟ از نگرانی مردم که

\_تو حیاطم، گوشیم تو خونه هست... الان میخوام راه بیفتم

\_باشه پس مواظب خودت باش... آرام بیا

باشه ی آرومی گفتم و گوش‌ی رو قطع کردم.

رفتم تو خونه، نیلا داشت با گوشیش ور می رفت... نزدیکش رفتم و گفتم:

\_من دارم میرم، اگه مامان اینا دیر میان آماده شو بریم خونه ما

سری تکون داد و گفت:

\_نه دیگه الان پیداشون میشه...مرسی عزیزم

لبخندی کمرنگی زدم و به سمت اتاق رفتم.

صدام کرد. به سمتش برگشتم و پرسشی نگاهش کردم...ادامه داد:

\_حالت بهتره؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و سکوت کردم.

جوابی نداشتم...حالم بهتر نبود که هیچ تازه بدتر هم شده بود.

آشوب قلب ها

هر دقیقه، زمان، رفتن آرشام رو بهم یادآوری می کرد و عذابم میداد.

برگشتم و رفتم تو اتاق... وسایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم... از نیلا خداحافظی کردم و رفتم.

سوار ماشینم شدم، برف خیلی شدید بود اصلا نمی تونستم جلومو ببینم، با سرعت خیلی کمی رانندگی می کردم و به آهنگ یکی بود یکی نبود مرتضی پاشایی گوش میدادم.

بالاخره با بدبختی رسیدم خونه... ماشین رو داخل حیاط بردم و پیاده شدم.

امیر که صدای ماشینم رو شنیده بود از خونه بیرون اومد.

به سمتش رفتم و سلامی کردم.

جوابمو با گرمی داد... دستش رو پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایتیم کرد.

همین که رسیدیم داخل خونه، دستشو رو گونه ام گذاشت و گفت:

\_چقدر یخ کردی عزیزدلم، نمیگی یه وقت سرما میخوری آخه

آشوب قلب ها  
نگاهش کردم و بی تفاوت گفتم:

\_اشکال نداره، خوبم

و سمت پله ها رفتم.

سنگینی نگاهش رو حس می کردم ولی برنگشتم و بی توجه از پله ها بالا رفتم.

زندگی برام خیلی یکنواخت بودم...دیگه خسته شده بودم، خسته تر از کسی که بیشتر از یک ماه بی خوابی کشیده باشه...میخواستم به هیچی فکر نکنم و سردتر از اینی بشم که الان هستم...لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

تصمیم گرفتم بخوابم تا فکر خستم یکم استراحت کنه...چشمام رو بستم و دیگه هیچی نفهمیدم.

\*یک سال بعد\*

یک سال از ازدواجم با امیر میگذشت. اینقدر ازش دوری کرده بودم که دیگه زیاد کاری باهام نداشت...زندگیم مثل قبل ادامه داشت با این تفاوت که اومده بودیم خونه ی عمو زندگی می کردیم...درخواست عطیه بود!مدام رفتارام رو زیر نظر داشت و واسه همین مجبور بودم جلوش ادای عاشقا رو دربیارم که باعث شک امیر شده بود!



آشوب قلب ها

دیگه تحمل نداشتم... آرشام رفته بود و من بیچاره باید با فکرش می سوختم...

سمیرا و دخترش رو هم آورده بودم تا با ما زندگی کنن.

توی اتاقم داشتم فیلم میدیدم که تقه ای به در خورد و به دنبالش عطیه وارد شد.

با دیدنم پوزخندی زد... جلو اومد و روی تخت نشست.

با لحنی نیش دار گفت:

\_میبینم که خوب سرگرمی نجلا خانم!

بی حوصله نگاه کوتاهی بهش انداختم و مشغول دیدن ادامه ی فیلمم شدم...هیچ وقت تو خلوت رابطه ی خوبی با هم نداشتیم.

جلوتر اومد و آرام گفت:

\_منو ببین دختر جون

سرم رو بلند کردم و گفتم:

آشوب قلب ها

\_چیزی شده!؟

خندید... خنده ای از سر طعنه... گفت:

\_چی میخواستی بشه... پسرم داره روز به روز آب میشه... فکر نکن من نمیفهمم که نمیزاری بهت نزدیک بشه... من

اون پولو نریختم تو حلقومت که هر غلطی دلت میخواد بکنی فهمیدی؟

از جام بلند شدم... حرفاش برام سنگین بود... با صدای نسبتا بلندی گفتم:

\_چیه؟ پولتو به رخم میکشی؟ من پشیمونم میفهمی؟ پسر تو نمیخوام... خوشبخت نیستم... زندگیمو سیاه کردی و

الان باز داری برای من تعیین تکلیف میکنی؟ اصلا به درک هر چی نمیخواد بشه میرم همه چیو به امیر میگم، دیگه

به جنون رسیدم

قدم برانتم که از اتاق خارج شم ولی محکم دستم رو گرفت و گفت:

\_بیچاره ات میکنم... اگه پسرم چیزی بفهمه نابودت میکنم دختره ی عوضی... باید باهاش مدارا کنی... باید دوش

داشته باشی... صداتم واسه من بالا نبر که میدم صدتا تیکه ات کنن فهمیدی؟

خنده ی عصبی سر دادم... با فریاد گفتم:

آشوب قلب ها

\_ تو داری کیو تهدید میکنی؟؟؟ ببینم...اصلا تو از کجا اومدی...هان؟! از محله ی فقیر نشین یه جای دورافتاده نه؟...اومدی اینجا و شدی ملکه، حالام داری پول عموم رو به رخم میکشی

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

\_ تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی...یه روزی چهره ی کثیف برای همه آشکار میشه، اینو مطمئن باش

با کشیده ای که توی صورتم زد حس کردم خون از دهنم بیرون زد.

از عصبانیت خون جلوی چشمش رو گرفته بود...غرید:

\_ خفه شو...خفه شو دختره ی بی سر و پا...اگه تا حالا نکشتمت فقط به خاطر امیر بوده...وگرنه تا الان صدتا کفن پوسونده بودی...ولی بدجور نابودت میکنم...تاوان حرفاتو پس میدی

پوزخندی زدم و گفتم:

\_ من چیزی واسه از دست دادن ندارم...این تویی که سلامتی پسرت دست منه...میتونم با یه اشاره نابودش کنم

صورتم رو نزدیک صورتش برد و گفتم:

\_فهمیدی؟

مچ دستم رو گرفت و گفت:

\_دلت پره که از آرشام جدات کردم نه؟... تو اگه از امیر جدا هم بشی نمیزارم یه روز خوش با آرشام داشته باشی.

با لحن عصبی تکرار کرد:

\_ن.م.ی.ز.ا.ر.م

دستم و ل کرد و از اتاق بیرون رفت... اه زنیکه ی عوضی... روانیه... انگار اداهای عاشقانه ای که جلوی درمیاوردم کارساز نبوده! نمیدونم چرا رابطش با آرشام زیاد خوب نبود و از وقتی که عمو فوت کرده بود باهاش بدتر شده بود.

اعصابم خیلی خرد بود... خون جلوی چشمم رو گرفته بود... گوشی رو برداشتم همه چیو با مسیج به نیلا توضیح دادم و اون گفت میاد دنبالم تا بریم بیرون حرف بزنیم.

آشوب قلب‌ها

بی حوصله آماده شدم... گوشه‌ی لبم زخم شده بود... زنی که وحشی مثل شیر می‌مونه... همیشه بهم زخم می‌زنه.

کیف دستیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم... داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم که صدای اف‌اف بلند شد... سریع خودم رو بهش رسوندم و در رو باز کردم... نیلا بود.

عطیه که انگار صدای در رو شنیده بود با صدای بلندی از بالا داد زد:

\_ کی بود سمیرا؟

سریع بیرون رفتم... ممکن بود نزاره برم بیرون، با دو از حیاط خارج شدم و خودم رو به ماشین نیلا رسوندم... سوار شدم و سلام آرومی کردم.

با تعجب گفت:

\_ سلام... گوشه‌ی لبت چیشده؟؟؟؟!

سری تکون دادم و گفتم:

آشوب قلب‌ها  
\_ چیزی نیست... حرکت کن

مصمم تر از قبل ادامه داد:

\_ نجلا مثل آدم جوابم رو بده

نگاهش کردم و گفتم:

\_ با عطیه بحثم شد اونم...

هنوز حرفم تموم نشده بود که گفت:

\_ غلط کرد... زرد زیر گوشت؟! صبر کن ببینم این زنیکه به چی حقی تو رو زده

اومد از ماشین پیاده شه ولی دستش رو گرفتم و گفتم:

\_ نیلا لطفا... نزار اوضاعم بدتر از این شه

و با غم نگاهش کردم.

کلافه پوفی کشید و گفت:

\_ شیطونه میگه برم رسواشون کنما، عوضی عجب مارمولکیه، مگه چش بود؟ چی میخواد ازت؟

با حرص گفتم:

\_ فهمیده نمیزارم امیر بهم نزدیک شه واسه همین دعوا میکنه

نیلا که انگار از حرفم تعجب کرده بود گفت:

\_ یعنی چی !!! یعنی دیگه نمیزاری نزدیکت شه؟

متوجه شدم سوتی دادم!

درباره این مسئله حرفی به نیلا نزده بود ولی الان دیگه لو رفته بودم.

با صدای آرومی گفتم:

\_ از اولشم نذاشتم! نمیتونم نیلا... نمیتونم.

نیلا بهت زده گفت:

\_واااا؟؟؟ یعنی امیر شک نکرده؟ نمیگه چته؟

\_آره بابا دیوونم کرده ولی از بس باهش سرد حرف زدم دیگه زیاد به پر و پام نمیپیچه...دیگه حوصله ندارم، دلم میخواد فرار کنم.

نیلا استارت زد و حرکت کرد.

در حالی که داشت رانندگی می کرد گفت:

\_بهت چی بگم نجلا؟ اگه همون اول قضیه رو بهم میگفتی نمیذاشتم اینجوری میشد، واقعا کارت خیلی اشتباه بود

\_میدونم...میدونم اشتباه کردم...ولی بخدا چاره ی دیگه ای نداشتم، اون موقع وضعمون واقعا بحرانی بود نگران بابا بودم...نمی تونستم شکستش رو ببینم

نیلا گفت:

\_خیلی خب عزیزم آروم باش تا یکم حرف بزنینم ببینیم باید چه غلطی کنیم



باشه ای گفتم و دیگه حرف نزد.

نیلا جلوی یه کافه توقف کرد...از ماشین پیاده شدیم و سمت کافه رفتیم.

وارد کافه شدیم.

خیلی خلوت بود...انتهای کافه میزی رو انتخاب کردم و سمتش رفتم، نیلا هم دنبال من اومد.

نشستیم و دو تا قهوه سفارش دادیم.

نیلا زل زد بهم و گفت:

\_خب نجلا؟ گفتمی خسته شدی نه؟

سری تکون دادم و گفتم:

\_آره...خیلی زیاد...دیگه نمیتونم تو اون خونه بمونم، حالم از آدماش به هم میخوره...ولی باید بسازم، مجبورم

گارسون قهوه ها رو آورد و روی میز گذاشت نیلا ابروهاشو داد بالا و گفت:

آشوب قلب ها

\_نه.

با تعجب گفتم:

\_چی نه؟!

\_مجبور نیستی بمونی

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

\_خب پس چیکار کنم!!!

\_همه چیو به امیر بگو...یا من خودم بهش میگم...بعدشم میفرستمت بری پیش آرشام

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

\_این فکرا رو تنهایی کردی؟ بابا من نمیتونم بگم...آرشامم ممکنه تا الان منو فراموش کرده باشه...بههم گفت میخوام

برم خوشبخت بشم.

آشوب قلب ها  
فنجان قهوه اش رو برداشت و جرعه ای قهوه نوشید.

نگام کرد و گفت:

یعنی میخوای بمونی و خودتو بیشتر نابودی کنی؟...میخوای عمرتو جوونیتو و همه رو بسوزونی بره؟ نجلا من به تو  
چی بگم آخه

کمی قهوه نوشیدم و گفتم:

نمیدونم...من اصلا نمیدونم آرشام کجاست...چیکار میکنه...با کیه

نگاهم کرد و گفت:

من میدونم...کانادااست، با کسی هم نیست، خودش تنهای تنها...شرکت زده و شب و روز مشغول کاره...انگار میخواد  
با کار کردن خودش رو آروم کنه

با تعجب گفتم:

تو اینا رو از کجا میدونی؟؟؟!

\_از اونجایی که تونستم با هزار بدبختی داداش دوستم رو بفرستم شرکتش و اونم باهاش دوست شه تا یه چیزایی از زیر زبانش بکشه...هر چند به سختی در حد خیلی کم حرف میزنه...میدونی که هیچ وقت مشکلاتشو به هیشکی نمیگه.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم...این نیلا هم عجیب پیگیر کارای من بود، واقعا تنها کسی بود که می تونست آروم کنه

با حرص ادامه داد:

\_ببین نجلا یه ساله اونجا موندی و دم نزدی، ولی دیگه بسه، تا کی میخوای خودتو عذاب بدی؟ اصلا عطیه میخواد چیکار کنه هان؟ میخواد تهدیدت کنه یا هر کار دیگه ای مهم نیست...مهم اینه که ضربه ی بدتر به خود اون وارد میشه.

آروم گفتم:

\_به اون نه...به امیر ضربه زده میشه...نیلا آخه امیر که مقصر نیست، اون فقط عاشق منه، حقش نیست بیشتر از این عذابش بدم

نیلا که سعی داشت منو متقاعد کنه گفت:

آشوب قلب ها

\_ با همین دلسوزیات کار دادی دست خودت دیگه!... فکر میکنی الان عذاب نمیکشه؟! تو پیش اونی ولی عاشق  
آرشامی... نجلا این بدترین خیانت ممکنه... میفهمی؟

\_ آره میفهمم خیلیم خوب میفهمم، مگه تقصیر منه که نمیتونم آرشام رو از دلم بندازم بیرون؟!... نیلا من خیلی وقت  
بین دو راهی عشق و اجبار، اجبار رو انتخاب کردم، خیلی وقته تن به اجبار دادم و مجبورم با این شرایط کنار بیام!

بی حوصله نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_ خیلی خب پس بمون کنار عطیه تا هر روز بهت نیش و کنایه بزنه، بمون تا ببینم آخرش کی خسته میشی

آهی کشیدم و گفتم:

\_ خسته؟! من خیلی وقت خسته ام، خیلی زیاد... جسمم... روحم... احساسم... همه چیم خسته هست... ولی چه میشه  
کرد؟! مجبورم کنار بیام

فنجان قهوه اشو با حرص روی میز کوبید و گفت:

\_ بس دیگه اه... انگار فقط همین یه کلمه رو بلدی! فقط بلدی بگی مجبورم

بهم زل زد و گفت:

\_ اجباری در کار نیست...بالاخره باید امیر همه چیو بفهمه.

از جام بلند شدم و گفتم:

\_ نه نیلا...اصلا بیخیال، حرفامو نشنیده بگیر...این زندگی خصوصیمه نمیخوام تو واسش تصمیم بگیری.

خواستم برم بیرون که نیلا گفت:

\_ خیلی خب باشه...پس من دیگه هیچی نمیگم...خودت هر کاری دوست داری بکن خواهر خانم!

کیفش رو برداشت و در حالی که بیرون می رفت گفت:

\_ بیا میرسونمت

با اعصابی خراب پشت سرش رفتم، عجب زندگی بیخودی داشتم من

سوار ماشین شدیم و حرکت کرد.

هیچی نمی گفت، مطمئنا باهام قهر کرده بود، نگاهش کردم و گفتم:

\_قهري؟

همون طور كه مشغول رانندگي بود گفت:

\_نه...قهر واسه چي؟

\_از قيافت معلومه...انگار ميخواي با دستات خفه ام كني!

نگاهي بهم كرد و گفت:

\_من واسه خودتم نجلا...نميخوام عمرت پيش كسي كه بهش حسي نداري هدر بره...اگه بعد از ازدواجت با آر شام عاشق هم شده بودين مطمئن باش هيچ وقت نگاتم نميكردم چون خيانتكار بودي ولي الان قضيه فرق ميكنه...الان ميدونم كه عشق شما مال چند سال پيشه و يه عشق واقعيه...ميدونم هر دوتون دارين عذاب ميكشين

آهي كشيد و گفت:

\_مطمئنم حال آر شامم مثل تو هست...هيشكي نميتونه عشق واقعيشو فراموش كنه چون قلبش واسه هميشه به نام اون شده

آشوب قلب ها

همه ی حرفاش حقیقت بود اما...اما من نمی دونستم آرشام هنوزم دوستم داره یا نه...یه لحظه یاد شب عروسیم افتادم...یاد نامه ای که اون پسر بچه آورد...یاد جمله ای که آرشام توی نامه نوشته بود...جمله ای که قلبمو سوزوند:"سوگند به چشمت که توی تمام شب و روزام عروس رویاهامی با اینکه امشب جلوی چشمم مال یکی دیگه شدی"

یعنی من همیشه عروسیم میموندم؟! پس چرا گفت میخواد بره خوشبخت بشه؟! خب این حرفش یعنی اینکه میخواد دوباره عاشق بشه!؟

با این فکر اعصابم به هم ریخت، سرمو بین دستام گرفتم و با گریه گفتم:

\_نه...نه...نباید بشه...نباید

و حق حق کردم.

نیلا که از دیدن وضعم ترسیده بود ماشین رو گوشه ای پارک کرد و با صدایی که ترس توش موج میزد گفت:

\_نجالا؟؟؟نجالا خوبی؟؟؟ چت شد یدفعه!؟

نمیدونم چرا یدفعه حالم بد شده بود...اگه آرشام رو کنار یه نفر دیگه میدیدم بی شک میمردم

با چشمای اشکیم نگاهم رو به نیلا دوختم و گفتم:

\_اون نباید عاشق بشه...وگرنه من خودمو میکشم



نیلا دستم رو تو دستش گرفت و با چشمایی پر از غم نگاهم کرد... انگار دلش برام میسوخت!

متوجه حال بدم شد.

سریع اشکام رو پاک کردم... نیلا با تاسف نگاهم کرد و گفت:

\_ کم مونده دیوونه بشی... این چه کاریه با خودت میکنی آخه؟؟؟

و بعد در حالی که ماشین رو به حرکت در میاورد گفت:

\_ وای ببخشید حواسم نبود که قرار شده تو زندگی شخصیت دخالت نکنم!

با عجز نالیدم:

\_ اینجوری باهام حرف نزن نیلا... بخدا چاره ای ندارم.

پوفی کشید و بی حرف مشغول رانندگی شد.

پشت چراغ قرمز ایستادیم.

بدون این که نگاهم کنه گفت:

\_میخوای برگردی تو اون خونه؟ کنار اون زنیکه ی وحشی؟

\_مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟

\_همش فکر میکنی دنیا به آخر رسیده، فکر میکنی دیگه همه ی درها به روت بسته شده، بابا به شوهرت بگو برگردین خونه خودتون، اینجوری حداقل از شر عطیه خلاص میشی

حوصله ی بحث با نیلا رو نداشتم...واسه همین باشه ی آرومی گفتم و سرم رو به شیشه تکیه دادم.

با توقف کردن ماشین متوجه رسیدنمون شدم.

رو به نیلا گفتم:

\_میای بریم تو؟

سری به نشونه منفی تکون داد و گفت:

آشوب قلب ها

\_ نه نيام، مي ترسم نتونم جلوي خودمو بگيرم بزنم عطيه رو صدا تا تيكه كنم تا ديگه روت دست بلند نكنه... تو برو  
اگه چيزي بهت گفت بلند شو بيا خونه خودمون... باشه؟

\_ باشه... پس فعلا

\_ برو سلامت

از ماشين پياده شدم و بعد از اينكه نيلا رفت وارد حياط شدم.

چقدر خوب بود كه نيلا هست... حداقل ميتونه يكم از غم هام رو تسكين بده.

مسير طولاني حياط رو طي كردم و وارد خونه شدم.

امير هنوز برنگشته بود ولي انگار الهام اومده بود خونه و همين باعث شد يكم خيالم راحت تر شه چون الهام رابطه ي  
خيلى خوبي باهام داشت.

كيف و پالتوم رو دست سميرا دادم... الهام كه متوجه اومدنم شده بود جلو اومد و با لبخند گفت:

\_ سلام زن داداش خوشگلم، با داداش بيرون بودي؟

لبخند بي جوني زدم و گفتم:

\_سلام الهام جون، نه با نیلا رفته بودم بیرون، امیر که شرکته

بدون توجه به حرفم با تعجب گفت:

\_ای وای گوشه لب ت چرا زخم شده نجلا؟؟؟؟ چیزی شده؟؟!!!

وااا اصلا حواسم به این نبود...چی می گفتم؟! میگفتم مامان بی وجدانت زد؟! بی شک اون موقع باید تاوان حرفمو میدادم!

واسه همین با تته پته گفتم:

\_چیزه...خب...خوردم زمین!

الهام متعجب از این حرفم گفت:

\_چجوری؟؟!! آخه این زخم...

صدای عطیه مانع از ادامه حرفش شد...در حالی که نزدیکمون میشد با چاپلوسی گفت:

\_چرا شلوغ میکنی دخترم؟ نجلا جون یکم بی احتیاطی کرد ولی خداروشکر به خیر گذشت، حالا هم بزار لباساشو عوض کنه بیاد پیشمون

لبخندی پر از حس تنفر بهش زدم که خودشم خوب درکش کرد و گفتم:

\_آره الهام جون چیزیم نیست...بی احتیاطی بود دیگه!

و با لبخند معناداری به عطیه نگا کردم.

دست الهام رو گرفت و ازم دور شدن...زنیکه ی مارموزا! بالاخره یه روزی دستت رو میشه...البته از این حرفم اصلا مطمئن نبودم...یعنی میشه یه روزی منم طعم خوشبختی رو بچشم!؟

از پله ها بالا رفتم و سمت اتاقمون رفتم...باید یه فکری به حال این اوضاعم می کردم.

لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم...چشمام خسته بودن، واسه همین طولی نکشید که خوابم برد.

با شنیدن صدای در چشم باز کردم.

امیر از سرکار اومده بود، تو تختم نیم خیز شدم و گفتم:

آشوب قلب‌ها  
\_سلام...خوش اومدی

\_سلام، ممنون عزیزم

سمت کمد لباسیش رفت تا لباس هاش رو عوض کنم، از جام بلند شدم که برم بیرون ولی با شنیدن صداش سر جام ایستادم:

\_صبر کن نجلا باید باهات حرف بزنم.

به طرفش برگشتم و گفتم:

\_میرم یه قهوه بخورم، زود میام!

روی مبل نشست و گفت:

\_بشین بعدا میخوری

همونطوری که به سمت مبل می رفتم با تعجب گفتم:

آشوب قلب‌ها

\_اتفاقی افتاده؟! در مورد چی می‌خوای حرف بزنی؟

پوفی کشید و گفت:

\_بشین تا بگم...حق ندارم دو کلا با زخم حرف بزنی؟!!

بلافاصله بعد از گفتن این حرفش پوزخندی زد و گفت:

\_آخ ببخشید گفتم زخم...حواسم نبود تو هنوز زخم نیستی!

می‌دونستم داره بهم تیکه میندازه...از وقتی نداشتم بهم دست بزنه اینجوری شده بود.

سکوت کردم.

بازم حرفی برای گفتن نداشتم.

رو بهش گفتم:

\_بگو امیر...میشنوم.

\_خسته شدم نجلا!

سری تکون دادم و گفتم:

\_از چی؟!!!

\_از همه چی...آخه این چه وضعشه؟ دیگه هر چی باهات مدارا کردم بسه، یک ساله ازدواج کردیم هنوز نذاشتی بهت دست بزنی، این یعنی چی هان؟ درکت نمیکنم، چرا اینجوری میکنی؟ دلیل خاصی داری؟

خواستم بگم آره دلیل دارم ولی جلوی زبونم رو گرفتم و گفتم:

\_دوباره شروع نکن امیر...من آمادگی ندارم واقعا

از جام بلند شدم که برم ولی با یه حرکت دستمو محکم کشید که باعث شد تعادلم رو از دست بدم و بیفتم کنارش  
رو مبل...با تعجب گفتم:

\_چرا اینجوری میکنی!؟

نگاهم کرد و گفت:



آشوب قلب ها

\_دوست دارم...دیوونتم...دیگه تحمل دوریتو ندارم میفهمی؟!...پیشمی ولی خیلی ازم دوری...چرا؟! آمادگی بودن با شوهرتو نداری؟ نجلا یکسال گذشته میفهمی؟؟؟؟ نکنه خسته شدی ازم؟

واسه آروم کردنش دستشو تو دستم گرفتم و گفتم:

\_این چه حرفیه امیر، خسته کدومه؟! فقط یکم دیگه بهم مهلت بده باشه؟! فقط یکم...

دستش رو نوازش وار روی گونه ام کشید و گفت:

\_این همه صبر کردم اینم به چشم...بازم صبر میکنم..واسه با تو بودن هر کاری میکنم عشق من...

لبخند زورکی زدم و واسه فرار کردن از ادامه ی حرفاش گفتم:

\_پاشو بریم پایین پیش مامانتو الهام...

و از جا بلند شدم.

و سمت در رفتم.

آشوب قلب ها

اصلا دلم نمی خواست برم با عطیه هم صحبت شم، بدجوری ازش متنفر شده بودم ولی الان مجبور بودم برم پیششون و تحملش کنم!

سمت پله ها رفتم و قدم تو پله ی اول گذاشتم ولی نمیدونم چیشد که سرم گیج رفت و از پله ها پرت شدم پایین و دیگه نفهمیدم چیشد.

\*\*\*\*\*

چشمام رو باز کردم.

توی اتاق ناآشنایی بودم، سرم سنگین بود و به دستم سرم وصل بود... انگار تو بیمارستان بودم... ولی چرا!! مگه چیشده بود!!! چیزی یادم نمیومد.

در اتاق باز شد و دکتر اومد تو، با دیدن چشمان نیمه بازم به سمتم اومد و در حالی که معاینه ام می کرد گفت:

\_خداروشکر بالاخره به هوش اومدین، خیلی نگرانتونن

با صدای ضعیفی پرسیدم:

\_چیشده؟! من چرا اینجام؟؟؟

آشوب قلب ها

\_ظاهرا از پله افتادین پایین، به سرتون ضربه وارد شده، خداروشکر آسیبی به جمجمه تون وارد نشده ولی الانم نیاز به استراحت دارین

با گنگی گفتم:

\_پس... پس چرا من هیچی یادم نیست؟؟؟

\_شما الان پنج روز هست که بی هوشین...ممکنه موقتا چیزی به یاد نیارین که به خاطر آسیبیه که به سرتون وارد شد ولی کم کم همه چی رو به یاد میارین

در عین بیحالی با تعجب گفتم:

\_پنج روزه؟؟!! کی مرخص میشم؟

\_فعلا بهتره تحت نظر باشین...تا زمانی که حافظه تون برگرده باید تحت نظر ما باشین...

آروم سرم رو تکون دادم و چشمامو بستم.

با شنیدن صدای گریه ی زنی چشممو باز کردم.

آشوب قلب‌ها  
با گریه سمتم اومد و گفت:

\_الهی مامانت بمیره برات تو که ما رو نصفه جون کردی دختر، خوبی مادر؟؟؟

با گنگی گفتم:

\_من خوبم...ولی...ولی شما کی هستین؟

هینی کشید و گفت:

\_ای وای خاک به سرم شد، دخترم منو نمیشناسه...من مادرتم نجلائی من، الهی قربون چشمت برم تو چرا منو  
نمیشناسی؟

گریه می کرد و حرف میزد.

ولی من بی تفاوت بهش زل زده بودم...انگار از چیزی ترسیده بود چون با وحشت اسم دکتر رو صدا کرد و بیرون  
رفت.

دکتر با همون خانم برگشت بالای سرم و رو بهش گفت:

\_نگران نباشین موقتیه، الان بزارین یکم استراحت کنه، شاید تا چند ساعت آینده همه چی یادش بیاد

رو به پرستار گفت:

\_ملاقات ممنوعه، بیمار باید استراحت کنه.

پرستار چشمی گفت و با اشاره ی دکتر به سمتم اومد و آمپولی توی دستم فرو کرد...از دردش آخی گفتم و چشمامو روی هم فشار دادم.

اون خانم هم یه بار دیگه چشمای اشکیش رو بهم دوخت و با گریه از اتاق بیرون رفت.

دکتر گفت:

\_چشماتونو ببندین و بخوابین، استراحت براتون لازمه

چشمام سنگین شده بود انگار خیلی خوابم میومد...نفهمیدم چیشد که چشمام بسته شد و خواب عمیقی وجودمو در بر گرفت.

با سردرد عجیبی آروم چشمامو باز کردم.

پرستاری مشغول عوض کردن سرم بود...وقتی دید چشمام رو باز کردم لبخندی زد و گفت:

\_بهتری عزیزم؟

با بی حالی لبخندی زدم و آرام چشمام رو باز و بسته کردم.

کارش که تموم شد از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد دکتر وارد شد.

همون طور که به طرفم میومد گفت:

\_میبینم که بهتر شدین خانم فرمند

با صدای ضعیفی گفتم:

\_خوبم ممنون

نگاهم کرد و گفت:

\_چه اتفاقی براتون افتاد؟؟؟

یه دفعه صحنه پله اومد جلوم...یه چیزایی یادم بود...انگار افتادم...یا...یا نمیدونم شاید یکی هلم داد!

آشوب قلب ها

\_من...از پله افتادم...چیز زیادی یادم نیست، نمیدونم...نمیدونم چجوری افتادم فقط یادمه که دلیل اینجا بودنم افتادن از پله هاست.

لبخندی زد و گفت:

\_خداروشکر کم کم دارین اتفاقات رو به یاد میارین...همراهانتون از نگرانی تحمل ندارن...بهتره من برم این خبر رو بهشون بدم و شمام اینجا استراحت کنید.

باشه ی آرومی گفتم و چشمامو بستم...انگار بازم آرام بخش بهم زده بودن.

\*آرشام\*...کانادا

چند ماهی از اومدنم میگذره، چند ماهه ازش دورم، خواستم پیام اینجا تا شاید فراموشش کنم ولی نتونستم...نشده...تازه بیشتر هم دلتنگش شدم...خیلی وقت بود نه دیده بودمش و نه صداش رو شنیده بودم...دلتنگی امونم رو بریده بود ولی من آدمی نبودم که به این راحتی از پا دربیام...دیگه دلم نمی خواست برگردم ایران...داختم فرار می کردم، از واقعیتا، از واقعیتای کثیفی که قبل از مرگ پدر فهمیده بودم...نمی تونستم این حقیقت بزرگ رو به کسی بگم...ولی بالاخره یه روزی باید همه چی فاش میشد.

با صدای زنگ موبایلم از روی میز برش داشتم و نگاهی به شماره انداختم...از دیدن شماره تعجب وجودمو گرفت...نیلا بود...ولی با من چه کاری داشت؟! اونم بعد از این همه وقت.

آشوب قلب‌ها

جواب دادم:

\_الو؟ بفرمایید

با صدای گرفته‌ای گفت:

\_س... سلام آرشام... خوبی؟

از شنیدن صدای گرفته‌اش تعجب کردم نکنه بازم اتفاق جدیدی افتاده بود؟!...

\_سلام نیلا خانم... ممنون شما خوبید؟ اتفاقی افتاده؟

همین که این حرفو شنیدم صدای گریه‌اش از اون طرف خط به گوشم رسید که نگرانیم رو چند برابر کرد... با ترس  
گفتم:

\_چیشده؟ همه خوبن؟ اتفاقی افتاده؟

میون حق هاش گفت:



ن... نمیخواستم زنگ بزوم... ولی طاقت نیاوردم... نجلا... نجلا از پله های عمارت افتاده و بیمارستانه... دارم دق میکنم.

کنترل از دستم دررفت و با صدای بلندی گفتم:

چی؟؟؟ چیشده؟ الان حالش خوبه؟؟؟ کی این اتفاق افتاده؟

پنج روز بیهوش بود... سرش ضربه خورده بود... الانم چیزی یادش نمیاد... بخدا از رو کم طاقتی زنگ زدم بهت  
نمیدونم برات مهمه یا نه ولی خواستم بدونی.

دل من خواست بهش بگم چطور مهم نیست، اون دنیای منه ولی نمی خواستم بیشتر از این خرد بشم... نجلا در حقم  
بد کرد... هیچ وقتم دلیلشو بهم نگفت... ادعا می کرد عاشقمه ولی رفت با داداشم این برای من از مرگ هم بدتر  
بود... ولی الان با شنیدن اتفاقی که برایش افتاده حالم بد شده بود... نمی تونستم لرزش صدام رو مخفی کنم... گفتم:

بلا دوره... الان... الان خوبه؟

آهی کشید و گفت:

نمیدونم چی بگم... بهتر شده ولی... ولی

با تعجب گفتم:

آشوب قلب ها

\_ولی چی؟؟؟

\_هیچی...\_

انگار می خواست یه چیزی بگه ولی نگفت.

کسی صداش زد و با عجله گفت:

\_ببخشید مزاحمت شدم، باید برم فعلا

قبل از اینکه قطع کنه زود گفتم:

\_یه خواهش دارم؟

\_بگو

\_هر چی شد بهم خبر میدی؟

باشه ی آرومی گفت و قطع کرد.

قلبم آشوب بود... بدجور نگران عشق بی معرفتش بود.

اعصابم خیلی خرد شده بود... تحمل مریضی نجلا رو نداشتم... حتی با وجود کارایی که باهام کرد.

دیگه حوصله تو شرکت موندن رو نداشتم، بلند شدم و وسایلم رو برداشتم تا برم... هر چی سعی کردم با کار کردن فراموشش کنم نشد... حتی آروم تر هم نشدم.

از شرکت خارج شدم و سمت جنسیس مشکی رنگم رفتم.

بعد از اینکه یه سری رازها برام مشخص شده بودن دیگه از کسایی که درویشون برام مشخص شده بود متنفر شده بودم... شاید فقط دو سه نفر بودن ولی قلب من به اندازه تموم دنیا از شون کینه به دل گرفته بود... یکیشم پدری بود که فقط ادعای پدری داشت... با اینکه مرده بود ولی بازم ازش کینه داشتم... از کسی که این همه سال برام نقش بازی کرد و نداشت پدر و مادر واقعیم رو ببینم... همیشه میدیدم بین من و امیر خیلی فرق میزارن ولی به دل نمی گرفتم... ولی بعد از حرفاش توی بیمارستان فهمیدم که چه قدر نامردی کرده... نخواستم به روی عطیه بیارم... چون شاید مسبب همه ی بدبختیام اون بود و اگه به روش میاوردم خودش رو میزد به دره علی چپ... فعلا به روش نیاورده بودم ولی یه روزی... انتقام دلم رو از همشون می گرفتم... اون روز بود که همه ی کینه هام رو خالی می کردم و شاید ذره ای دلم آروم میشد.

با یادآوری این اتفاقا اعصابم بهم ریخت... با خودم عهد کرده بودم پدر و مادر واقعیم رو پیدا کنم... پدر و مادری که تلخ ازم جداشون کرده بودن.

سوار ماشینم شدم و مسیر خونه رو در پیش گرفتم...نمیدونستم قراره تا کی اینجا بمونم...دل تنگ نجلای بی معرفت بودم...نجلایی که به راحتی پا گذاشت رو پنج سال خاطره و راحت ازم رد شد...نجلایی که هیچ وقت حتی دلیل جداییمون رو هم بهم نگفت...کاش فقط یه دلیل قانع کننده برام میاورد...اونوقت شاید راحت تر می تونستم فراموشش کنم...هر چند فراموش کردنش برام غیرممکن بود.

جلوی در ورودی خونم توقف کردم و از ماشین پیاده شدم...به نگهبان گفتم ماشین رو پارک کنه و خودم مسیر حیاط تا خونه رو پیاده طی کردم...شب بود و ستاره ها تو آسمون خودنمایی می کردن...دیدنشون به آدم آرامش میداد.

وارد خونه شدم و سمت پله هایی رفتم که طبقه اول رو به طبقه دوم متصل می کرد.

رفتم تو اتاقم و لباسم رو عوض کردم...بی حوصله بودم...کلافه بودم و این کلافگیم به خاطر اتفاقی بود که برای نجلای افتاده بود.

دلَم می خواست زنگ بزَنم و حالش رو از نیلا پرسم ولی نمیشد...ممکن بود پیشش باشه و بشنوه...اونوقت غرورم پیشش له میشد و این فاجعه بود!

عکسی که با هم انداخته بودیم رو قاب کرده بودم و بالای تختم نصبش کرده بود...یه قاب بزرگ...قابی که روزای شیرین گذشته رو بهم یادآوری می کرد...روزایی که کنارش می خندیدم...همون روزایی که تباه شد و رفت!

خیره شدم به عکسش...آهی کشیدم...آهی که از اعماق وجود خسته ام بود.

با حس اینکه کسی داره موهام رو نوازش میکنه آرام چشمام رو باز کردم.

از چشماش اشک میومد و دستشو تو موهام میکشید.

با دیدنش ذره ای جا به جا شدم و گفتم:

\_امیر من کی مرخص میشم؟

انگار که چیز عجیبی شنیده باشه گفت:

\_یه بار دیگه...تو رو خدا یه بار دیگه بگو؟

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

\_چی بگم؟!

متعجب تر از قبل گفت:

\_ت...تو...تو منو میشناسی!؟

با کلافگی گفتم:

\_خب معلومه که میشناسم، خنگ که نیستم.

نفسی از سر آسودگی کشید و زمزمه وارد گفت: "خداروشکر درست شد..."

از این محیط کلافه شده بودم... با لحن کلافه ای گفتم:

\_تا کی باید اینجا بمونم؟؟؟ بگو مرخصم کنن خوب شدم دیگه.

اومدن دکتر مانع از جواب دادن امیر شد... بدون اینکه اجازه حرف زدن به امیر بدم گفتم:

\_آقای دکتر قرار نیست من مرخص بشم؟ دیگه نمیخوام اینجا بمونم

دکتر در حالی که سرش روی برگه ای بود گفت:

\_امشبم مهمون ما هستین، فردا چند تا آزمایش میدین و وقتی سلامتی کاملتون تایید مرخص میشین.

پوفی از سر کلافگی کشیدم و سرم رو برگردوندم...داشتم توی اون محیط خفه میشدم.

بالاخره بعد از کلی آزمایش اجازه مرخصیم رو دادن...همشون کلی قربون صدقم می رفتن، انگار وقتی آدم مریض  
میشه خوب قدرشو میدونن!

ولی نیلا خیلی غمگین نگام می کرد...عطیه هم که مثل همیشه دورو بود، در ظاهر منو خیلی دوست داشت ولی کافی  
بود با هم تنها بشیم تا به بدترین شکل زهرشو بهم بریزه.

نیلا و الهام کمکم کردن تا توی ماشین بشینم و بعدشم رفتن تا با ماشینای دیگه بیان.

خسته بودم...هم روحم...هم جسمم...به خاطر محیط بیمارستان روحیه ام حسابی گرفته شده بود.

امیر با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

\_مطمئنی خوبی دیگه خانومم؟

سری تکون دادم و گفتم:

\_خوبم...فقط منو از این محیط ببر که دیگه دارم خفه میشم.

لبخند کمرنگی بهم زد و گفت:

\_چشم...شما جون بخواه

سرم رو به صندلی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم...هر کاری هم می کردم باز نمی تونستم در مقابل این مهربونیا و این همه عشقش واکنشی نشون بدم...شاید خیلی بدجنس بودم ولی واقعا دست خودم نبود...کلید قلبم رو یکی دیگه دزدیده بود!

با اینکه فقط پنج روز بیهوش بودم ولی حس کسی رو داشتم که با این شهر و خیابوناش غریبه...و این خیلی بد حسی بود.

هوا ابری بود ولی نه بارون میومد و نه برف...الان باید بازم بر می گشتم تو خونه ای که اونجا عطیه می تونه حسابی زجرم بده.



آشوب قلب ها

چقدر از این تصمیم اشتباهم پشیمون بودم...ولی حیف که دیگه هیچ فایده ای نداشت...تو باتلاقی فرو رفته بودم که انتهایش خفگی بود.

جلوی خونه توقف کرد.

پشت سرش هم ماشین بابام و راننده ی عطیه ایستادن...از ماشین پیاده شدم که نیلا زود اومد سمتم و گفت:

\_نجلا عزیزم صبر کن کمکت کنم.

دستم رو گرفت و آرام زیر گوشم گفت:

\_هر وقت بهتر شدی بهم بگو میخوام باهات حرف بزنم.

پرسشی نگاهش کردم که گفت:

\_نگران نباش...بعدا بهت میگم باشه؟

باشه ای گفتم و همراه نیلا آرام آرام رفتم...مطمئن بودم مامانم امشب تنهام نمیزاره و از این نظر خیلی خوشحال بودم...حداقل همین یه شبم که تنها نبودم برام به اندازه دنیا ارزش داشت.

آشوب قلب‌ها  
همراه بقیه وارد خونه شدیم.

مامان اومد پیشم و گفت:

\_قربون قد و بالات برم دختر قشنگم، برو تو اتاق استراحت کن.

و بعد رو به نیلا گفت:

\_نیلا دخترم خواهرت رو ببر اتاقش.

با تایید کردن حرفش به طرف اتاقم رفتم

الان می تونست موقعیت خوبی واسه حرف زدن با نیلا باشه.

در اتاق رو باز کردم و مستقیم رفتم حوله رو برداشتم و رفتم سمت حموم، در همون حال هم به نیلا گفتم:

\_نیلا تو همینجا بمون تا من برم یه دوش بگیرم و بیام، حس میکنم بوی بیمارستان گرفتم.

نیلا باشه ای گفت و منم رفتم حمام.

دوش آب گرم حساسی حال رو جا آورد... حوله رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم... نیلا داشت با تلفن حرف میزد ولی به محض اینکه من رفتم سریع خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کرد.

همون طوری که داشتم می رفتم سشوار رو بردارم گفتم:

\_ کی بود؟؟؟

انگار هول شد چون با دستپاچگی گفت:

\_ ه..هیشکی... دوستم بود.

لبخند معناداری بهش زدم که اخمی کرد و زیر لب چیزی گفت... ولی نفهمیدم چی گفت.

سشوار رو برداشتم و همونطور که موهام رو خشک می کردم گفتم:

\_ چه کاری باهام داشتی نیلا؟

سشوار رو از دستم گرفت و شروع به خشک کردن موهام کرد.

در همون حال گفت:

\_حالا میگم بهت، ولی الان نه...بزاریمش واسه بعد...الان من میرم بیرون تو استراحت کن

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

\_وا نیلا چی میگی!خب همین الان بگو، من به اندازه کافی استراحت کردم.

\_چیز مهمی نیست...حالا به روز دیگه میام خونتون بهت میگم.

میدونستم اگه نخواد چیزی رو بگه دیگه محاله بشه راضیش کردم...این خصوصیتش دقیقا مثل خودم بود، شاید اگه این خصوصیت رو نداشتم تا الان همه چیز رو به آرشام گفته بودم ولی افسوس که همه چیزم شده بود شاید و ای کاش...

باشه ای گفتم و دیگه ساکت شدم.

موهام رو که خشک کرد سشوار رو کنار گذاشت و گفت:

آشوب قلب ها

\_خب خواهر خوشگلم حالا برو یکم استراحت کن بعدش بیا پایین.

سری تکون دادم.

نیلا به سمت در رفت ولی یکدفعه انگار چیزی یادش اومده باشه به سمتم برگشت و آروم گفت:

\_یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

با تعجب سری تکون دادم.

آروم آروم نزدیکم شد و گفت:

\_هنوزم آرشام رو دوست داری؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

\_نیلا بیخیال...در موردش حرف نزن

دستم گرفت و گفت:

\_از چی فرار میکنی؟! خب جوابم رو بده.

آشوب قلب‌ها

سری تکون دادم و گفتم:

\_\_بیشتر از جونم!

ادامه دادم:

\_\_من اون شب واست روضه خوندم به نظرت؟! نگفتم دوش دارم!؟

خندید و گفت:

\_\_آخه نه اینکه مغزت تکون خورد گفتم شاید فراموشش کردی.

اومدم بزنمش که فرار کرد و بیرون رفت، همین که نیلا رفت امیر وارد اتاق شد...اخم غلیظی روی پیشونیش بود.

در رو محکم بست.

از صداش ترسیدم و دستم رو قلبم گذاشتم، با تعجب گفتم:

\_\_چیزی شده عزیزم؟! به نظر خوب نمیای؟

بی حرف آروم آروم به سمتم اومد...حرکاتش معمولی نبود...ترسیده بودم...هر قدم که جلو میومد من یه قدم عقب می رفتم...پوزخندی روی لبش نشست...اینقدر رفتم عقب که با دیوار برخورد کردم و دیگه راهی برای فرار نداشتم.

جلو اومد و نزدیکم شد...نفس نفس میزد...چونه امو تو دستش گرفت و گفت:

\_چرا فرار میکنی هان؟ چرا؟ دلیل بیار برام...برای این فرارای مسخرت...این فاصله گرفتنای بیخودت دلیل بیار...خسته شدم...از فرار کردنات خسته شدم میفهمی؟

با صدایی که ترس توش موج میزد گفتم:

\_امیر ولم کن...خوبه میدونی حالم خوب نیست ولی بازم رعایت نمیکنی

پوزخندشو غلیظ تر کرد و گفت:

\_من چقدر احمقم نه؟

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

آشوب قلب ها

چ...چی داری میگی؟؟؟ این حرفا چیه؟

چونه امو ول کرد و گفت:

\_حالم از این زندگی بهم میخوره...حالم از دروغات بهم میخوره نجلا...خیلی پستی

از حرکاتش هیچی نمیفهمیدم...یعنی به خاطر چی دیوونه شده بود؟! به خاطر فرار کردن ازش حالش ازم بهم میخورد؟؟؟ پس منظورش از دروغ چیه؟! چرا گفت من پستم؟؟؟

بریده بریده گفتم:

چ...چی داری میگی؟! دروغم کدوم؟ معلوم هست تو چته؟! تو که هیچ وقت با من اینجوری حرف نمیزدی!

خندید...از روی دیوونگی...از روی تمسخر...با صدای نسبتا بلندی گفت:

\_مرد...امیر مهربونت مرد...خودت کشتیش...با دستای خودت کشتیش و دفنش کردی

یدفعه چنگی به گردنم زد و گفت:

\_کثافت تو عاشق برادر منی...همه چیو فهمیدم...همه ی حرفاتو شنیدم...خیلی پستی...من میمردم واست



بغض بدی تو گلوم نشست.

حرفاش مثل تیری به قلبم خورد..بالاخره اتفاقی که نباید میافتاد افتاد...بالاخره فهمید...و الان مشخص نبود چه سرنوشتی در انتظارمه.

با بغض نالیدم:

\_ص...صبر کن...همه چیو برات توضیح میدم...

فشار دستشو دور گردنم محکم تر کرد...جوری که نفس کشیدن برام سخت شد...با خشم غرید:

\_خفه شو...خفه شو تا با دستای خودم خفت نکردم...صداتو ببر تا قاتل نشدم،چی میخوای توضیح بدی هان؟  
هرزگیتو میخوای به رخم بکشی؟ این چه دروغه کثیفیه نجلا؟ خجالت نمیکشی نه؟

خواستم بزخم زیر گوشش و بگم مادر عوضیت مقصره این بازی کثیفه...خواستم بگم هرزه بودن وصله ای نیست که به من بچسبه ولی اون لحظه خفه خون گرفته بودم...اینقدر به گلوم فشار میاورد که هر لحظه نفس کشیدنم سخت میشد ولی هیچ تلاشی واسه نجات خودم و زنده موندنم نکردم.

اشکم دراومد...امیر همه چیز رو فهمیده بود و این مساوی بود با بدبخت شدن من...دیگه هیچی به ذهنم نمیرسید،با فشار دستش به گلوم،چشمام کم کم بسته شد و باز هم سیاهی مطلق...

آشوب قلب ها

با حس آب سردی رو صورتتم چشمام رو باز کردم که با امیر روبرو شدم... دوباره اتفاقاتی که افتاده بود مثل پتکی توی سرم خورد و صورتتم رو برگردونم.

حتی به مامانم خبر نداده بود که من از حال رفتم و این یعنی اوج نفرت!

بغض کرده بودم... بغضی که دیگه شده بود نیمه ای از وجودم... همیشه همراهم بود و انگار الان باهام صمیمی تر شده بود!

لیوان آبی که توی دستش بود رو روی میز گذاشت و گفت:

\_میرم پایین اگه مایل بودی تشریف بیار پیش خانوادت

و با پوزخندی بهم خیره شد.

نگاهم رو برگردونم که اونم از اتاق بیرون رفت... اصلا به جهنم که فهمید، مگه نقصیر منه که نمیخوامش؟! پسر زده زندگی اونو خراب کردی نه اون... عاشق برادرش بودی و بی هیچ عشقی واسه حفظ منافعت زنش شدی و حالا که فهمیده ببین چه بلایی سرت میاره!

سری تکون دادم تا فکرای بیهوده از سرم دور بشن... تازه داشتیم میفهمیدم چه غلطی کردم... تازه فهمیدم عمق فاجعه یعنی الان، یعنی الان که امیر همه چیو فهمیده و معلوم نیست بعد از این چیکارم کنه

از جا بلند شدم و جلوی آینه رفتم.

آشوب قلب ها

از دیدنم چهره ام تعجب کردم! لبام کبود شده بود انگار که یکی محکم بوسیده بودش!

با یادآوری اینکه تو بیهوشیم فقط امیر کنارم بوده محکم زدم تو پیشونیم و گفتم: "وااای پسره ی روانی ببین چیکارم کردم حالا چجوری برم پایین!"

مجبور شدم رژ تیره رنگی بردارم و روی لبام بزنم تا رنگ کبودش مشخص نباشه، لباسم رو مرتب کردم و از پله ها پایین رفتم.

در مقابل قریون صدقه های مامان که داشت از آشپزخونه بیرون میومد لبخندی زدم و به سمت بقیه رفتم.

امیر که روی مبل نشسته بود با دیدنم پوزخندی زد، از جاش بلند شد و به سمتم اومد، دستم رو گرفت و گفت:

بیا بشین عزیزم، این چند روز خیلی خسته شدی

از حرکاتش تعجب کردم، نه به رفتار چند دقیقه قبلش نه به الان، بالجبار لبخندی زدم و همراهش روی مبل نشستم... زمزمه وار زیر گوشم گفتم:

وای به حالت اگه به نیلا بگی من همه چیو میدونم وگرنه میکشمت

از تهدیدش آب دهنم رو به سختی قورت دادم و در تایید حرفش لبخند مسخره ای تحویلش دادم!

من بیچاره فقط آفریده شده بود واسه تهدید شدن... از یه طرف عطیه تحت فشارم میزاشت حالا که دیگه پسرشم به اضافه شده بود!

باید هر جور میشد امیر رو راضی می کردم که به عطیه چیزی نگه وگرنه بیچارم می کرد، ولی نمیدونستم چجوری باید باهاش حرف بزنم، می دونستم به خونم تشنه هست!

بابا همون طور که پرتقالی پوست می گرفت گفت:

\_امروز آرشام زنگ زد

عطیه که انگار از این حرف خوشش نیومده بود گفت:

\_زحمت کشید الانم زنگ زد، بعد از مرگ پدرش فوراً رفت، من دیگه باهاش حرفی نمی‌زنم

بابا گفت:

\_به هر حال برای اونم سخت بود... شاید رفت تا آروم بشه... امروز که زنگ زد گفت هفته بعد بر می‌گرده

با شنیدن این حرف از جانب بابا هول کردم و چای پرید تو گلوم... همون طوری که سرفه می کردم امیر با پوزخندی بهم خیره شده بود... لعنتی... خیلی اوضاع خوب بود حالا آرشامم داشت بر می‌گشت.

آشوب قلب ها

نیلا همون طور که سرش توی گوشیش بود گفت:

«واای راستی یه خبر توپ، یادم رفت بهتون بگم»

من که تازه سرفه ام تموم شده بود گفتم:

«چیشده؟؟؟»

مکثی کرد و گفت:

«چیزه... آرشام آلبوم جدید داده بیرون، آهنگاش محشرن»

اسمشم که میشنیدم هول می کردم، مجبور شدم سکوت کنم.

بعد از این حرفش امیر با پوزخند مسخره ای بهم خیره شد.

نمیدونم چرا نیلا این بحث رو شروع کرد با اینکه میدونست من حساسم... دیگه همه مشغول بحث در مورد آهنگ آرشام شدن ولی من هیچی از حرفاشون نفهمیدم، من رفتم تو فکر خودش... تو فکر خود بی معرفتش که حدود یک ساله گذاشت رفت و پشت سرشم نگاه نکرد، نگفت من بیچاره از ندیدنش دق میکنم.

با خودم گفتم: "داری چی میگی نجلا، تو به بدترین شکل با پسره رفتار کردی، بدجور دلشو شکوندی حالا توقع داری اون هنوز به فکرت باشه؟؟؟!"

تقریبا مطمئن بودم که آرشام دیگه به من فکر نمیکنه ولی این وسط یه حس عجیب مدام بهم می گفت اشتباه میکنی...می گفت آرشام هنوز دوست داره و این برای من میون این همه سختی و دلتنگی یه دلگرمی قوی بود.

با شنیدن صدای بابا که می گفت:

\_خب دیگه ما بریم

از فکر بیرون اومدم و رو بهش گفتم:

\_باباجون همین جا بمونین

با لبخند دلگرم کنندش رو بهم گفتم:

\_نه دخترم من و مادرت میریم اگه میخوای نیلا پیشت بمونه

آشوب قلب ها

آره...اگه نیلا میموند خیلی خوب میشد...هر چند امیر تهدیدم کرده بود که به نیلا چیزی نگم ولی خب بودنشم برام خوب بود.

رو به بابا گفتم:

\_باشه باباجون...پس نیلا پیشم میمونه

بابا نگاهش رو سمت نیلا سوق داد و گفت:

\_نیلا دخترم تو که مشکلی نداری؟

نیلا با لبخند سری تکون داد و گفت:

\_نه باباجون چه مشکلی...از خدامم هست پیش خواهرم باشم

لبخندی بهش زدم.

چه خوبه که دارمش، حداقل وقتی پیششم میتونم یکم آرامش بگیرم...تو این خونه که جز تهدید و بدبختی هیچی نیست!

آشوب قلب ها

بعد از اینکه بابا اینا رفتن از جا بلند شدم که با نیلا بریم تو اتاق، قدم توی پله ی اول که گذاشتیم عطیه گفت:

\_نیلا جون به سمیرا میگم اتاق مهمان رو برات آماده کنه...نجلا و امیر بهتره پیش هم باشن

لبخند معناداری زد و گفت:

\_میدونی که چند شبه از هم دور بودن!

تو دلم به این حرف مسخرش خندیدم و با خودم گفتم: "حالا انگار چقدرم دوری و نزدیکیمون فرق میکنه!"

حرفی نداشتم که بگم ولی امیر گفت:

\_نه ماما جون نمیخواه...من شب باید برم شرکت کارای عقب مونده رو انجام بدم

و در حالی که به من خیره شده بود گفت:

\_بزارید خواهررا راحت باشن!

خوب بلد بود طعنه بزنه و منو عصبانی کنه، ولی این بار رو بهش حق میدادم



عطیه مشکوک نگاهش کرد و گفت:

\_مگه روز رو ازت گرفتن که شب میخوای بری شرکت؟؟؟ هیچ جا نمیری فهمیدی؟

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

\_دارم میگم کار دارم مامان...خدافظ

کیفش رو برداشت و رفت بیرون.

نیلا نگاهم کرد و گفت:

\_میرم آب بخورم، تو برو تو اتاق تا پیام

باشه ای گفتم و به سمت پله ها رفتم ولی قبل از اینکه پا توی پله ها بزارم دستم از پشت کشیده شد و با عطیه رو به رو شدم...همونطور که با نفرت زل زده بود بهم گفت:

\_پسرم چش بود هان؟! تو یه چیزی بهش گفتی؟؟؟

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

\_چیه عطیه جون؟ هر چی میشه رو از چشم من می بینی نه؟ میشه بس کنی لطفا؟؟؟

زل زدم تو چشمات و گفتم:

\_خسته شدم...خستم کردین، میفهمی؟

با عصبانیت گفت:

\_هیس...صداتو ببر دختر

انگشتش رو به نشونه ی تهدید جلوی صورتم تکون داد و گفت:

\_وای به حالت اگه پسرم به خاطر تو ناراحت شده باشه...اونوقت زندگیت رو سیاه میکنم فهمیدی؟!

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

آشوب قلب ها

\_زندگیمو خیلی وقته سیاه کردی...دیگه لازم نیست تهدیدم کنی، شنیدی میگن بالاتر از سیاهی رنگی نیست...دقیقا حکایت منه!

با اومدن نیلا دیگه چیزی نگفت و با لبخند زوری رو بهم گفت:

\_تو برو استراحت کن خوشگلم من به سمیرا میگم کاراتو انجام بده

و رفت.

از این همه دورویی زبونم بند اومده بودم...عجب زن مارمولکی بود...

نیشخندی بهش زدم و به سمت اتاق رفتم...نیلا پشت سرم وارد اتاق شد و گفت:

\_این زنیکه چی گفت بهت؟

سری تکون دادم و گفتم:

\_هیچی...چیز مهمی نبود

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

\_اومدی پایین حس کردم ناراحتی! با امیر بحث شد؟!\_

خواستم بگم نیلا بدبخت شدم امیر همه چیز رو فهمید ولی با یادآوری تهدیدای امیر جلوی خودم رو گرفتم و گفتم:

\_نه بابا دعوا چیه فقط یکم خستم

همون طور که به سمت کمدمی رفت گفتم:

\_امیدوارم دروغ بهم نگی نجلا، وگرنه حسابتو میرسم!

لبخند کم رنگی بهش زدم و گفتم:

\_دروغ نمیگم نیلا، میخوام یکم بخوابم تو نمیخوابی؟؟؟\_

همون طوری که داشت لباساش رو عوض می کرد گفتم:

\_حالا تو بخواب منم کم کم میخوابم

آشوب قلب‌ها  
شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

باشه هر جور راحتی

و به سمت تخت رفتم.

روی تخت دراز کشیدم ولی خواب به چشمم نمیومد... نمی دونستم قراره امیر از این به بعد چجوری باهام رفتار کنه... امشب خیلی وحشتناک شده بود... جوری که هیچ وقت حتی فکرشم نکرده بودم!

هیچ وقت دلم نمی خواست این اتفاق‌ها بیفته، زندگیم شده بود مثل باتلاق و هر روز بیشتر منو تو منجلاب سختی‌ها غرق می کرد.

فکر اینکه امیر قضیه رو به همه بگه و منو رسوا کنه دلم رو چنگ میزد... اگه اینجوری میشد بابام خیلی عصبانی میشد... شاید فقط نیلا برام میموند... اگه اونم میزاشتن که پیشم بمونه!

سرم رو تکون دادم تا این افکار منفی ازم دور بشن ولی هر چی هم سعی می کردم بازم دست از سرم بر نمیداشتن.

حدود یک ساعتی بود که مثلاً خوابیده بودم ولی خوابم نمیبرد... نیلا هنوز هنوز نیومده بود تو تخت و این یعنی اینکه نخوابیده بود

آشوب قلب ها

غرق فکر بودم که صدای حرف زدن کسی رو شنیدم...یه لحظه فکر کردم دارم اشتباه میکنم ولی دیدم نه، واقعا یه صدایی میاد.

آروم از تخت بلند شدم و به سمت صدا رفتم...صدا از تراس خونه میومد، آهسته سمت تراس رفتم ولی واردش نشدم...گوشه ای وایسادم تا ببینم اون شخص کیه که با کمال تعجب نیلا رو دیدم!

خیلی آروم داشت با گوشی حرف میزد...گفتم نکنه دختره دوست پسری چیزی پیدا کرده واسه همین نزدیک تر رفتم تا ببینم میتونم صداشو بشنوم یا نه و بالاخره موفق شدم.

همونطور آروم گفت:

\_خداروشکر بهتره...نمیخواه نگران باشی

.....\_

\_واقعا من یکی که دیگه خسته شدم نمیدونم چرا خودتون دلتون نمیخواین واسه خودتون کاری کنین!؟

...\_

کلافه پوفی کشید و گفت:

\_خیلی خب باشه... کلا فقط همین کلمه رو خوب بلدین بگین.

...\_

\_باشه من باید قطع کنم... شب بخیر

قطع کرد و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم!

تعجب کرده بودم... داشت در مورد دونفر دیگه حرف میزد! ولی کی!؟

تو به حرکت ناگهانی برگشت و وقتی منو دید یکم هول شد... اینو از لحنش متوجه شدم... با دستپاچگی گفت:

\_چیزی شده عزیزم؟

سری تکون دادم و گفتم:

\_نه چیزی نشده... چرا نمیای بخوابی!؟

آشوب قلب ها

\_الان میام

اومد از جلوم رد بشه که گفتم:

\_با کی حرف میزدی این موقع شب؟!

با گفتن این حرفم سر جاش ایستاد و

با دستپاچگی گفت:

\_ه...هیشکی...دوستم بود!

خواست سریع از جلوم بگذره ولی دستشو از پشت گرفتم و گفتم:

\_چرا فرار میکنی؟ جوابمو بده

برگشت نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_بابا دارم میگم دوستم بود چرا الکی گیر میدی نصفه شبی؟



ابرویی بالا انداختم و گفتم:

\_ نیلا خانم رو پیشونی من نوشته احمق!؟

اخمی کرد و گفت:

\_ دور از جون... این چه حرفیه، چرا الکی شلوغش میکنی آخه خواهر من؟

\_ شلوغ نمیکنم عزیزم، فقط سوال پرسیدم و تو هم جواب بده... البته جواب سربالا نمیخوام

نگاهم کرد و گفت:

\_ باشه میگم... قول میدی عصبانی نشی؟؟؟

با تعجب گفتم:

\_ باشه! قول میدم

آشوب قلب ها  
زل زد تو چشمام و آروم گفتم:

\_آرشام بود

از این حرفش یکه ای خوردم

.با تعجب گفتم:

\_آرشام؟! اون با تو چه کاری داشت؟! چرا بهت زنگ زد؟!!

نیلا با افسوس نگاهی بهم انداخت... آهی کشید و گفت:

\_حسودیت شد نه؟! آخه دیوونه تو که اینقدر عاشقشی چرا اذیت میکنی؟ بیاین از خیر همه چی بگذرین برین با هم  
خوش باشین

خنده ی تلخی کردم و گفتم:

\_حسودی واسه چی؟! داری اشتباه میکنی...من دارم فراموشش میکنم!

آشوب قلب ها

نمیدونم چطور این حرف رو زدم ولی مجبور بودم اینجوری بگم...دیگه نمی خواستم زندگیم از این جهنم تر بشه...ادامه دادم:

\_امیر رو دوست دارم...اونم فراموش میکنم.

نگاه عاقل اندرسفیهی بهم انداخت و گفت:

\_تو گفتی و منم باورم شد

نزدیک تر اومد و گفت:

\_ببین نجلا، هر کیو میخوای گول بزنی بزنی ولی من اگه خواهر خودمو نشناسم باید برم بمیرم!

\_زبونتو گاز بگیر...این دیگه چه حرفیه!؟

\_مگه دروغ میگم؟! تو اصلا نمیفهمی چی میگم...نمیدونم این کارت چیه! بابا تو تا یه ساعت پیش داشتی میگفتی من دیوونه آرشامم الان میگم دارم فراموشش میکنم؟! چیه داری مخفی میکنی باز؟

پوفی کشیدم و گفتم:

\_هیچی... بیخیال... چه کارت داشت!؟

گنگ نگاهم کرد که گفتم:

\_آرشام رو میگم... میگم چه کاری باهات داشت!؟

همون طور که می رفت تو گفتم:

\_ببخشیدا ولی بهش گفتم که چه بلایی سرت اومده اونم بدجور نگران شد... ازم خواست هی حالتو بهش گزارش بدم!

و با صدای آرومی گفتم:

\_خدا آخر این بازی رو به خیر کنه

با تعجب حرفشو تو ذهنم تحلیل کردم! آرشام نگرانم شده بوده؟! یعنی واقعا این طور بود؟!... ولی با فکر به اینکه نیلا به آرشام خبر داده واقعا عصبی شدم... اصلا دلم نمی خواست فکر کنه دوسش دارم... حاضر بودم از عشقش بمیرم ولی دیگه پیش چشمای پر از تنفرش خرد نشم.

یدفعه به طرفش رفتم و گفتم:

\_همیشه عادت داری سر خود یه کاری رو که بهت مربوط نیست انجام میدی!

با اینکه دوست نداشتم این حرفا رو به خواهرم بزنم ولی مجبور بودم...پوز خندی زدم...نیلا با بهت برگشت سمتم و گفت:

\_مگه چیکار کردم؟؟؟ به هوش که نیومدی اینقدر نگران بودم که داشتم دیوونه میشدم،مجبور شدم با آرشام حرف بزنم

با اخم رومو برگردوندم...از این کارش عصبانی بودم ولی ته دلمم یکم راضی بود!

نیلا با قهر رفت سمت تخت و گفت:

\_به تو خوبی نیومده که،حالا انگار بدکاری کردم

\_بدکاری کردی نیلاخانم...خیلی بد کاری کردی! میدونی که میخوام سعی کنم ازش فاصله بگیرم پس لجبازی نکن

روی تخت دراز کشید و گفت:

آشوب قلب ها

\_ خیلی خب تو هم... حالا انگار چیشده، اصلا فردا میرم بهش میگم نجلا خیلی خوشبخته تو هم برو ازدواج کن تا خوشبختیمون کامل شه!... نظرت چیه!؟

ازدواج... آرشام... دیوونه میشدم اگه دست یکی دیگه رو دستش میدیدم... اون مرد جاش باید فقط تو قلب من میومد... فقط مال من بود!

با خشم به خودم توپیدم: "نیست نجلا... دیگه نیست... بفهم اینو... حالا که زندگیت با امیر هم خراب شده پس بیشتر از این خودتو عذاب نده دختر... آخرش دیوونه میشی میفتی گوشه تیمارستان"

دستمو مشت کردم و فشار دادم.

عصبی تر از اونی بودم که بخوام با نیلا سر و کله بزنم... با اخم رفتم روی تخت خوابیدم و گفتم:

\_ بگو... برام مهم نیست

و چشمام رو بستم... نیلا با حرص گفت:

\_ آره جون خودت... مهم نیست... لجباز!

\_ بسه دیگه نیلا... باور کن دیگه حوصله بحث ندارم... شب بخیر

شب بخیری گفت و دیگه ساکت شد... باید کاری می کردم تا نیلا باورش بشه میخوام آرشام رو فراموش کنم، حوصله دردمر جدید نداشتم.

با فکر به اینکه قراره امیر چطوری باهام رفتار کنه چشمام رو بستم ولی خوابم نمیبرد... یه حسی بهم میگفت دختر تو چطوری میخوای تو چشمای امیر نگاه کنی... تو چشمای کسی که این همه عاشقت بود و آخرشم به بدترین شکل بهش خیانت کردی.

از این حس عذاب وجدان کلافه شدم.

از جام بلند شدم و بی حوصله از اتاق بیرون رفتم.

داشتم از پله ها پایین می رفتم که صدای حرف زدن عطیه رو شنیدم... انگار داشت با تلفن حرف میزد... ولی اینقدر آروم حرف میزد که به سختی میشد فهمید چی میگه... آروم جوری که صدای پام رو نشنوه یکم پایین تر رفتم... شنیدم که داشت میگفت:

\_خیلی دقیق تحت نظرش داشته باشی... میخوام همه ی کاراشو بهم گزارش کنی... فهمیدی؟

...

\_خیلی خب... پس منتظر خبرات هستم! امیدوارم کارت رو خوب انجام بدی... فعلا.

از حرف زدنش به شدت تعجب کردم! وا این زنیکه کیو می خواست تعقیب کنن؟! یعنی گزارش کار کیو میخواست؟!!

آشوب قلب ها

شونه ای بالا انداختم و بیخیال پایین رفتم...این خانواده هم هیچیشون نرمال نیست بخدا...!

داشتم پایین می رفتم که پایین رفتم مساوی شد با برخوردم با عطیه!

منو که دید رنگ عوض کرد و گفت:

\_خیر باشه این وقت شب چیزی شده!؟\_

لبخند معناداری زدم و گفتم:

\_نه مگه قراره چی بشه!؟ تشنه ام شد میخوام برم آب بخورم

نگاه دیگه ای به چهره ی مرموزش انداختم و گفتم:

\_شب خوش

و بدون توجه بهش پایین رفتم.

فقط خدا میدونه من چقدر از این عفریته کینه داشتم.



رفتم توی آشپزخونه و آب رو از یخچال در آوردم...زیادم تشنه ام نبود،در اصل اصلا واسه تشنگی نیومده بودم ولی همینجوری سر از آشپزخونه در آوردم.

خونه به شدت ساکت بود و همه خواب بودن...یه لحظه یه حسی بهم گفت:"تو دیگه تو این خونه آسایش نخواهی داشت هر چند تا الانم نداشتی ولی از این به بعد اوضاع وخیم تره...الان خوب فرصتی برو وسایلتو جمع کن و فرار کن"

ولی یدفعه سرمو تکون دادم تا این افکار منفی از سرم بیرون برن...دیگه نمی خواستم بیشتر از این تو منجلا ب اشتباهاتم غرق بشم...نباید اجازه میدادم...شاید می تونستم خشم امیر رو خاموش کنم.

آب رو توی یخچال گذاشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم...نیلا خوابیده بود...نگاهی بهش انداختم، می دونستم دلش نمیخواد ناراحتم کنه و از قصد به آرشام زنگ زده ولی خب من از این کارش ناراحت شدم و سرش داد زدم اما الان پشیمونم چون به جز این دختر هیشکی دیگه مونس من نبود.

آهی کشیدم و روی تخت خوابیدم...سعی کردم واسه چند لحظه ذهن آشفته امو از هر چیزی خالی کنم و چشم روی هم بزارم...چند دقیقه ای طول کشید تا بالاخره خوابم برد.

\*\*\*\*\*

صبح با صدای نیلا از به زور چشمام رو باز کردم.

داشت لباسشو میپوشید... یعنی میخواست بره!؟

به سختی از جا بلند شدم و گفتم:

\_سلام... چرا داری آماده میشی؟

همون طوری که موهاشو شونه میزد گفت:

\_کار دارم دیگه باید برم، کاری داشتی بهم زنگ بزن

وای اگه نیلا می رفت چجوری با امیر رو به رو میشدم... با چشمای خواب آلودم زل زدم بهش و گفتم:

\_میشه نری لطفا؟؟؟ من اینجا تنها...

نذاشت حرفم رو تموم کنم... با اخم نگاهم کرد و گفت:

آشوب قلب ها

\_ تو اینجا تنها نیستی نجلا... خودت گفتی میخوام امیر رو دوست داشته باشم پس بهتره بیشتر باهاش تنها باشی... دیگه بهونه نیار خب؟

بیچاره راست میگفت... این خواست خودم بود... ولی اگه اینطور نمیشد اتفاقای بدی می افتاد.

با ناراحتی باشه ای گفتم و به نیلایی که بی توجه بهم داشت آماده میشد زل زدم.

چشم از آینه برداشت، برگشت سمتم و گفت:

\_ کاری داشتی زنگ بزن بهم... فعلا

و پشت بهم کرد تا بره.

با صدایی که ناراحتی توش موج میزد گفتم:

\_ نیلا ازم ناراحتی؟؟؟؟

برگشت سمتم و با لبخند تلخی گفت:

\_ نه، نیستم... فعلا

آشوب قلب‌ها

و رفت.

آهی کشیدم... چقدر تنها بودم... حال این روزام بدتر از همیشه بود، با بی حالی از جا بلند شدم و تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم.

دوش آب گرم کمی حالم رو جا آورد، همون طور که موهام رو خشک می کردم از تو آینه به چشمای به رنگ شبم خیره شدم... بیچاره‌ها خیلی غم داشتن، دلشون یکم خوشبختی میخواست... دیگه از این همه تشویش و آشوب رمق نداشتن.

لباسم رو پوشیدم و خواستم از اتاق بیرون برم که یدفعه امیر اومد تو

با دیدنم پوزخندی زد و بی هیچ حرفی سمت کمد لباس هاش رفت.

خواستم از در بیرون برم که گفت:

\_\_ بشین کارت دارم.

بی هیچ حرفی برگشتم و روی تخت نشستم.

نگاهش کردم و گفتم:

\_\_ چیزی شده!؟

زهر خندی زد و گفت:

\_ هیس...هیچی نگو نجلا...هیچی نگو که با حرف زدنت اعصابم داغون میشه، داغون میشه میفهمی؟؟؟

باید یه جووری آرومش می کردم...از جا بلند شدم و به سمتش رفتم، رو به روش ایستادم و گفت:

\_ اجازه میدی منم از خودم دفاع کنم؟ باور کن منم یه حرفایی واسه گفتن دارم.

خندید...خنده ای از سر دیوونگی...با خودم گفتم الان با دیوار یکیم میکنه ولی برخلاف تصورم گفت:

\_ بگو...میشنوم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ خب تو دیشب یدفعه خیلی عصبی شدی من اصلا نفهمیدم چی شد...باور کن از عصبانیت زبونم بند اومد نتونستم  
هیچی بگم...ولی الان بهتر دیدم تا باهات حرف بزنم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

\_ حرفایی که شنیدی اشتباه بود.

با پوز خند گفت:

\_ چرا دوست داری فریبم بدی؟؟؟ دوست داری زجر بکشم؟

مجبور بودم بهش دروغ بگم....ولی خیلی از دروغ گفتنم ناراحت بودم.

با اکراه دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

\_ ببین امیر...نمیدونم چی بگم...یا اصلا چطوری بگم،ولی...

دستشو از دستم کشید و گفت:

\_ تو فقط بهم دروغ نگو چون دیوونه تر میشم

خواستم چیزی بگم که عطیه اومد تو و

آشوب قلب‌ها  
و با لبخندی رو به امیر گفت:

خسته نباشی پسر گلم، بیا بگم سمیرا یه چیزی واست آماده کنه بخوری

امیر بدون نگاه کردن بهش گفت:

نمیخورم ماما اگه میشه تنهامون بزارین.

عطیه با تعجب به من نگاه کرد و چشم غره ای بهم رفت!

رو به امیر گفت:

باشه... چیزی که نشده؟!؟

امیر کلافه زل زد بهش و گفت:

هیچی نشده ماما میخوام با زخم حرف بزخم اشکالی داره؟؟؟؟

عطیه همون طوری که داشت می رفت بیرون گفت:

\_خیلی خب دارم میرم...معلوم نیست از چی عصبی هستی اینجوری سر مادرت خالی میکنی

تمام این مدت من سرم رو پایین انداخته بودم و چیزی نمی گفتم...با امیر تنها شده بودم و بازم باید نیش و کنایه هاش رو تحمل می کردم.

عطیه که بیرون رفت امیر اومد و روبروم ایستاد...زل زد تو چشمام و گفت:

\_باشه نجلا...من دیگه همه چیو میدونم...الانم که اون عوضی ایران نیست ولی...

انگشتش رو به نشونه ی تهدید جلوی صورتم تکون داد و گفت:

\_ولی اگر بفهمم که کوچک ترین ارتباطی باهاش داری هر دوتون رو میکشم

پوزخندی زد و ادامه داد:

\_در ضمن...دیگه توقع نداشته باش مثل سابق قربون صدقت برم! اون امیر دیگه مرد...تو کشتیش نجلا! و دیگه هم مثل قبل نمیشم...ولی تو...تو باید جلوی همه وانمود کنی عاشق منی اونم بیشتر از قبل...حتی جلوی خواهرت



و باید به نیلا بگی که میخوای فراموشش کنی و عاشق منی...

فشاری به مچ دستم آورد که از درد آخی گفتم...همون طور که فشار میداد گفت:

فهمیدی؟

سکوت کردم...زندگیم شده بود پر از باید...بایدهای اجباری که از زهر مار هم تلخ تر بودن! باید هایی که زندگیم رو سیاه کرده بودن...قلبمو آشوب کرده بودن و این یعنی اوج بدبختی و ناامیدی!

بی هیچ حرفی سری به نشونه ی باشه تکون دادم...می دونستم باورم نمیکنه واسه همین اصراری واسه توجیه کارام نکردم...نمی خواستم بیشتر از این تحقیر بشم...اگه آرشام الان منو می خواست و قدمی بر می داشت الان جلوی امیر می ایستادم و می گفتم من عاشق آرشامم اون قلب منو تسخیر کرده و تا آخر عمر مال خودش کرده...می گفتم عشقمو میخوام...می گفتم تا دست از سرم برداره ولی الان اوضاع فرق می کرد...اگه بابام میفهمید اوضاع از چه قراره دور از جون سخته می کرد و عطیه خیلی راحت با سیاستش خانوادمو نابود می کرد...اونوقت من می موندم با روی سیاه و شرمگین...پس بهترین کار قبول کردن شرط های امیر بود.

با صدای آرومی رو بهش گفتم:

فقط...فقط مادرت نفهمه میونمون شکرآبه باشه!؟

پوزخند صداداری زد و گفت:

\_چیه؟! نمیخوای شرمنده ی محبتاش بشی نه!؟

تو دلم خندیدم و گفتم محبتش کجا بوده زنیکه ی عفرینه ولی در جواب امیر فقط سکوت کردم.

بدون توجه بهم از اتاق بیرون رفت و تونستم بالاخره یه نفس راحتی بکشم.

با کلافگی روی تخت نشستم و سرم رو میون دستام گرفتم، بدجوری حالم گرفته بود و بدتر از اون، این بود که دیگه نمی تونستم به نیلا هم حرفی بزنم... ولی زیادی هم نباید با امیر راه میومدم، خراب شدن زندگیم تقصیر اون بود پس حق نداشت واسم تعیین تکلیف کنه... آره... خودشه من باید انتقام بگیرم... انتقام روزای خوبی که می تونستم با عشقم داشته باشم و اونا با دستاشون نابودش کردن... باید انتقام دل خودم و آرشام رو بگیرم.

از جام بلند شدم... پشت پنجره رفتم و همون طوری که به حیاط خیره شده بودم گفتم: "قسم میخورم دیگه نزارم کسی عذابم بده، انتقام همه چیو میگیرم و مطمئنم روزی میرسه که روسیاهی دشمنام رو ببینم و اون روز حتی اگه هیچی هم نداشته باشم باز خوشحال ترین آدم روی زمینم!"

خیلی وقت بود فکر انتقام تو سرم بود ولی می ترسیدم از عاقبتش... اما این بار دیگه نمی ترسم... باید شجاع باشم و با قدرت ادامه بدم... هر چیزی که امیر بگه رو گوش میدم اما فقط به ظاهر! مجبورم واسه رسیدن به هدفم نقش بازی کنم... نقش یه زن که خیلی عاشق شوهرشه... به نیلا هیچی نمیگم... نمیخوام بیشتر از این اونو درگیر این بازی های کثیف کنم.

آشوب قلب ها

جلوی آینه ایستادم...خودمو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم...باید از کارای اهل این خونه سر در می آوردم!

از پله ها پایین رفتم و امیر رو دیدم که جلوی تلویزیون نشسته...با لبخند ساختگی جلو رفتم و همون طور که کنارش می نشستم گفتم:

\_قهوه میخوری عزیزم؟

پوزخند صدا داداری زد و گفت:

\_کسی خونه نیست...نمیخواه نقش بازی کنی

نگاهش کردم و گفتم:

\_خب نباشه! نمیتونم به شوهرم ابراز علاقه کنم!؟

از حرفای من تعجب کرده بود...حقم داشت بیچاره! تو این یه سال یه بار با عشق باهاس حرف نزد...چون عشقی نداشتم که بهش بدم!...ولی حالا با وجود این اتفاق داشتم بهش علاقه نشون میدادم و حق داشت که تعجب کنه،همین که نرفته بود جلوی همه رسوا م کنه جای شکر داشت.

بی هیچ حرفی سرش رو برگردوند.

می دونستم فعلا باید باهاش مدارا کنم تا باهام راه بیاد...این قدم اول نقشه ام بود!

دلم نمیخواست کسی رو اذیت کنم ولی کارایی که باهام کردن بودن خیلی بدتر از عذاب بود!

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

\_امیر هر کاری بگی انجام میدم تا منو ببخشی، میدونم خیلی ازم ناراحتی ولی بخدا جبران میکنم.

همون طور که به تلویزیون زل زده بود گفتم:

\_بعضی وقتا واسه جبران خیلی دیره

\_نیست امیر...بخدا نیست...من و تو میتونیم خیلی خوشبخت بشیم...باور کن!

دلم نمیخواست بازم بهش دروغ بگم، ولی دیگه تصمیمم رو گرفته بودم! امکان نداشت کوتاه بیام.

خواست چیزی بگه ولی با شنیدن صدای اف اف ساکت شد و

از جاش بلند شد که بره در رو باز کنه ولی من مانعش شدم و گفتم:

آشوب قلب‌ها  
\_ عزیزم من باز میکنم

انگار از حرفام تعجب کرده بود چون بی هیچ حرفی در حالی که ابروهایم از تعجب بالا رفته بود نشستم.  
با دیدن تصویر عطیه پوفی کشیدم و در رو باز کردم، اگه این گذاشت من یه دقیقه یه نفس آرومی بکشم.  
ناچار در رو باز کردم و به سمت امیر برگشتم، نگاهم کرد و گفت:

\_مامان بود؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم:

\_آره مامانت بود!

و دیگه چیزی نگفتم.

نمی خواستم همین اول کاری اینقدر تو محبت کردنم اغراق کنم که امیر شک کنه.  
سمیرا هم خونه نبود و نمی دونستم کجا رفته...عطیه در رو باز کرد و با دیدن ما گفت:

\_سلام بچه‌ها چطورین؟

آشوب قلب‌ها

امیر به احترامش از جا بلند شد و گفت:

\_سلام مامان جون...خوبیم شما خوبی؟

همون طور که به طرفمون میومد گفت:

\_خوبم پسر...نمیدونی که چقدر خسته شدم

بی توجه بهش روی مبل نشستم تا ببینم قراره چی بگه!

امیر پرسشی نگاهش کرد و گفت:

\_مگه کجا بودین مامان؟

همون جوری که به امیر نگاه می کرد گفت:

\_هفته دیگه تولده خواهرته...بعد از مرگ بابات خیلی ناراحت شد و هنوزم تو خودشه میخوام یه جشن بگیریم که

یکم شاد بشه...نظر تو چیه؟

\_چی بگم مامان جان...به نظر منم فکر خوبیه...ولی چرا شما؟! نجلا بقیه کارا رو انجام میده!

لبخند زورکی زدم و رو به عطیه گفتم:

\_آره امیر راست میگه، من انجام میدم!

عطیه نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت:

\_ممنون میشم دخترم

خوب بلد بود فیلم بازی کنه، منم این هنر رو پیش خودش یاد گرفته بودم و باید هر جور هم که شده دل امیر رو به دست بیارم تا انتقاممو از عطیه و هر کی که باعث بدبختیم شد بگیرم...از انجام دادن کار این جشن ناراحت نبودم چون الهام دختر خوبی بود و اصلا به مادر بدجنسش نرفته بود.

چند وقتی بود که به خونه ی بابام سر نزده بودم، نیلا هم که از دستم دلخور بود، دلم می خواست الان برم ولی نمی دونستم امیر اجازه میده یا نه، آخه فعلا بدجوری عصبانی بود.

بلند شدم تا برم توی اتاقم که عطیه گفت:

\_نجلا جون اگه زحمتی نیست یه قهوه برام بیار

ای زهر بخوری مگه من نوکرتم

لبخند زوری بهش زدم و گفتم:

\_البته...الان میارم!

و بعد رو به امیر گفتم:

\_عزیزم تو هم میخوری؟

بدون اینکه حرفی بزنه فقط سرش رو به علامت نه تکون داد.

انگار نمیشد نرمش کرد، حوصله عشق و محبت کردن زیادی هم نداشتم، اگه باهام راه نمیومد مجبور بودم جور دیگه ای رفتار کنم!

رفتم تو آشپزخونه و مشغول آماده کردن قهوه ها شدم...خواستم فنجان رو از کابینت بیرون بیارم که یدفعه دستم محکم از پشت گرفته شد...اول فکر کردم امیر هست ولی وقتی سرم رو برگردوندم با عطیه روبرو شدم.



آشوب قلب‌ها  
با تعجب گفتم:

چیزی شده؟!

چشماش پر از خشم بود! مثل همیشه...

با صدای آرومی گفت:

پسرم چش شده؟! دعواتون شده؟؟؟؟

نه... چرا باید دعوا مون بشه؟!

دستمو فشاری داد و گفت:

ببین دختر جون من اگه بچه‌ی خودمو نشناسم باید بمیرم!... بهت می‌گم پسرم چش شده؟!

کلافه گفتم:

وای عطیه جون عجب گیری دادیا... می‌گم که هیچی اصلا برو از خودش پرس

آشوب قلب ها  
دستمو ول کرد و تهدید وار گفت:

\_ کاری نکردی که عصبی بشه نه؟!\_

با حرص گفتم:

\_ اصلا میدونی چیه؟!... نقشه ات خراب شد... آخه پسرت همه چیو فهمید!

با این حرفم عطیه با چشمانی پر از حیرت زل زد بهم و گفت:

\_ شوخی قشنگی نبود، کاری نکن تاوان حرفات رو بدی

خنده ی عصبی کردم و گفتم:

\_ چیکارت کنم مادرشوهر عزیزم؟! تو که همه ی حرفای منو به شوخی میگیری!

متعجب تر از قبل گفت:

\_ ببینم دختر... تو داری چی میگی؟! نکنه یه غلطی کردی!\_

همون طور که قهوه رو تو سینی میزاشتم با لبخند معناداری گفتم:

\_بخشید ولی همیشه هم همون طوری که شما میخوای نمیشه!...بیشتر از این نمیتونم برات توضیح بدم آخه شوهرم  
صدامو میشنوه

و از آشپزخونه بیرون اومدم.

خوب حالش رو گرفته بودم... ترسش این بود که امیر دوباره توی بیمارستان بستری بشه و من برم همه کارایی که  
باهام کرد رو لو بدم واسه همینم بدجور ترسیده بود...ولی احتمالا هنوز حرفام رو باور نکرده بود، چون فکر نمی کرد  
به این راحتی لو بره،خودمم اصلا فکر نمی کردم امیر اینجوری قضیه رو بفهمه...

دوتا قهوه رو روی میز گذاشتم و یکیش رو برای خودم برداشتم.

با اینکه دلم نمی خواست این اتفاق ها بیفته ولی الان که حال عطیه رو گرفته بود خیلی خوشحال بودم...هر چند  
چون امیر اینجا بود نمی تونست دهنش رو باز کنه و بعدا حتما خدمتم می رسید!

چند لحظه بعد عطیه هم از آشپزخونه بیرون اومد و روی مبل روبروی من نشست...همون طور که خصمانه بهم زل  
زده بود من خیلی ریلکس لبخندی بهش زدم و در حالی که قهوه رو به سمتش گرفتم گفتم:

\_بفرمایید عطیه جون!

آشوب قلب‌ها

و اونم با لبخندی که از صدتا فحش بدتر بود قهوه رو از دست گرفت.

با شنیدن صدای زنگ موبایل امیر نگاهم رو بهش دوختم.

موبایلش رو از جیبش بیرون آورد و جواب داد:

بله؟

...

گفتم که تا یک هفته دیگه جوابم رو بهتون می‌گم

...

خیلی خب باشه تو اولین فرصت بهتون زنگ می‌زنم... خدا حافظ

و قطع کرد.

بارم تماس کاری بود... نگاهش کردم و گفتم:

امیر منو می‌رسونی خونه بابام؟

از جاش بلند شد و گفت:

باشه آماده شو تا بریم... منم باید برم شرکت

باشه ای گفتم و از ذوق اینکه بهم اجازه داده زود رفتم تو اتاقم تا آماده بشم ولی با صدای مسیج موبایلم یه لحظه از آماده شدن دست کشیدم و سمتش رفتم... شماره ناشناس بود و انگار خارج از کشور بود... پیامش رو که باز کردم

نوشته بود: "سلام نجلا امیدوارم خوب باشی، باید در مورد یه موضوع مهم باهات حرف بزنم، هر وقت تونستی صحبت کنی بهم بگو، مناسبم که مزاحمت شدم... ضمنا فکر نکنم نیازی به معرفی داشته باشم!

با خوندنش ضربان قلبم شدت گرفت... یعنی خودش بود؟! آرشام بود؟! ولی... ولی چه کاری با من داشت که غرورش رو کنار گذاشته بود و بهم پیام داده بود؟!!

باید می رفتم پیش نیلا و اونجا اگه ممکن میشد باهاش حرف میزدم چون می دونستم آرشام آدمی نیست که الکی حرفی رو بزنه.

با فکری درگیر آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم... نزدیکای عید بود و هوا کم کم داشت گرم میشد.

از پله ها پایین رفتم و امیر رو دیدم که آماده منتظر من ایستاده... نگاهم کرد و گفت:

\_بریم؟

سری تکون دادم و گفتم:

\_آره بریم

و پشت سرش حرکت کردم.

سوار ماشین شدم و حرکت کرد.

بی هیچ حرفی رانندگی می کرد و منم به قدری فکرم درگیر بود که حوصله حرف زدن نداشتم.

جلوی خونه ی بابام توقف کرد.

قبل از اینکه از ماشین پیاده شم رو بهش گفتم:

\_نمیای داخل؟

سری تکون داد و گفت:

آشوب قلب‌ها

نه تو برو من باید برم شرکت کار دارم.

همون طور که پیاده میشدم گفتم:

باشه پس فعلا

فعلا

از ماشین پیاده شدم و زنگ در رو فشار دادم. طولی نکشید که در با صدای تیکی باز شد... وارد حیاط خوشگل بابا شدم، جایی که بی نهایت دلم براش تنگ شده بود، مامان که فهمیده بود من اومدم با خوش رویی اومد استقبال و گفت:

وای ببین کی اومدی... دختر خوشگلم خوش اومدی عزیزم

به صورت مهربون مامان لبخندی زدم و گفتم:

سلام مامانی خوبی قربونت برم؟

در حالی که عمیقا منو می بوسید گفت:

\_ آخه مگه میشه دختر خوشگلم رو ببینم و بد باشم... بیا بریم تو که یه عالمه دلم برات تنگ شده عزیزم

خندیدم و همراه مامان رفتم تو سالن... کسی تو سالن نبود، یعنی نیلا خونه نبود؟؟؟!

سوالم رو بلند پرسیدم:

\_ مامانی مگه نیلا خونه نیست؟

\_ خونه هست عزیزم... تو اتاقش داره درس میخونه.

لبخندی زدم و گفتم:

\_ آهان... باشه مامان

مامان کنارم روی مبل نشست و گفت:

\_ خب دخترم چه خبر؟ خوبی؟ شوهرت خوبه؟



آشوب قلب‌ها  
لبخندی زدم و گفتم:

\_خوبیم ماما چون مرسی

و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

\_اجازه میدی من برم خواهرم رو ببینم و پیام؟

باید می رفتم پیش نیلا تا ببینم آرشام چه کاری باهام داشته...بدجوری کنجکاو شده بودم!

مامان همون طور که نگاهم می کرد گفت:

\_بشین تا بگم برات میوه بیارن بعد برو عزیزم

لبخندی زدم و گفتم:

\_نه مامانی فعلا چیزی نمیخورم هر وقت خواستم خودم میام میخورم باشه؟

مامان با محبت نگاهم کرد و باشه ای گفت.

آشوب قلب ها

از صحبت باهاش آرام میشدم...فرشته ی زندگی من بود، به خاطر اینکه خنده از روی لبای مامان و بابا و نیلا نره خودم رو قربونی کردم و میدونستم که ارزشش رو دارن.

رفتم سمت اتاق نیلا، در زدم و وارد شدم.

پشت میز مطالعه اش نشسته بود و داشت درس میخوند...متوجه رفتمم به اتاقش شد ولی اصلا به روی خودش نیاورد...میدونستم از دستم دلگیره.

نزدیکش رفتم و گفتم:

\_سلام خواهر خوشگل من چطوره؟

برگشت سمتم و گفت:

\_سلام...مرسی خوبم تو چطوری؟

از لحنش مشخص بود که ازم ناراحته...رفتم بالای سرش و گفتم:

\_تا تو ازم ناراحت باشی من خوب نیستم عزیزدلم...باور کن اون حرفام عمدی نبود.

آشوب قلب‌ها  
مظلومانه نگاهش کردم و گفتم:

\_\_ببخشید

آهی کشید و گفت:

\_\_نه نجلا...من از حرفات ناراحت نیستم...فقط واسه خودت ناراحتم که یه ذره به فکر خودت نیستی

\_\_تو ناراحت نباش من خوبم عزیزم بخدا خوبم

\_\_آره اینجوری میگی ولی فکر نکن نمیفهمم چته!

می خواستم ماجرای مسیح آرشام رو بهش بگم واسه همین گفتم:

\_\_راستش اگه وقت داری میخوام یه چیزی بهت بگم

همون طور که کتابش رو می بست گفت:

\_\_آره بگو من کاری ندارم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ امروز مسیج داد!

با تعجب برگشتم سمتم و سوالی نگاهم کرد.

ادامه دادم:

\_ آرشام رو میگم

نیلا با تعجب گفت:

\_ خب... بعدش!؟

\_ گفت میخواد باهام حرف بزنه و هر وقت تونستم صحبت کنم بهش بگم

نیلا از جاش بلند شد و گفت:

\_ خب پس الان فرصت خوبیه باهات حرف بزن

باشه ای گفتم و بهش مسیج دادم: "اگه حرفی داری الان زنگ بزن میتونم صحبت کنم"

طولی نکشید که صدای زنگ موبایلم بلند شد و با استرس جواب دادم:

\_الو

صداش که توی گوشی پیچید دوباره ضربان قلبم شدت گرفت:

\_سلام نجلا

\_سلام

چقدر صداش گرفته بود

با لحن آرومی گفتم:

\_ببخشید قصد مزاحمت نداشتم ولی کارم مهم بود

\_نه مزاحم نیستی... بگو کارت رو، گوش میکنم

انگار کلافه بود...ادامه داد:

\_راستش نمیدونم چجوری بگم...فقط یه نفر هست که از همه ی کارای من خبر داره و مدام داره تهدیدم میکنه و من مطمئنم که اون غریبه نیست

با گنگی پرسیدم:

\_تهدید؟!؟! تهدید واسه چی!؟!

\_نمیدونم...الان هیچی نمیدونم، ولی اون هر کی هست از رابطه ی گذشته ی ما خبر داره، مدام منو با آسیب رسوندن به تو تهدید میکنه...لطفا مواظب خودت باش، نمیخوام به خاطر من آسیبی بهت برسه!

هم تعجب کردم و هم ترسیدم.

یعنی کی بود که از رابطه ی گذشته ی ما خبر داشت!؟!

آرشام گفت:

\_تا چند روز دیگه میام ایران و حتما این شخص رو پیداش میکنم...تا اون موقع خیلی مواظب خودت باش

آشوب قلب ها

خواستم چیزی بگم ولی انگار کسی صداش زد چون گفتم:

باید قطع کنم... یادت نره چی گفتم... خداحافظ

و قطع کرد و منو با یه دنیا ترس تنها گذاشت.

با تعجب گوشی رو قطع کردم.

نیلا پرسشی نگاهم کرد و گفت:

چی گفت!؟

پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

نمیدونم نیلا... خودمم از حرفاش هیچی نفهمیدم.

وا یعنی چی؟! خب مگه چی چیشد؟؟؟

نخواستم نیلا رو نگران کنم واسه همین گفتم:

آشوب قلب‌ها

\_هیچی...گفت داره برمیگرده ایران اون موقع می‌گه چه کارم دارم.

نیلا که انگار فهمید من نمی‌خوام چیزی بگم بیشتر اصرار نکرد و گفت:

\_خیلی خب باشه

و در حالی که موهاشو مرتب می‌کرد گفت:

\_نمیای بریم بیرون؟

همون طور که بلند میشدم گفتم:

\_آره بریم

و با فکری به شدت درگیر پشت سرش از اتاق بیرون رفتم.

رفتیم پیش مامان و مامان با دیدن ما با لبخندی گفت:

\_قربون دخترای گلم برم من...بیاین ببینم چی بهم میگفتین



تو دلم گفتم اگه بهت بگم چیا بهم میگی که زبونم لال سخته میزنی مامانم... ولی در جوابش با لبخند گفتم:

\_خدا نکنه مامانی...هیچی چی بگیم...نیلا که همش داره در مورد درس حرف میزنه منم گوش میدم!

با نیلا رفتیم پیشش نشستیم و شروع به حرف زدن کردیم...حرف میزدیم ولی فکرم پیش حرفای آرشام بود...یعنی منظورش از تهدید چی بود؟! چطوری با من تهدیدش می کردن؟! کی این رابطه رو میدونه مگه؟! هزار تا چرا تو سرم بود که فکر کردن بهش دیوونم می کرد.

با شنیدن صدای زنگ گوشیم دست از حرف زدن برداشتم.

با دیدن شماره ی ناشناس با تعجب از مامان اینا فاصله گرفتم و جواب دادم:

\_الوو؟؟؟

صدای عجیبی که نه مشخص بود مرد هست نه زن از اونور خط گفت:

\_حسابتون رو میرسم...تاوان کارتونو پس میدین...منتظر باشین!

آشوب قلب‌ها  
و خنده‌ی بلندی سر داد!

قلبم به تپش افتاد... با تنه پته گفتم:

\_ت... تو کی هستی؟ چی میخوای؟

با صدای وحشتناکی گفتم:

\_جونتون رو میخوام!

و قطع کرد.

با تعجب و ترس گوشی رو قطع کردم و زیر لب "روانی" نثارش کردم.

ملت انگار رد دادن! با خودم گفتم حتما خواسته سر به سرم بزاره یا اشتباه گرفته ولی از طرفی هم حس بدی به دلم  
چنگ می انداخت که بدجور اذیتم می کرد.

برگشتم پیش مامان و نیلا.

فکرم خیلی درگیر بود و هر چی هم سعی می کردم بیخیالش بشم نمیشد... همش یه حسی داشت اذیتم می کرد... یه  
حس بد که دلش برام مبهم بود.

اینقدر پیش مامان اینا نشستم و حرف زدیم که زمان از دستم در رفت.

صدای زنگ اف اف مانع ادامه حرف زدنمون شد... با دیدن چهره ی امیر پشت در اخم چهره ام رو پوشوند.

مامان گفت:

\_ کی زنگ زد دخترم!؟

همون طور که روی مبل می نشستم گفتم:

\_ امیر بود

و نشستم.

روزنامه رو از روی میز برداشتم و شروع به خوندنش کردم ولی با دیدن یه تیتری از تعجب چشمامو چند بار باز و بسته کردم تا ببینم درست دیدم یا نه... و وقتی مطمئن شدم که درست دیدم با هیجان بیشتری شروع به خوندنش کردم.

آشوب قلب‌ها  
تیترا روزنامه این بود.

"موفق‌ترین شرکت سال شناخته شد"

ریاست برترین و موفق‌ترین شرکت سال را فرد مشهوری در دست دارد که نامش برای همه‌ی ما  
آشناست... خواننده‌ی مشهور آرشام فرهمند با پشتکار و تلاش بی‌وقفه‌ی خود توانست شرکت خودش رو در خارج  
از کشور تبدیل به موفق‌ترین شرکت کند.

با خوندن این تیترا خیلی تعجب کردم ولی در کنارش بی‌نهایت خوشحال هم شدم... موفقیت آرشام همون چیزی بود  
که من می‌خواستم.

با اومدن امیر سریع روزنامه رو قایم کردم و از جا بلند شدم.

لبخند ساختگی بهش زدم و گفتم:

\_خوش اومدی عزیزم

در حالی که کنارم می‌نشست گفتم:

\_خیلی ممنون

و در حالی که خودش رو بهم نزدیک می‌کرد گفتم:

\_آفرین خوشم اومد...داری خوب نقش بازی می کنی!

منم در جوابش گفتم:

\_نقش نیست...حقیقته عزیزم!

ولی حرفام اینقدر بی احساس بود که فکر کنم امیر به راحتی می تونست تشخیص بده که دروغ می‌گم.

خواست چیزی بگه که مامان گفت:

\_وای راستی خبر رو شنیدین؟ خدا رو هزار مرتبه شکر شرکت آرشام عزیزمون شده موفق ترین شرکت سال...شما هم شنیدین؟

امیر که انگار از این موضوع خبر نداشت تعجب وار مامان رو نگاه کرد و

و با لحنی که کینه ازش می بارید گفت:

\_واقعا؟! نمیدونستم...یادم باشه حتما بهش تبریک بگم!

منم فقط سکوت کردم.

نیلا هم که انگار از این موضوع خبر نداشت با نگرانی نگاهی به من کرد و گفت:

\_خدا روشکر... واسه هممون افتخاره.

و واسه عوض کردن بحث گفت:

\_نظر تون چیه تخته بازی کنیم؟

من که حوصله نداشتم همون طور که از جا بلند میشدم گفتم:

\_راستش من باید برم بیرون کار دارم... یه روز دیگه میام بازی میکنیم.

امیر نگاهم کرد و گفت:

\_چه کاری؟!

لبخند زوری بهش زدم و گفتم:

\_ عزیزم منظورم کارای جشن الهام هست

و کیفم رو برداشتم.

امیر هم پشت سر من بلند شد و گفت:

\_ پس ما میریم... حتما یه روز دیگه میایم بازی میکنیم

نیلا لبخندی زد و مامان گفت:

\_ کاش میموندین دور هم جمع میشدیم

در حالی که می بوسیدمش گفتم:

\_ ببخشید مامانی قول میدم یه روز دیگه بیایم... الان واقعا کار داریم... ناراحت نشو باشه؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

آشوب قلب ها

\_کارتون رو انجام بدین دختر خوشگلم

ازشون خداحافظی کردیم و رفتیم.

تو ماشین بودیم که امیر گفت:

\_چیشد یدفعه یادت به الهام افتاد؟!\_

\_یدفعه ای نبود که...کلا یادم بود...می خواستم هر چی زودتر کاراشو انجام بدم...تا تولدش چیزی نمونده

و دیگه چیزی نگفتم.

انگار به اینا همیشه خوبی هم کرد! البته چون الهام رو دوست دارم قبول کردم کارای جشن رو انجام بدم وگرنه من هیچ دل خوشی از بقیشون ندارم

همون طور که رانندگی می کرد گفت:

\_خب کجا باید برم؟\_



آشوب قلب ها

\_اول بهتره بریم یه سالن واسه تولدش بگیریم...به نظرم تو خونه نگیریم بهتره چون عمو هر سال تو خونه بوده و الان اگه اونجا بگیریم الهام جای خالیش رو بیشتر حس میکنه و ناراحت میشه

سری تکون داد و گفت:

\_آره فکر خوبییه

و بعد با حرص گفت:

\_شرکتش شده برترین شرکت! خوشحال شدی نه!؟

واسه اینکه ناراحتی پیش نیاد گفتم:

\_خب بشه...میگم که دیگه برام مهم نیست...باور کن!

هیچی نگفت.

سرم رو برگردوندم و به شیشه تکیه دادم...خودمم نمی دونستم میخوام چیکار کنم.

آشوب قلب ها  
با توقف ماشین سرم رو بلند کردم.

تالار قصر رویاها!

تابلوی بزرگی که جلوی روم خودنمایی می کرد تابلویی بود که با رنگ بنفش رو نوشته شده بود تالار قصر رویاها

از ماشین پیاده شدم...امیر هم بلافاصله بعد از من پیاده شد و در حالی که سمتم میومد گفت:

\_چندجا رو میبینیم هر کدوم به نظرت بهتر بود رو میگیریم...میخوام جشن بزرگی بگیرم!

سری تکون دادم و باشه ای گفتم.

با هم سمت تالار رفتیم و وارد حیاطش شدیم...زیبایی چشم گیری داشت، جاده ای نسبتا طولانی به سمت تالار ختم میشد که با سنگ ریزه پوشونده شده بود...کناره های جاده پوشیده از درختا و گل هایی بود که داشتن خودشون رو برای فصل بهار آماده می کردن...کمی که جلوتر رفتیم به فواره ای از آب برخورد کردیم که نمایی خیلی قشنگی به اونجا داده بود.

کم کم نمای تالار مشخص شد...واقعا هم رویایی بود...ساختمان فوق العاده بزرگی که شکل قصر بود و واقعا زیبا بود.

از دیدن اون همه زیبایی به وجد اومدم و با هیجان گفتم:

\_وای امیر اینجا محشره...مطمئنم از سالنشم خوشم میاد

امیر غرق سکوت بود و چیزی نگفت.

بی توجه بهش با ذوق سمت تالار رفتم... واقعا کنترلم رو از دست داده بودم.

امیر پشت سرم اومد و گفت:

\_صبر کن... باید اول صاحبش بیاد

برگشتم سمتش و گفتم:

\_مگه صاحبش نیست؟؟؟

\_آره هست بهش زنگ زدم گفت پنج دقیقه دیگه میاد

باشه ای گفتم و مشغول دید زدن اطراف شدم.

طولی نکشید که صاحبش اومد... مرد حدودا ۴۰ ساله ای که با دیدن امیر با خنده به طرفش اومد و گفت:

\_به به آقای فرهمند خیلی خوش اومدین جناب

آشوب قلب ها  
با هم دست دادن و امیر گفت:

\_ممنونم جناب آریا منش...غرض از مزاحمت اومدیم تالار رو ببینیم

با حس اینکه داره نگاهم میکنه به سمتش نگاه کردم و گفتم:

\_سلام

رو به امیر گفت:

\_معرفی نمیکنین؟؟؟

امیر اشاره ای بهم کرد و گفت:

\_نجالا...همسرم

همسرم رو انگار با طعنه گفت ولی من اصلا توجهی نکردم و با ریلکسی نگاهش کردم!

خلاصه بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن رفتیم تا توی اون قصر رو ببینیم...واردش شدیم...همون طور که حدس میزدم فوق العاده مجلل و زیبا بود...میز و صندلی های فوق العاده لوکسی داخل سالن بزرگش چیده شده بودن و

آشوب قلب ها

دیوار هاش به رنگ سفید با نقش های طلایی بود...زیبایی هاش توصیف نشدنی بود...الحق که اسمش برازندش بود...قصر رویاها!!

امیر پشت سرم اومد و گفت:

\_صبر کن...باید اول صاحبش بیاد

برگشتم سمتش و گفتم:

\_مگه صاحبش نیست؟

\_آره هست بهش زنگ زدم گفت پنج دقیقه دیگه میاد

باشه ای گفتم و مشغول دید زدن اطراف شدم.

طولی نکشید که صاحبش اومد...مرد حدودا ۴۰ ساله ای که با دیدن امیر با خنده به طرفش اومد و گفت:

\_به به آقای فرهمند خیلی خوش اومدین جناب

آشوب قلب ها  
با هم دست دادن و امیر گفت:

\_ممنونم جناب آریا منش... غرض از مزاحمت اومدیم تالار رو ببینیم

با حس اینکه داره نگاهم میکنه به سمتش نگاه کردم و گفتم:

\_سلام

رو به امیر گفت:

\_معرفی نمیکنین؟؟؟

امیر اشاره ای بهم کرد و گفت:

\_نجالا... همسرم

همسرم رو انگار با طعنه گفت ولی من اصلا توجهی نکردم و با ریلکسی نگاهش کردم!

خلاصه بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن رفتیم تا توی اون قصر رو ببینیم... واردش شدیم... همون طور که حدس میزدم فوق العاده مجلل و زیبا بود... میز و صندلی های فوق العاده لوکسی داخل سالن بزرگش چیده شده بودن و

آشوب قلب ها

دیوار هاش به رنگ سفید با نقش های طلایی بود...زیبایی هاش توصیف نشدنی بود...الحق که اسمش برازندش بود...قصر رویاها!!

به سمت امیر برگشتم و گفتم:

\_به نظرم اینجا خیلی قشنگه، واسه روحیه ی الهام خوبه

امیر منتظر ادامه ی حرفم نمود و رو به صاحبش گفت:

\_آقای آریا منش اینجا رو واسه یکشنبه شب رزرو کنید برای ما

آریا منش هم با لبخندی رو بهش گفت:

\_به روی چشم جناب فرمند

مطمئناً از قبل همدیگر رو میشناختن چون خیلی صمیمی بودن.

اونجا رو رزرو کردیم و بعد از هماهنگ کردن واسه کیک و چیزای دیگه که خیلی هم طول کشید سمت خونه رفتیم.

امير هنوزم بهم كم محلى مى كرد...ولى باز خدا رو شكر مى كردم كه عكس العمل خشنى نشون نداده بود!

با توقف ماشين جلوى خونه امير رو بهم گفتم:

\_من دارم ميرم شركت يكم ديگه كار دارم تو برو خونه

باشه اى گفتم و پياده شدم.

بايد فردا واسه خريدن كادو و لباس مى رفتم...اينجورى يكم سرگرم ميشدم.

مسير حياط رو طى كردم و جلوى در ورودى رسيدم.

خواستم برم تو خونه ولى متوجه صداى عطيه شدم كه انگار داشت با تلفن حرف ميزد...حس كنجاويم قلقلكم داد

كه گوش كنم ببينم چى ميگه!

\_امراه من بهت چى گفتم؟ گفتم يه لحظه هم ازش غافل نشو...ميخوام از لحظه به لحظش با خبر شم فهميدى؟

...

\_واسه من بهونه نيار...دفعه بعد تكرر بشه بد مي بينى



\_خیلی خب منتظر خبرت هستم

و صداش قطع شد!

این زن باز داشت چه غلطی می کرد؟؟؟؟!!! می خواست از کی باخبر شه؟! وای خدایا آدم از کار این بشر سر درنمیاره...باید حتما به بقیه زهر بریزه.

وارد خونه شدم...دیدم داره از پله ها بالا میره، صبر کردم تا کلا از جلوی چشمام محو شه و بعد برم تو اتاقم

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

لباسم رو عوض کردم و بعد از گرفتن یه دوش آب گرم روی تخت دراز کشیدم و طولی نکشید که خوابم برد.

با صدای زنگ موبایلم چشمام رو باز کردم.به زور از جا بلند شدم و نگاهی به شماره انداختم...بازم ناشناس بود!

جواب دادم و باز هم همون صدای عجیب توی گوشی پیچید:

\_خیلی زود حسابتو میرسم دخترجون...تاوان همه ی کارایی که داری میکنی رو پس میدی!

با ترس بلند شدم و گفتم:

\_لعنتی تو کی هستی هان؟ تاوان چيو قراره پس بدم؟

خنده ی شیطانی کرد و گفت:

\_خیلی عجله نکن عزیزم! به زودی میفهمی!

و قطع کرد.

ترسیده بودم... خیلی ترسیده بودم... این کی بود که داشت منو تهدید می کرد؟! تاوان چی رو قرار بود پس بدم؟! دستام از شدت ترس می لرزید...نگاهی به شماره اش انداختم...لعنتی...از تلفن عمومی بود.

نمی دونستم باید چیکار کنم...با خودم گفتم شاید یکی داره سر به سرم میزاره ولی دوباره گفتم نه بابا کدوم روانی میاد به شوخی این حرفا رو بزنه؟؟؟!

هر چی هم فکر می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم.

کلافه پوفی کشیدم و از جا بلند شدم...نکنه این مزاحمه به حرفای آرشام ربط داشته باشه؟! آخه اونم از تهدید و این چیزا حرف زد...بدون هیچ فکری فوراً موبایلم رو برداشتم شماره ی آرشام رو گرفتم...بعد از چند بوق متوالی که دیگه از جواب دادنش ناامید شده بودم يدفعه صداش توی گوشی پیچید:

\_الو؟

با صدایی که ترس توش موج میزد بی مقدمه گفتم:

\_آرشام یکی میخواد منو بکشه

آرشام که انگار از این حرفم شکه شده بود با تعجب گفت:

\_حالت خوبه نجلا؟؟؟ چی داری میگی تو؟

با بغض نالیدم:

\_یکی بهم زنگ میزنه...میگه جونتو میخوام...میگه باید تاوان پس بدی...نمیدونم چه غلطی کنم

حس کردم ترسید...این از صداش مشخص بود:

\_یکم آروم باش نجلا...درست حرف بزن ببینم چیشده

همه چیو براش تعریف کردم...و در آخر گفتم:

آشوب قلب‌ها

\_می خواستم ببینم این اتفاق‌ها ربطی به حرفای تو نداره!؟

با نگرانی گفت:

\_نمیدونم...هیچی نمیدونم...تو خیلی مواظب خودت باش...خیلی حواست رو جمع کن من خیلی زود میام ایران...تا اون موقع حواست به خودت باشه...لطفا

میون اون همه ترس و دلشوره از این حرفش لبخندی زدم...پس هنوزم براش مهم بودم و این برای من بهترین چیز بود.

کمی آرام تر شده بودم...با صدای آرامی گفتم:

\_باشه..ازت ممنونم

\_خواهش میکنم...یادت نره چی گفتم

\_باشه...فعلا

قطع کردم.

حس خوبی داشتم...دلم برای صداش تنگ شده بود، می دونستم اگه امیر بفهمه زدم نمیزاره ولی ارزششو داشت.

موبایل رو روی عسلی گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

با دیدن الهام که سمت اتاقم میومد لبخندی بهش زدم که گفت:

\_سلام زن داداش خوشگلم...چطوری؟

\_سلام عزیزم...خوبم تو چطوری؟؟؟...کم پیدایی

خندید و گفت:

\_درگیر درس و دانشگاهیم دیگه...چیکار کنیم

لبخندی بهش زدم و گفتم:

\_موفق باشی عزیزم

\_مرسی نجلا جونم....با اجازت من چند دقیقه برم تو اتاقم

آشوب قلب ها

\_باشه عزیزم

الهام رفت تو اتاقش و منم رفتم پایین تا یه چیزی بخورم... بدجوری گرسنم شده بود.

صدای زنگ اف اف توجهم رو به خودش جلب کرد.

رو به سمیرا که در رو باز کرده بود گفتم:

\_کی بود؟؟؟

\_یه دختر بود گفت با شما کار داره... اسمش سارا بود

سارا؟؟!! وای دوست صمیمیم اومده بود... بعد از یک سال بالاخره دوباره داشتم میدیدمش... بعد از عروسیم رفته بود

ترکیه و فقط گه گاهی بهم زنگ میزد... خبر زیادی ازش نداشتم... دلم خیلی براش تنگ شده بود.

با خوشحالی رو به سمیرا گفتم:

\_خیلی خب عزیزم تو برو من خودم میرم استقبالش

و منتظرش موندم تا بیاد.

با دیدن چهره ی خندانش که به سمتم میومد لبخندی روی لب هام نشست.

بهم نزدیک شد و در حالی که توی آغوش هم فرو می رفتیم گفت:

\_سلام نجلا جونم الهی فدات بشم دوست جونیم خیلی دلم برات تنگ شده بود به محض رسیدنم زنگ زدم نیلا  
آدرستو پرسیدم

همین جور تند تند حرف می زد و من در مقابل حرفاش توی آغوشم می فشردمش.

در حالی که از آغوشم بیرون اومد رو بهش گفتم:

وای دختر باورم نمیشه دوباره دارم میبینمت خیلی دلم برات تنگ شده بود دوست خوشگلم

و بوسه ای روی گونه اش کاشتم.

با لبخندی از سر ذوق گفتم:

آشوب قلب‌ها  
\_بفرما داخل دوست جونم

و با گذاشتن دستم پشت کمرش، به سمت داخل هدایتش کردم.

خواست بره تو سالن بشینه ولی مانعش شدم و گفتم:

\_سارا؟ بریم اتاق من؟

لبخندی زد و گفت:

\_با کمال میل عزیزم

و با هم رفتیم تو اتاقم...دلم نمی خواست بیرون بشینم چون ممکن بود عطیه بیاد.

کنارش نشستیم و گفتم:

\_خب بگو ببینم چه خبرا؟ ما رو نمی دیدی حسابی خوش می گذشت؟

\_نه نجلا چه خوشی...بخدا تو این یه سال پدرم دراومد از بس درس خوندم...بالاخره راحت شدم،مدرکم رو گرفتم.



با تحسین توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

\_آفرین دوست گل خودم

چند دقیقه ای حرف زدیم که سمیرا با سینی قهوه وارد شد و بعد از گذاشتن قهوه‌ها بیرون رفت.

حس کردم سارا می‌خواهد به چیزی بگه ولی نمیتونه...رو بهش گفتم:

\_چیزی شده سارا جون؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_نه عزیزم فقط به سوال داشتم.

\_پیرس عزیزم

\_تو...تو خوشبختی؟

آشوب قلب ها

از سوال ناگهانیش شکه شدم ولی خب بهش حق میدادم که کنجکاو باشه...نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_نظر خودت چیه؟! به نظرت من خوشبختم؟؟؟!

سارا گنگ نگاهم کرد و گفت:

\_نمیدونم! حس میکنم چشمت مثل قبل خوشحال نیست...چیزی شده؟!!

سری تکون دادم و گفتم:

\_نه عزیزم...خوبم

اینقدر حرف زدیم که نفهمیدیم زمان چجوری گذشت، وقتی به خودمون اومدیم متوجه شدیم که آخر شب شده!

سارا از جا بلند شد و گفت:

\_وای نجلا خیلی نشستما...دیگه باید برم، تو هم حتما هم سر بزن

لبخندی زدم و گفتم:

\_خیلی خوشحال شدم از دیدنت بخدا، حتما مزاحمت می‌شم

\_مزاحم چیه تو مزاحمی دختر

بعد از اینکه سارا رو بدرقه کردم خواستم برگردم تو اتاقم ولی با دیدن عطیه که انگار داشت از بیرون میومد با تعجب ابرویی بالا انداختم!

این زن این موقع شب بیرون چیکار میکنه؟!!! یادمه آخرین باری که دیدمش تو رفته بود تو اتاقش

شونه ای بالا انداختم و گفتم به من چه اصلا هر جایی بود...خیلی هم مشتاق دیدنش تو خونه نیستم.

سریع رفتم پشت در تا منو نبینه...نمیدونم چرا ولی انگار یه نیروی جاذبه منو به سمت در کشید تا ببینم عطیه میخواد چیکار کنه.

وارد خونه که شد سرکی به اطراف کشید و وقتی دید که کسی نیست موبایلش رو از کیفش درآورد و به یه نفر زنگ زد:

\_چیزی دستگیرت شد یا نه؟

...

\_خیلی خب خوبه... کی میاد؟

...\_

\_باشه فهمیدم... فردا پرونده ای رو که خواستم برام پیدا میکنی و میفرستی فهمیدی؟

...\_

\_باشه منتظرم...

قطع کرد.

همون طور که سمت پله ها می رفت گفت حسابت رو میرسم نمیزارم این روزات دووم بیارن!

و خنده ی شیطانی کرد!

چشمام از تعجب چهارتا شد!

این چی میگفت؟! مگه با کی دشمنی داشت؟! پرونده و اینا می تونست به کی مربوط باشه؟!!!!

هزارتا سوال تو ذهنم بود ولی اهمیتی بهش ندادم و با تکون دادن سرم سعی کردم از ذهنم بیرونشون کنم.

آشوب قلب ها

وقتی مطمئن شدم رفته تو اتاقش از پله ها بالا رفتم و مسیر اتاقم رو در پیش گرفتم... بعد از رفتن توی اتاقم سعی کردم بدون فکر کردن به اتفاقای اطرافم بخوابم و موفق هم شدم.

"یک ماه بعد"

جشن تولد الهام رو همون طور که می خواستیم خیلی مجلل و سوپرایز کننده برگزار کردیم و اون شب شاید تنها شبی بود که تهدید نشدم!

تو پارک منتظر سارا نشسته بود که مسیجی از طرف آرشام برام اومد.

فورا بازش کرد و خوندمش: "سلام فردا دارم میام ایران باید باهات حرف بزنم.

تو این مدت که به شدت تهدید میشدم رابطم یکم با آرشام بهتر شده بود... امیرم که مدام ازم دوری می کرد و منم اینقدر درگیر بودم که دیگه حوصله نداشتم نقشه ی نزدیک شدنم بهش رو عملی کنم.

براش نوشتم: "سلام... باشه حتما..."

خیلی از اومدنش خوشحال شدم... این مدت حمایتاش بود که باعث شده بود در برابر تهدیدا نسبتا آرام باشم.

با دیدن سارا که داشت از دور میومد موبایلم رو تو کیفم گذاشتم.

نزدیکم اومد و با لبخندی گفت:

\_سلاام به دوست خوشگل خودم...چطوری عزیزم؟

همون طور که باهش روبوسی می کردم گفتم:

\_سلام عزیزم خوبم تو چطوری؟؟؟

\_خوبم جیگر...چه خبرا؟ خیلی منتظرت گذاشتم؟

\_نه منم خیلی وقت نیست اومدم

کنارم نشست و شروع به حرف زدن کرد...میون حرفاش یه دفعه با ذوق گفت:

\_راستی نجلا یه چیزی

با تعجب گفتم:

\_چی؟؟؟

آشوب قلب‌ها  
خندید و گفت:

\_دوستت داره عروس میشه!

با تعجب گفتم:

\_چی؟ دوستم کیه؟!

با دیدن لبخند ژکوندش حرصم دراومد..کیفم محکم زدم رو شونه اش و گفتم:

\_خیلی الاغی سارا الان باید به من بگی؟؟؟حالا این دوماه بدبخت کیه؟

همون طور که دستش رو روی شونه اش گذاشته بود گفت:

\_چرا یدفعه رم میکنی دختر؟! بخدا اصلا نفهمیدم چجوری شد دیشب خواستگاری بود هفته دیگه هم یه جشن  
میگیریم و عقد میکنیم

با حالت قهر صورتم رو برگردوندم و گفتم:

آشوب قلب ها

\_میمیردی زودتر بگی؟! خیر سرم جای خواهر نداشتتم

دستشو دور گردنم انداخت و گفت:

\_الهی من فدای تو بشم خواهر خوشگلم بخدا خیلی یدفعه ای شد...بخشید دیگه

در کل ازش ناراحت نبودم و از شاد بودنش شاد میشدم.

نگاهش کردم و با لبخند گفتم:

\_خیلی خب حالا سعی میکنم ببخشمت ولی واسه عقدت دعوت نمیکنم میکشمتا...حالا بگو ببینم داماد کیه؟

خندید و گفت:

\_مرسی واقعا که منو بخشیدی عزیزم...من غلط کنم خواهرم رو دعوت نکنم،اصلا شما گل مجلسی مگه میشه

نباشی؟!

\_خیلی خب کمتر زبون بریز...دوبار پرسیدم الانم سومین باره که می پرسم...طرف کیه!!!



آشوب قلب‌ها

با ذوق گفت:

\_اسمش آریا هست، اینقدر آقاست که نگو، پسر دوست بابامه

قشنگ میشد عشق رو از چشماش خوند... با لبخند گفتم:

\_پس خواهر منم عاشق شد رفت دیگه؟!... خوشبخت بشی عزیزم

این بار لپاش از خجالت گل انداخت! سرش رو پایین انداخت و گفت:

\_مرسی عزیزم

حدود یک ساعت دیگه حرف زدیم و ساعت پنج عصر بود که تصمیم گرفتیم برگردیم چون سارا با آقاشون قرار داشت.

ازش خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم... تصمیم داشتم برم لباس بخرم واسه همین به نیلا زنگ زدم و اونم گفت برم دنبالش تا باهام بیاد خرید.

داشتم می رفتم سمت خونه بابا ولی حس کردم یکی داره دنبالم میاد! سرعتم رو کم کردم و وقتی دیدم اونم سرعتش رو کم کرد مطمئن شدم دنبال منه! قلبم محکم تو سینه ام شروع به تپیدن کردم با نهایت توانم پام رو روی

آشوب قلب ها

پدال گاز فشار دادم و همون طور که زیر لب صلوات می گفتم رانندگی می کردم، سر یه چهارراه که رسیدم جوری وانمود کردم که میخوام بپیچم سمت چپ ولی در لحظه ی آخر فرمون رو پیچوندم و رفتم سمت راست و باعث شد که اون ماشین گمم کنه...خداروشکر دست فرمونم حرف نداشت وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد!

با سرعت زیادی خودم رو رسوندم خونه بابا، اینقدر ترسیده بودم که دیگه از خرید کردن منصرف شدم.

از ماشین پیاده شدم و زنگ در رو فشار دادم، طولی نکشید که در با صدای تیکی باز شد.

زود رفتم تو حیاط و در رو بستم...با شنیدن صدای زنگ موبایلم با ترس نگاهم رو به صفحش دوختم ولی با دیدن اسم کسی که زنگ میزد آرام شدم!

آرشام بود...جواب دادم:

\_الو؟

\_نجلا امروز یه ماشین دنبالت بود نه؟

با تعجب گفتم:

\_آره! ولی تو از کجا میدونی!!!؟

کلافه پوفی کشید و گفت:

\_اونو گذاشته بودم واسه محافظت ازت...یعنی بادبگاردت بود ولی انگار ازش فرار کردی!

هم تعجب کردم و هم خوشحال شدم! آرشام واسه من بادبگارد گذاشته بود و این می تونست نشون بده که من هموزم براش مهمم!

ولی با حرفی که زد کلا ناامیدم کرد!

\_نجلا نمیخوام بد برداشت کنی من بادبگارد برات گذاشتم چون همون طور که بهت گفتم یه نفر مدام با تو تهدیدم میکنه و من نمیخوام آسیبی بهت برسه!

از این حرفش خیلی دلم گرفته بود...شاید نباید ناراحت میشدم چون به هر حال این زندگی رو خودم انتخاب کرده بودم ولی دست خودم نبود.

با صدایی که سعی کردم ناراحتیش رو مخفی کنم گفتم:

\_باشه ممنون...من باید قطع کنم...

و قطع کردم.

آشوب قلب ها

یاد یه جمله ای افتادم که با حال من خیلی جور بود... "کاش آدم دل نداشت

هرچقدر عاشق تر

باشی تنهاتری"

آهی کشیدم و سمت خونه رفتم.

نیلا آماده جلوی در ایستاده بود ولی من دیگه هیچ رمقی واسه بیرون رفتن نداشتم.

انگار از چهره ی گرفته ام متوجه حالم شد چون با تعجب گفت:

\_نجالا؟؟؟ چیزی شده؟؟؟ رنگت چرا مثل گچ شده!؟

تو این چند وقت خیلی به عشق آرشام نسبت به خودم امیدوار شده بودم... به اینکه فراموشم نکرده خیلی امیدوار شده بودم ولی با حرف الانش همه ی امیدام از بین رفت... خیلی ناراحت شده بودم دیگه هیچی برام مهم نبود... با صدای گرفته ای گفتم:

\_کی خونه هست؟

\_هیشکی... من تنهام، تو چت شده؟!!!!

آشوب قلب‌ها  
همون طور که می‌رفتم تو خونه گفتم:

\_هیچی...\_

نیلا در رو بست و من رو برد تو اتاقش...زل زد تو چشمام و گفت:

\_نجلا من میدونم تو یه چیزیت هست، ولی مجبورت نمیکنم که بگی چون شاید مثل دفعه قبل ناراحت بشی! ولی  
اگه دوست داشتی حرف بزنی و...من با تمام وجود گوش میدم...\_

طاقتم تموم شده بود...با بغض گفتم:

\_نیلا من دارم داغون میشم...\_

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

\_باز چیشده!؟\_

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

آشوب قلب‌ها

به چیزی بهت می‌گم ولی تو رو خدا نزار امیر بفهمه که میدونی!

ابروهاش رو داد بالا و گفت:

چی!!!؟

بی مقدمه گفتم:

همه چیو فهمید!

چی؟؟؟؟؟

سرم رو پایین انداختم و بدون اینکه به تهدیدای امیر فکر کنم همه چیز رو برای نیلا تعریف کردم، بهش گفتم که امیر چجوری حرفامون رو شنیده و از اون روز به بعد دیگه بهم محل نمیزاره...

بعد از اینکه حرفم تموم شد نیلا گفت:

میخواستی الانم نگی بهم...چرا همه چیو میریزی تو خودت دختر؟

\_خواستم بگم ولی نشد... تهدیدم کرد! الانم برام عجیبه که کاری باهام نداره...بالاخره عاشق داداشش بودم!

نیلا در حالی که به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود گفت:

\_بسه دیگه بابا تا کی میخوای اونجا باشی بدون اینکه هیچ عشقی بهش داشته باشی...میدونم که هر وقت بهم گفتی میخوام آرشام رو فراموش کنم و عاشق امیر باشم دروغ گفتی...آخه چشمات داد میزنن که عاشق آرشامی!

پوزخندی زدم و گفتم:

\_چیکار کنم؟؟؟؟ نکنه توقع داری فرار کنم؟

نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

\_نه من توقع هیچی ندارم، ولی توقع دارم از عشقت دفاع کنی...توقع دارم اگه تا الانم عذاب کشیدی الان تمومش کنی...من خسته شدم دیگه وای به حال تو!

سرم رو به دیوار تکیه دادم و گفتم:

\_شاید اگه عشقی مونده بود ازش دفاع می کردم...ولی اون دیگه دوستم نداره، دیگه هیچی از من تو قلبش نمونده...

کنارم نشست... آهی کشید و گفت:

\_وای خواهر خوشگل من تو چقدر خیالای بد میکنی...بابا اون از تو عاشق تره، دوتا تونم که این غرورتون داره نابودتون میکنه، البته آرشام حق داره بهت محل نزاره ها، یدفعه ای ترکش کردی حالا توقع نداشته باش بیاد ازت معذرت خواهی کنه...

پوفی کشیدم و گفتم:

\_خیلی خب باشه بابا منم مجبور بودم وگرنه مرض نداشتم همچین کاری با زندگیم کنم...

حدود یک ساعتی با نیلا حرف زدم تا اینکه متوجه مسیجی از امیر شدم، بازش کردم...نوشته بود: "سلام من خیلی کار دارم شب نیام"

با خودم گفتم چه بهتر!

و براش نوشتم: "سلام منم خونه بابامم امشب همین جا میمونم..."

دیگه جوابی ازش نیومد، منم گوشی رو کنار گذاشتم و به صحبت کردنمون ادامه دادم!

\*دانای کل\*



از ماشین پیاده شد و روبروی خانه ای قدیمی که از شهر فاصله زیادی داشت ایستاد.

نگاهش را به در و پنجره ی چوبی خانه دوخت...خودش هم نفهمیده بود چطور به آن خانه کشیده شده بود...یعنی به خاطر آن دختر بود؟! دختری که از چند وقت پیش سر راهش قرار گرفته بود و مدام سعی می کرد حرصش را در بیاورد...با خودش گفت:کاش اصلا نجاتش نمیدادم تا کارم به اینجا نکشه!

و سمت خانه قدم تند کرد...چند وقتی بود ذهنش آشوب شده بود، اتفاق هایی در زندگیش افتاده بود که قلبش را به درد آورده بود و شاید هنوز تا هضم کردنش زمان زیادی لازم بود.

پشت در چوبی خانه ایستاد و در زد.طولی نکشید که زنی در را باز کرد و با دیدن آن مرد غریبه گفت:

\_بفرمایین؟

دستبند را از کیفش درآورد و گفت:

\_اینجا منزل بهار خانمه؟

زن سری تکان داد و گفت:

\_بله...شما؟

آشوب قلب‌ها  
کمی مکث کرد و گفت:

\_میشه بهش بگین بیاد دم در؟ یه کاری باهاشون داشتم

سری تکان داد و گفت:

\_خیلی خب همینجا منتظر باشین...

و با گفتن بهار بیا یکی کارت داره داخل خانه رفت.

طولی نکشید که بهار با چادر گل‌گلی خود دم در آمد و با دیدن او گفت:

\_سلام... تو اینجا چیکار میکنی!؟

دستبند را در دست مشت شده اش فشار داد.

چند لحظه به چشمان عسلی دختر خیره شد و بعد دستبند را به سمتش گرفت:

\_دستبندت رو تو ماشینم جا گذاشته بودی...

آشوب قلب ها  
دستبند را از دستش گرفت و گفت:

\_ممنون... لطف کردی جناب فرهند!

اولین باری بود که این دختر بدون کل کل با او حرف زده بود و از این موضوع خوشحال شده بود!

خداحافظی کرد و راهش را به کج کرد که برود ولی صدای بهار مانع از ادامه ی حرکتش شد:

\_بفرمایین یه چایی در خدمت باشیم آقا امیر!

عینکش را به چشمش زد، برگشت و گفت:

\_خیلی دوست داشتم پیام ولی باید برم شرکت... کار دارم... خداحافظ

و رفت.

نمی دانست چرا چند وقتیست ضربان قلبش با دیدن این دختر شدت می گیرد، از وقتی نجلا از او دوری کرده بود  
قلبش یخ زده بود و چند وقتی بود داشت حس عجیبی را تجربه می کرد! یعنی نام این حس چه بود؟!

آشوب قلب ها

خودش هم نمی دانست... نمی دانست در قلبش چه می گذرد، به خیالش یک حس الکی بود ولی خبر نداشت که گرفتار عشق شده است! شاید عشق واقعی زندگی اش را الان پیدا کرده بود!

در دلش با خود گفت: مسببش تویی نجلا... تو همه چیزم بودی ولی اینقدر ازم دوری کردی که دیگه نمیخواهم  
نمیخواهم به زور صحبت باشم... لعنتی!

با مشت روی فرمان کوبید و با کلافگی حرکت کرد.

هر لحظه چشمان عسلی بهار از خاطرش می گذشت.

دلش نمی خواست بار دیگر عاشق شود ولی مگر دست خودش بود؟! دل که این حرف ها حالیش نمیشود، دل گرفتار  
میشود و آدم را در بند عشق اسیر می کند و حالا این اتفاق برای امیر افتاد بود!

امیر فرهمند... دلداده ی نجلا... دختری که هیچ عشقی به او نداشت و حتی یک لحظه هم با عشق با او رفتار نکرده  
بود حالا بار دیگر عاشق شده بود!

می دانست رفتارهای اخیر نجلا واقعی نیست... با گوش های خودش شنیده بود که نجلا عاشق آرشام است!

کلافه پوفی کشید و گفت:

\_خدایا من باید چیکار کنم؟ چرا اینقدر درگیرم؟ این حس لعنتی چیه که به بهار پیدا کردم؟ دیگه نمیخواهم عاشق  
باشم... دیگه نمیخواهم!

و به راهش ادامه داد.

موبایلش را از جیبش بیرون آورد و برای نجلا نوشت: سلام من خیلی کار دارم شب نمیام!

با خود فکر کرده بود که از نجلا فاصله بگیرد چون دیگر نمی خواست او را به این رابطه مجبور کند.

سوال بزرگی در ذهنش بود، سوالی که از وقتی که فهمیده بود نجلا دوستش ندارد در ذهنش به وجود آمده بود...برایش سوال بود که چرا نجلا ازدواج با او را قبول کرده وقتی هیچ عشقی نسبت به او نداشته؟ چه دلیلی وجود داشت که او را وادار به این ازدواج کرده باشد؟!

ذهنش از این سوال خسته شده بود، با خودش فکر کرد شاید نجلا جواب سوالش را بدهد برای همین مسیر خانه پدری نجلا را در پیش گرفت.

"نجلا"

با شنیدن صدای زنگ موبایلم برداشتمش و با دیدن اسم امیر تعجب کردم! چه کاری می تونست باهام داشته باشه؟!

جواب دادم:

آشوب قلب‌ها  
\_سلام امیر... کاری داشتی؟

صدای نفس عمیقی که کشید از اونور خط به گوشم رسید...

\_باید باهات حرف بزنم نجلا...

با تعجب گفتم:

\_اگه چیزی شده بگو؟!!!!

\_تلفنی همیشه، آماده شو میام دنبالت بریم یه جا حرف بزنیم...موضوع خیلی مهمیه!

متعجب تر از قبل گفتم:

\_چیز بدی که نیست؟!!

با کلافگی گفت:

\_نیست نجلا نیست...آماده باش دارم میام.

آشوب قلب ها

و قطع كرد!

نيلا رو بهم گفت:

\_چيشده؟!

همون طور كه مانتوم رو مي پوشيدم گفتم:

\_نميدونم، امير بود، گفت بايد باهات حرف بزوم! داره مياد دنبالم...

برگشتم سمتش و گفتم:

\_به نظرت چيشده؟!!! در مورد چيه؟!

نيلا گفت:

\_نگران نباش برو بين چي ميگه، بعدشم برگرد همينجا باشه؟

آشوب قلب‌ها

سری به علامت مثبت تکون دادم.

آماده شدم و بیرون رفتم، جلوی در ایستاده بود.

سوار ماشین شدم و سلام کردم ولی ظاهراً نشنید چون عمیقاً تو فکر بود.

این بار با صدای بلندتری گفتم:

\_امیر؟؟؟

با شنیدن صدام به طرفم برگشت...چهره اش گرفته بود، با صدای آرومی گفت:

\_سلام...ببخشید متوجه اومدنت نشدم!

سری تکون دادم و گفتم:

\_سلام...اشکال نداره...حالا میگی چیشده یا نه؟

در حالی که ماشین رو به حرکت درمیاورد گفت:



آشوب قلب ها

\_ صبر کن بریم یه جای خلوت حرف میزنیم.

سری تکون دادم و حرکت کرد.

رو به روی یه کافه توقف کرد.

جای قشنگی بود ولی اون لحظه قشنگی مهم نبود! مهم این بود که ببینم این چه موضوعی بوده که امیر رو تا خونه ی بابا کشونده و با اصرار ازم خواسته پیام تا حرف بزنیم.

بی حرف وارد کافه شدیم.

خلوت بود، خیلی خلوت!

میز کنار پنجره رو به عنوان جایگاه نشستن انتخاب کردم.

امیر هم پشت سرم اومد و روبه روم نشست.

نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ میرم سر اصل مطلب!

با تعجب سری تکون دادم و گفتم:

\_باشه بگو...میشنوم.

زل زد تو چشمام...یه چیز عجیبی توی چشماش بود،نمیدونم غم بود یا چیز دیگه ای ولی چیز مبهمی بود و این داشت منو می ترسوند.

همون طور که توی چشماش خیره شده بود گفت:

\_تو عاشق آرشام بودی ولی با من ازدواج کردی! چی مجبورت کرد؟؟!!

از این سوال ناگهانی به قدری شکه شدم که لحظه ای زبونم قفل شد.

سکوتم رو که دید گفت:

\_نجلا...ازت خواهش میکنم لطفا بهم راستشو بگو...خیلی مهمه

به خودم اومدم...الان وقتش بود...وقتش بود که امیر همه چیز رو بدونه...اصلا وقتش بود که همه، همه چیز رو بدونن تا نظر آرشام هم نسبت بهم عوض شه...دیگه تحمل گناهکار بودن رو در مقابل آرشام نداشتم!

آشوب قلب‌ها  
به چشمای منتظر امیر زل زدم.

خواستم حرف بزنی که صدای مسیج موبایلم توجهم رو به سمتش جلب کرد.

با گفتن ببخشیدی موبایلم رو از کیفم درآوردم.

بازم از طرف ناشناس!

یوفی کشیدم و بازش کردم ولی با خوندنش قلبم از ترس محکم توی سینم کوبید.

نوشته بود: "فقط کافیه حرف بزنی و لو بدی اون موقع همه تون نابود میشین خانم فرهندا!... نابود!"

دستام لرزید... این کی بود؟! کی بود که از همه چیز من خبر داشت؟! مسلما دنبالم بود... داشت تعقیبم می کرد ولی  
من احمق ذره ای توجه نکردم که ببینم کی دنبالمه...

مجبور شدم سکوت کنم.

بازم اجبار وجودم رو احاطه کرد.

بازم مجبور شدم سکوت کنم... به خاطر عشقم... به خاطر خانوادم و باز هم امیر بیچاره گول خورد!

با تته پته گفتم:

چ... چی میگى امیر، م... منظورت چیه؟! چیزی منو مجبور نکرد... من خودم خواستم...

پوزخندی زد و گفت:

نشد دیگه نجلا...نگو دلت به حالم سوخت که خنده ام میگیره...

بهم نزدیک تر شد و شمرده شمرده گفت:

بهت میگویم کی مجبورت کرد؟ کی نجلا؟ چرا این کار رو با هر دومون کردی؟ بگو بهم...وگرنه مجبور میشم خودم بفهمم و اون موقع بد میبینی!

بغضم گرفت.

از همه طرف تهدید میشدم...مگه من بیچاره چقدر ظرفیت داشتم؟! دیگه داشتم به جنون می رسیدم...

بلند شدم...با صدایی که بغضش محسوس بود گفتم:

خسته شدم امیر...بسه دیگه، دیگه تحمل تهدید رو ندارم...هر کاری میخوای بکن...خداحافظ

و با دو از کافه بیرون رفتم...

آشوب قلب ها

ای خدا چرا این اجبار لعنتی دست از سر من برنمی‌داره؟! دیگه نمیدونم باید چیکار کنم، دارم خفه میشم.

یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه ی بابا... تصمیم گرفتم شب رو خوب فکر کنم تا ببینم باید چیکار کنم.

وارد خونه که شدم مامان رو دیدم که توی آشپزخونه داره آب میخوره... با دیدنم خوشحال شد و با لبخندی گفت:

\_وای دختر خوشگلم خوش اومدی

لبخند بی جونی بهش زدم و گفتم:

\_سلام مامانی خیلی ممنون

و باهش روبوسی کردم.

دستم رو گرفت و گفت:

\_بیا بشین بگم برات قهوه بیارن عزیزم

ولی من میل به هیچی نداشتم.

نگاهی به چشمای مهربونش کردم و گفتم:

\_ سرم درد میکنه اگه اجازه بدین یکم استراحت کنم بعدش میام پیشتون.

با نگرانی گفت:

\_ چیزی شده دخترم؟ چرا سرت درد میکنه؟

سری به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

\_ نه مامان جون هیچی نیست بخوابم خوب میشم.

\_ باشه دخترم برو استراحت کن

و زود به سمت اتاقم رفتم... از وقتی که ازدواج کرده بودم هم اتاقم اینجا سر جاش بود و حتی یه وسیله هم جا به جا نشده بود.

روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.

می خواستم بخوابم تا شاید یکم ذهنم آرام بشه و بتونم درست فکر کنم.

فردا آرشام میومد... خیلی دلم می خواست باهاش حرف بزنم ولی نمی دونستم کار درستیه یا نه!

نمی تونستم که تا آخر عمرم با تهدید زندگی گنم.

از طرفی هم می گفتم که نه... نباید به آرشام هیچی بگم باید خودم بفهمم این روانی کیه که من رو تهدید میکنه!

قبلا یکم به امیر شک کرده بودم ولی الان فهمیدم که اون نیست ولی آخه کیه؟!!!!

به جز عطیه و نیلا و امیر کس دیگه ای از راز من خبر نداره!

یه دفعه جرقه ای تو ذهنم به وجود اومد... عطیه!!!! شاید کار عطیه باشه! دوباره با خودم گفتم نه دختر آخه اون صدا

که صدای عطیه نیست... پس کیه؟ کی میتونه تا این حد از من متنفر باشه!؟

با خودم گفتم: ولی عطیه این روزا مشکوک میزنه... از مکالمه های تلفنیش مشخص بود واسه یکی جاسوس گذاشته و

این یعنی دشمن یکیه ولی تو مکالمه هایی که شنیدم چیزی نبود که نشون بده حرفاش ربطی به من داره!

پس یعنی یکی دیگه داره تهدیدم میکنه!؟

از این همه چرا کلافه شدم...دلم می خواست جیغ بزنم...چشمامو بستم و با کلی بدبختی بالاخره خوابم برد.

با حس اینکه یکی داره صدام میزنه چشم باز کردم.

مامان بالای سرم ایستاده بود و گفت:

\_نحلا عزیزم مگه نمیای شام؟

اصلا گرسنم نبود، با صدایی که از فرط خواب به زور بالا میومد گفتم:

\_نه مامانی اصلا گرسنم نیست نوش جونتون.

\_ولی دخترم تو که چیزی نخوردی...میخوای بگم برات بیارن اینجا؟

سری به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

\_نه مامان جون هر وقت گرسنم شد میام یه چیزی میخورم

بوسه ای رو موهام کاشت و گفت:



\_باشه دختر قشنگم...سرت بهتر شد؟

دیگه نشونه ای از سردرد نداشتم واسه همین با لبخندی رو بهش گفتم:

\_آره ماما جان خوب شدم.

مامان هم خداروشکری گفت از اتاق بیرون رفت.

خدا میدونه که چقدر دوسش داشتم، چقدر محبتاش برام شیرین بود...وقتی میومدم اینجا یکم روحیه ام عوض میشد.

\*\*\*\*\*

صبح با تکون خوردن های زیادی چشمم رو باز کردم و نیلا رو بالای سرم دیدم.

با عصبانیت بهش گفتم:

\_نیلا مگه مرض داری بیدارم میکنی ای خدا

دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

\_آخی عزیزم کم خوابیدی! بلند شو ببینم آرشام چند بار بهت زنگ زد!

با شنیدن اسم آرشام بی درنگ از جا پریدم و گفتم:

\_چیشد؟؟؟ چی گفت؟؟؟

گوشی رو به سمتم گرفت و گفت:

\_چمیدونم من که جواب ندادم، بیا خودت بهش زنگ بزن ببین چی میگه.

گوشی رو از دستش گرفتم و خواستم بهش زنگ بزنم ولی قبل از اینکه زنگ بزنم خودش مسیج داد.

"سلام من امروز میام اگه تونستی شب ساعت ۷ بیا رستوران..."

براش نوشتم: "باشه"

دیگه خواب از سرم پریده بود برای همین از جا بلند شدم و رفتم تا صورتم رو بشورم که

از بس خواب توی چشمم بود نزدیک زود با مخ بیفتم رو زمین ولی زود دستمو گرفتم به دیوار و مانع افتادنم شدم.

باید می رفتم خونه، نمی تونستم که تا هفت شب اینجا بمونم واسه همینم بعد از اینکه صبحونه خوردم با وجود اصرارای مامان و بدون اینکه چیزی در مورد قرارم با آرشام به نیلا بگم از خونه بیرون رفتم و سوار تاکسی شدم.

بعد از اینکه به خونه رسیدم متوجه ماشینی جلوی در شدم! وا این دیگه کی بود؟؟!!!

شونه ای بالا انداختم و وارد خونه شدم.

متوجه مردی شدم که داشت توی حیاط با عطیه حرف میزد.

دوباره حس کنجکاویم قلقلکم داد و باعث شد که خودم رو گوشه ای پنهان کنم تا ببینم چی میگن...هر چند اصلا از گوش وایسادن خوشم نمیومد ولی این بار دست خودم نبود!

عطیه دسته پولی به سمت اون مرد که صورتش رو نمیدیدم گرفت و گفت:

\_اینم واسه کارایی که تا الان انجام دادی! امیدوارم بتونی این کارای آخرم رو هم تموم کنی!

مرد پول رو ازش گرفت و گفت:

\_چشم عطیه خانم... مطمئن باشین نمیزارم حتی ذره ای بهم شک کنن

با تعجب به ادامه ی حرفاشون گوش دادم:

\_میخوام اون دختره رو دیوونه کنم، میخوام از زندگی پسرم محوش کنم، هم خودش رو و هم اون آرشام عوضی رو!

چی؟؟؟ چی شنیدم؟؟؟ دختره؟؟؟ آرشام؟؟؟ منظورش از دختره کی بود؟! من بودم؟؟!!

ای خدا... این زنیکه داره چه غلطی میکنه؟؟؟

با شنیدن صداس دست از فکر کردن برداشتم:

\_میخوام انتقام تک تک لحظه هایی که نجلا پسرم رو عذاب داد رو ازش بگیرم...میخوام نابودش کنم!

آشوب قلب ها

با شنیدن اسمم مطمئن شدم که اون زنیکه و آدماش منو تهدید میکنن... کثافت زندگی رو خراب کرد و حالا هم میخواد منو نابود کنه ولی من نمیزارم... انگار از همون اولشم میدونسته که من فقط نقش عاشق رو بازی میکنم و واسه همین همیشه تو آتیش انتقام میسوخته!

کاری میکنم که از شنیدن اسم نجلا ترس به جونس بیفته!

رفتم و جلوش سبز شدم!

ولی هیچی نگفتم... با لبخندی رو بهش گفتم:

\_سلام عطیه جون!

با دیدنم لبخند ساختگی زد و

و انگار که کمی دستپاچه شده بود چون با لحنی هول گفت:

\_سلام عزیزم! تو برو تو منم مهمون رو همراهی میکنم و میام!

با لبخند معناداری بهش گفت:

\_البته!

و رفتم تو خونه.

هیچ وقت فکر نمی کردم این زن تا این حد پست باشه، تا حدی که بخواد پسر خودش رو یعنی آرشام رو هم نابود کنه! اصلا مگه آرشام چه فرقی با امیر داشت؟! مگه هر دو تاش پسرش نبودن؟! پس چرا اینقدر فرق می گذاشت؟!!

این زن واقعا دست شیطون رو از پشت بسته بود!

بی حرف رفتم تو اتاقم و در رو هم قفل کردم.

از دست عطیه معلوم نبود جون سالم به در ببرم!

\*\*\*\*\*

ساعت یه ربع به ۶ بود.

یه دوش گرفتم و سریع موهام رو خشک کردم، میون تهدیدای عطیه و همه ی ترس های این روزام حس دیدن دوباره ی آرشام اونم بعد از چند وقت خیلی حس قشنگی بود!

آشوب قلب‌ها

حرفای زیادی داشتم که بهش بگم... حرفایی که خیلی وقت بود تو دلم سنگینی می کرد... می خواستم بهش برسم... می خواستم واسه اولین بار برای عشقم بچنگم... می دونستم ازم ناراحت میشه یا حتی شاید هیچ وقت منو نبخشه چون با این کارم بلاهای زیادی سرش اومد، ولی من حرفام رو میزنم... بقیش هر چه بادا باد...!

مانتوی سورمه ای حریر بلندی با شلوار جین مشکی پوشیدم، موهام رو محکم بالای سرم بستم و قسمتی از موهای جلوم رو کج روی صورتم ریختم.

خط چشمی که دور چشمای به رنگ شبنم کشیدم زیبایی چشمام رو چندبرابر کرد، رژ گلبهی ماتی رو روی لبم کشیدم که خیلی بهم میومد!

امروز بالاخره بعد از چند مدت به خودم رسیدم، بالاخره بعد از چند مدت تونستم یکم چهره ام رو از بی روح بود نجات بدم.

کیفم رو برداشتم و آروم در اتاق رو باز کردم، نمی خواستم عطیه بویی از رفتنم ببره... هر چند مطمئن بودم که آداماش تعقیبم میکنن!

آروم از پله ها پایین رفتم.

کسی توی سالن نبود، سرعتم رو زیاد کردم و از خونه بیرون زدم.

سوار ماشینم شدم و به سمت آدرس حرکت کردم.

از شانسم ترافیک به شدت سنگین بود و این باعث میشد تا شاید دیرتر به محل قرارم با آرشام برسم.

مدام پشت سرم رو زیر نظر داشتم، ماشین مشکی رنگی مثل سایه دنبالم بود...پوزخندی زدم و گفتم: "دیگه نمیزارم پیروز بشی عطیه!"

و با لبخند پیروزمندانه به راهم ادامه دادم.

جلوی رستوران توقف کردم.

اون ماشین هم با فاصله ی نسبتا زیادی با من توقف کرد.

قلبم داشت محکم توی سینه ام می کوبید.

هیجان دیدن دوباره ی آرشام حس خیلی قشنگی بود.

وارد رستوران شدم، هنوز یک ربع تا هفت مونده بود.

انتهای رستوران میزی رو برای نشستن انتخاب کردم.



روی صندلی نشستم و منتظر موندم.

ده دقیقه بعد در رستوران باز شد و قامت آرشام نمایان شد.

با دیدنش نفسم توی سینه ام حبس شد...چقدر جذاب تر شده بود.

بی اختیار از جا بلند شدم.

به طرفم اومد.

با دیدنش لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست.

به آرومی گفتم:

\_سلام...خوش اومدی

زل زد تو چشمام...نگاهم کرد...از اون نگاه‌هایی که تنم رو به آتیش می کشید.

آشوب قلب‌ها  
بعد از چند لحظه گفت:

\_سلام...ممنون...خوبی؟

خوب بودم؟ نه...خوب نبودم...ولی الان خوب شدم...با دیدن دوباره اش خوب شدم!

سرم رو به آرومی تکون دادم و گفتم:

\_خوبم تو چطوری؟

\_منم بد نیستم...

روبروش نشستم...باید آماده میشدم...گفتن حرفایی که قرار بود بهش بگم برام به شدت سخت بود...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_اتفاق بدی که نیافتاده؟ درباره ی چی می خواستی باهام حرف بزنی؟

پوفی کشید و گفت:

\_راستش...اتفاقای خیلی زیادی این مدت توی زندگیم افتاد...اتفاقایی که شاید هیچ وقت فکر نمی کردم برای من بیفته...

زل زدم تو چشماش دوست داشتنیش و گفتم:

\_چه اتفاقایی؟ چیشده؟

\_واسه گفتن اون اتفاق ها وقت زیاده ولی اول باید چیز مهم تری بهت بگم...

پرسش وار نگاهش کردم و گفتم:

\_باشه من میشنوم...بگو...

بی مقدمه گفت:

\_این روزا چیز مشکوکی نمیبینی؟ چون همون طور که بهت گفتم یکی داره منو با تو تهدید میکنه!

تهدید! خوب شد خودش سر بحث رو باز کرد!

با زهر خندی گفتم:

\_این روزا همه مشکوکن... ولی من مقصر اصلی رو پیدا کردم... مقصر همه ی اتفاقای تلخ زندگیم... مقصر عذاب های این روزهام...

آرشام که از لحنم تعجب کرده بود گفت:

\_پیدا کردی؟! یعنی چی؟! چطور?!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_آره پیدا کردم... تهدید میشدم... اونم بدجور... ولی پیداش کردم... مقصرش رو پیدا کردم.

کلافه گفت:

\_واضح حرف بزن نجلا... چی میگی?!

نگاهش کردم و گفتم:

\_باشه همه چی رو میگم...مادرت...مادرت بیچارم کرد...این روزای مزخرف رو اون برام ساخت...زندگیم رو تباه کرد...الانم داره تهدیدم میکنه...و میدونی جالبیش کجاست؟! اینجایی که دقیقا خودش داره تو رو هم تهدید میکنه...تویی که پسرشی...به خاطر امیر داره نابودمون میکنه...میخواه من و تو رو نابود کنه...میفهمی؟

لحظه ای سکوت کرد.

رنگ نگاهش عوض شد.

دستشو مشت کرد و به آرومی گفت:

\_لعنتی...تاوانشو پس میدی!

و رو بهم گفت:

\_تو مطمئنی؟

سری تکون دادم و در حالی که از حرفاش تعجب کرده بودم گفتم:

\_با گوش های خودم شنیدم...داشت به آدمش میگفت...روبروتو نگاه کن...اون شخص دنبال منه...ولی نمیدونه که من همه چیز رو میدونم...

آشوب قلب ها

آرشام نگاهش رو به روبرو دوخت...اما فوراً نگاهشو گرفت تا اون شخص شک نکنه...

لحظه ای مکث کرد اما بعدش با تعجب گفت:

\_ولی...ولی اون چرا داره تو رو تهدید میکنه؟! مگه تو عروسش نیستی؟! ببینم نکنه با امیر دعوا کردی!؟

پوزخندی زد...این بار باید حرفای اصلی رو میزد...حرفایی که خیلی وقته تو دلم سنگینی می کرد...درست مثل یک گلوله!...

سرم رو پایین انداختم...نفس عمیقی کشیدم و شروع به گفتن کردم:

\_از اولشم تهدیدم کرد...به زور از تو جدام کرد...به زور منو زن امیر کرد...ولی نتونست با زور و اجبارش خوشبختم کنه...هیچ وقت خوشبخت نبودم آرشام.

آرشام حرفم رو قطع کرد:

\_چی؟! چی؟! چی داری میگی؟! یعنی چی!؟

قطره اشکی که توی چشمم جمع شده بود رو پاک کردم و گفتم:

\_هیس...هیچی نگو آرشام...بزار خودم رو خالی کنم...بعدا هر چی خواستی بپرس!

ادامه دادم:

\_همیشه تو چشمت یه گناهکار بودم...گناهکاری که عشقش رو فروخت و بی هیچ دلیلی ازش جدا شد...ولی هیچ وقت نتونستم دلیلش رو بگم آرشام...همین الانم که دارم حرف میزنم شاید برام گرون تموم شه ولی دیگه بریدم...دیگه خسته شدم.

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

\_عطیه...یا بهتره بگم مامانت...بدترین بلا رو سر من آورد...بابام رو که تو آستانه ی ورشکستگی دید و از علاقه ی امیر نسبت بهم خبردار شد گفت یا زن امیر میشی یا هیچ کمکی به پدرت نمیکنیم و چون می دونست من و تو عاشق همیم گفت علاوه بر خانواده ات عشقتو هم تباه میکنم!

این بار اشکم فرو ریخت... نگاهم رو به آرشام دوختم...انگار رفته بود تو شک...هیچی نمیگفت.

مکثی کردم و ادامه دادم:

آشوب قلب‌ها

میدونی که چقدر خانواده ام رو دوست دارم... نمی خواستم لبخند از لبشون بره... نمی خواستم به تو آسیبی برسه... سر دو راهی گیر کردم... یه دو راهی که تهش زندگیم رو نابود کرد... از اون روز که با امیرم تا الان همش عذاب میکشم... هیچ وقت خوشبخت نبودم... از اینکه به همه دروغ گفتم دارم نابود میشم... دیگه نمیدونم باید چیکار کنم.

و اشکام شدیدتر پایین ریختن

با بغض شدیدی که نمی تونستم کنترلش کنم گفتم:

مگه اون مادرت نیست آرشام؟ مگه تو با امیر چه فرقی داری؟ چرا نابودمون کرد؟ چرا؟

و گریه ام شدید تر شد.

با بهت زل زد بهت و گفتم:

چرا زودتر نگفتی؟ میفهمی چیکار کردی باهامون؟ میدونی چه بلایی به سر خودت آوردی؟

ولی من فقط اشک می ریختم... بی اختیار اشک می ریختم.

از جاش بلند شد.



آشوب قلب ها

دستم رو گرفت و گفت:

\_بلند شو باید بریم.

زل زدم تو چشمای پر از خشمش و گفتم:

\_کجا؟

بدون اینکه جوابم رو بده دستم رو کشید و از رستوران بردم بیرون.

سوار ماشین شدیم.

دیوونه شده بود...حقم داشت...مادرش زندگیشو تباه کرده بود.

با تمام توان پاش رو روی پدال گاز فشار میداد و می رفت.

رو بهش گفتم:

آشوب قلب‌ها  
\_آرشام کجا میریم؟

\_میرم باهش تسویه حساب کنم...میرم تا انتقام تمام این سال هام رو بگیرم.

نه نه الان وقتش نبود...نباید میزاشتم...رو بهش گفتم:

\_تو رو خدا الان نه...الان وقتش نیست...التماست میکنم آرشام...باید بیشتر فکر کنیم.

ولی هیچ جوابی نداد.

این بار با صدای بلندتری گفتم:

\_آرشام اگه هنوز یه ذره برات ارزش دارم این کار رو نکن

و باز هم اشکام پایین ریختن.

نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

\_هیس...هیچی نگو...

مظلومانه نگاهش کردم و گفتم:

\_حداقل هزار یکم آرومتر بشی بعد...لطفا

طولی نکشید که مسیرش رو تغییر داد...نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم...اگه الان می رفتیم ممکن بود اتفاقی خیلی بدی بیفته!

نفهمیدم چطوری گذشت وقتی به خودم اومدم جلوی یه ویلا توقف کرده بود.

پیاده شد و منم به تبعش پیاده شدم.

وارد ویلا شدیم، جای قشنگی بود...خلوت و آروم!

کلافه سرش رو میون دستاش گرفت و گفت:

\_نجلا بشین

آشوب قلب‌ها  
نشستم... باید آرومش می‌کردم... نگاهم کرد... اولین بار بود اینجوری میدیدمش... حتی غمگین تر از وقتی که تو  
عروسیم دیدمش!

با صدای آرومی گفتم:

\_آرشام شاید از دستم ناراحت باشی ولی بخدا من مجبور شدم این کارو بکنم... این یه سال زندگیم جهنم بود... جهنم  
واقعی!

غمگین نگاهم کرد و گفت:

\_چرا این کار رو با خودت کردی دختر؟ باید بهم می‌گفتی... اگه می‌گفتی اینجوری نمیشد... شاید الان ما...

حرفش رو قطع کرد.

سرم رو پایین انداختم.

بازم اشتباهات گذشته ام داشتن عذابم میدادن.

قطره اشک لجوجی سر خورد و از چشمم پایین افتاد.

\_تهديداش بدبختم كرد...با دستای خودم زندگيم رو سياه كردم...ولی آرشام...

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

\_ولی نزار بابام بفهمه وگرنه سخته میکنه.

و هق هقم اوج گرفت.

دستی میون موهای خوش حالتش کشید و گفت:

\_شوهرتم میدونه؟ میدونه مادرش با زور تو رو زنش کرده؟

سری به علامت مثبت تکون دادم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

\_بین نجلا...یه چیزی بهت میگم...یه حرفایی باهات میزنم...ولی نباید زیاد تعجب کنی...چون ذات عطیه رو

شناختی!

آشوب قلب ها

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

\_چه حرفی؟!\_

با لحنی کلافه گفتم:

\_اون...اون مادر من نیست...یعنی من اصلا پسر عموی تو نیستم!

از این حرف ناگهانی به شدت شکه شدم...سعی کردم حرفش رو توی ذهنم تحلیل کنم ولی بدتر گیج شدم!

با لحن متعجیبی گفتم:

\_چی؟؟؟؟ یعنی چی که اون مادرت نیست؟ پس اون کیه!؟\_

زهر خندی زد.

با چشمایی پر از خشم گفتم:

آشوب قلب ها

\_ از وقتی که بابا یا بهتره بگم عموت فوت کرد اینو فهمیدم... اینقدر دیوونه شدم که نتونستم بمونم اینجا... گذاشتم و رفتم تا شاید آروم بشم ولی نشدم... قسم خوردم انتقام بگیرم!

زل زده بودم به دهنش که با خشم این جملات رو ادا می کرد.

همیشه با خودم می گفتم چطور یه مادر زندگی پسر خودش رو تباه میکنه... پس آرشام پسرش نبوده که اینقدر بی رحمانه باهاش رفتار کرده بود!

نگاهش کردم.

غم از چشماش میبارید.

با ناراحتی گفتم:

\_ پس... پس خانوادت کین؟! پیداشون کردی؟

سری به علامت منفی تکون داد و با بغض نامحسوسی گفت:

\_ کاش فقط یه نشونه ازشون داشتم

از این حرفش بغض بدی تو گلوم نشست.

خیلی سختی کشیده بود... بدترین چیز این بود که فهمیده بود کسایی که فکر می کرد خانوادش هستن، خانوادش نبودن.

راستش همیشه با خودم فکر کرده بودم که چرا عطیه اینقدر بین آرشام و امیر فرق میزازه ولی هیچ وقت احتمال نمیدادم که مادرش نباشه.

نمی دونستم چی بگم.

از جاش بلند شد... منم بلند شدم و گفتم:

\_جایی میری؟؟؟

نزدیکم شد.

زل زد تو چشمام و گفت:



آشوب قلب‌ها

\_دیگه بسه...میخوام انتقامم رو از اون زن بگیرم... تو هم جلودارم نشو...لطفا

و رفت.

سمتش دویدم و گفتم:

\_آخه چجوری؟ بهتر نیست یکم بیشتر فکر کنی؟

سری به علامت منفی تکون داد و گفت:

\_نه...میخوام نابودش کنم...همون طور که اون زندگیم رو نابود کرد.

کلافه نگاهم کرد و گفت:

\_خانوادمو، تو رو، همه چیم رو ازم گرفت...کاری کرد که تو با پسرش باشی...کاری کرد که نتونم خوشبخت بشم.

دستشو مشت کرد و گفت:

\_منم باید حالیش کنم که فکر نکنه خیلی زرنگه

آشوب قلب ها

مکثی کرد و ادامه داد:

\_لازم باشه میکشمش!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_نه نمیکشیش... تو همچین آدمی نیستی.

زل زد تو چشمام...رنگ نگاهش شد مثل قدیما...همون وقتایی که غرق عشق میشیدم و زل میزدیم به هم

دلم لرزید...کاش اون روزا دوباره بر می گشت.

نگاهش کردم و گفتم:

\_تموم میکنیم...همه چی رو تموم میکنیم ولی اول من باید طلاق بگیرم باید خودم رو نجات بدم...مدام داره تهدیدم میکنه.

کلافه سری تکون داد و گفت:

\_ولی من دیگه به جنون رسیدم... تا کی باید صبر کنم؟

با نگاه غمگینی گفتم:

\_نمیدونم.

و سمت در خروجی رفتم.

خواستم از در بیرون برم که یدفعه دستم از پشت کشیده شد و بلافاصله با یه جفت چشم مشکی جذاب روبرو شدم.

فشار خفیفی به دستم داد و گفت:

\_زودتر ازش جدا شو چون من...

پرسشی نگاهش کردم و گفتم:

\_تو چی؟!

آشوب قلب‌ها  
نفس عمیقی کشید و گفت:

چون من دیگه نمیخوام کنار اون ببینمت!

با گفتن این حرفش ناخودآگاه لبخندی زدم ولی زود لبخندم رو جمع کردم.

این حرفش یعنی اینکه من دوست داره؟! یعنی واقعا هنوز نسبت بهم حس داره!؟

غرق افکارم بودم که خودش جوابم رو داد:

من هنوزم دیوونتم نجلا

و سرش رو پایین انداخت.

واای خدا من تحمل این همه شک رو ندارم... الان سخته میکنم میمیرم!

آب دهنم رو قورت دادم... توانایی حرف زدن نداشتم!

آشوب قلب ها

ای خاک تو سرت نجلا، الان نشنیدی چی گفت؟ گفتم هنوزم دیوونته؟ میفهمی؟ خب احمق تو هم یه چیزی بگو...یه حرفی بزن دیگه

چی بگم ای خدا، من زبونم قفل شده نمیتونم حرف بزنم!

سرش رو بالا گرفت.

نگاهش رو تو چشمام دوخت و گفت:

\_میدونم به خاطر من خیلی سختی کشیدی...ولی منم تو این مدت نابود شدم...اینکه تو رو کنار امیر میدیدم برام بدترین عذاب بود.

این بار منم جرات پیدا کردم.

زل زدم تو چشماش و گفتم:

\_منم خیلی دوست دارم آرشام...حتی بیشتر از قبل...حتی...

قبل از اینکه حرفم تموم بشه لباس قفل لبام شد...با ولع میبوسیدم...منم همراهیش می کردم...می تونم بگم شیرین ترین لحظه ی عمرم همون موقع بود.

اینقدر هم دیگه رو بوسیدیم که نفس کم آوردیم.

وقتی به خودم اومدم آرشام سرش رو زیر گوشم برده بود و زمزمه وار می گفت:

\_خیلی دوست دارم...خیلی عاشقتم نجلا

و این بار من بودم که در برابر نجواهای عاشقونه اش از خوشحالی می لرزیدم و به اینکه ممکنه چه بلاهایی توسط عطیه سرم بیاد فکر نکنم.

دستش رو گرفتم...تمام عشقم رو توی چشمام ریختم و بهش گفتم:

\_منم دوست دارم...خیلی دوست دارم...کاش می تونستیم یه زندگی آروم داشته باشیم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

\_میتونیم...

با تعجب گفتم:

آشوب قلب ها

\_ولی چجوری!؟

\_میدونی که الان آدمای عطیه دنبالمون کردن و قطعاً الان عطیه میدونه که تو پیش من بودی

سری تکون دادم و گفتم:

\_آره میدونم.

نگاهم کرد و گفت:

\_پس اینم بدون که وقتی بری محاکمه میشی!

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

\_دلیلی نداره که ازش بترسم... خیلی رک میگم دلم خواست که با آرشام بودم!

ولی خودم به این حرفی که زدم اعتماد نداشتم... نمی دونستم میتونم راحت این رو بهش بگم یا نه... چون از عواقبش می ترسیدم.

دستم رو گرفت و گفت:

\_\_ببین نجلا... نمیخوام از دستت بدم... دیگه نمیتونم از دستت بدم، میخوام جلوی همه وایسم... الانم میریم خونه ی عطیه... با هم میریم، قطعاً امیر هم اونجاست، باید همه چی رو بشه.

\_\_ولی نمیشه... خانواده ام...

نداشت حرفم رو کامل کنم... با اعتراض گفت:

\_\_تا کی میخوای بترسی نجلا؟ تا کی میخوای زیر بار تهدیدای عطیه بری؟ بهتر نیست دستش رو بشه؟ باور کن اگه دستش رو بشه واسمون خیلی بهتره...

نمیدونستم چیکار کنم... داشتم با افکارم دست و پنجه نرم می کردم که گفت:

\_\_بهم اعتماد کن... قول میدم همه چی رو درست کنم.

زل زد تو چشمام و گفت:



آشوب قلب‌ها

\_قول میدم.

نتونستم در برابر نگاه نافذش ایستادگی کنم و

ناخودآگاه گفتم:

\_باشه

سمت مبل هدایتم کرد و گفت:

\_خیلی خب پس بزار نقشه رو بهت بگم.

سری تکون دادم و منتظر شنیدن حرفاش شدم.

\*\*\*\*\*

موبایلم رو در آوردم و به امیر زنگ زدم، بعد از چند بوق متوالی بالاخره جواب داد:

\_بله نجلا؟

آشوب قلب ها

\_سلام امير كجايي؟

\_تازه رسيدم جلوي خونه...مگه تو خونه نيستي؟

\_من...من نه، بيرونم دارم ميام خونه...ميبينمت.

قطع كردم.

وقتش رسيده بود!

ساعت ده شب بود...همراه آرشام از خونه خارج شدم.

سوار ماشين شديم و سمت خونه حركت كرديم.

از شدت استرس قلبم محكم به ديواره ي سينه ام مي كوبيد...نمي دونستم قراره چي بشه...!

جلوي خونه توقف كرديم.

آشوب قلب‌ها  
از ماشین پیاده شدیم و وارد حیاط شدیم.

خداروشکر هیشکی تو حیاط نبود و آرشام رو ندید.

آرشام گوشه‌ای از حیاط ایستاد و گفت:

«برو... اصلاً هم استرس داشته باش... به این فکر کن که پایان خطمون خوش بشه!»

ولی استرس لعنتی ناخودآگاه وجود آدم رو دربرمیگیره... سری تکون دادم و گفتم:

«نگران نباش... من رفتم.»

و به سمت خونه رفتم.

وارد خونه شدم.

عطیه روی مبل نشسته بود.

با ورود من سرش رو بلند کرد و گفت:

\_به به انگار بالاخره تشریف آوردی! کجا بودی!؟

زل زدم تو چشمات و گفتم:

\_وقتی میدونی چرا میپرسی!؟

انگار از این جواب رکم خیلی تعجب کرد چون

با چشمانی متعجب نگاهم کرد و گفت:

\_وا من از کجا بدونم؟! مگه من نگهبان توام!؟

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

\_آدمات بهت نگفتن با کی بودم!؟

از شانس خوبم امیر اون موقع توی سالن نبود و می تونستم راحت تر حرفام رو بزنم!... ولی دعا می کردم موقع زدن حرفای اصلی بیاد.. وگرنه خودم باید می رفتم میاوردمش!

جلوتر اومد و گفت:

\_تو چی داری میگی دختر؟! بفهم چی میگی مگه من بیکارم که کارای تو رو بررسی کنم!

خنده‌ی از سر تمسخر کردم و گفتم:

\_خوب بلدی فیلم بازی کنی عطیه جون! ولی بازی تموم شد... میتونی برگردی به نقش اصلیت! همون نقش کثیف و شیطانیت!

ابروهاش رو بالا داد و گفت:

\_حوصله ندارم بیشتر از این به چرت و پرتات گوش بدم.

و سمت پله‌ها رفت.

پوزخندی زدم و گفتم:

\_می دونستم پستی ولی نمی دونستم حاضری تا این حد زندگیم رو سیاه کنی

با این حرفش یکدفعه سمتم برگشت.

انگار دیگه نمی خواست انکار کنه... اومد جلو زل زد تو چشمام و گفت:

\_زبونت زیادی درازه... برو تو اتاقم حرف میزنیم.

سری تکون دادم و گفتم:

\_نه... انگار متوجه نشدی! میگم بازی تموم شدی میفهمی؟ تموم شد! همینجا حرف میزنیم... در حضور امیر

اسم امیر که اومد، سریع اومد جلوم و گفت:

\_هیس... نباید به امیر چیزی بگی... نمیخوام دوباره پسرم به خاطرت ناراحت شه!

\_اشتباه نکن... امیر رو تو نابود کردی... درست از همون روزی که من رو به اجبار با اون پای سفره عقد

نشوندی... همون موقعی که بهش دروغ گفتم... گفتم من دوشش دارم... ولی نداشتم.

بازوم رو محکم گرفت و گفت:

\_میگم دهنتم رو ببند...ببند...

با اومدن امیر حرفش رو قطع کرد و گفت:

\_امیرجان پسرما اومدی؟ داشتیم با نجلا جون حرف میزدیم.

با پوزخند نگاهش کردم.

امیر که چهره‌ام رو دید گفت:

\_چیزی شده نجلا؟!!

به چشمای عطیه زل زدم و گفتم:

\_میخوام یه سری حقایقی رو بهت بگم امیرجان...!

عطیه با لبخندی که نهایت دشمنیش رو می‌رسوند گفت:

آشوب قلب ها

\_نجلا جون عزيزم بزار بعدا حرف بزويم الان شوهرت خسته هست!

ولى اين بين يدفعه صدای كسى كه وارد شد جو رو كلا دگرگون كرد!

با قدم هاى استوارش در حالى كه جلو مى اومد گفت:

\_بهتره ديگه همه، همه چى رو بدونن...

و رو به عطيه گفت:

\_مگه نه مادر جون!؟

ولى بلافاصله گفت:

\_اى واى چى دارم ميگم...گفتم مادر!؟ ببخشيد اشتباه گفتم!...

و با خشم رو به عطيه گفت:

\_زدى رو دست شيطان...لعنتى...



امیر هاج و واج داشت ما رو نگاه می کرد... با دیدن آرشام هم تعجب تو چشمای عطیه و هم امیر دیده میشد...

امیر با لحن متعجبی گفت:

\_اینجا چه خبره؟! شماها چی میگین؟! آرشام تو کی اومدی اصلاً!؟

آرشام جلوتر اومد و گفت:

\_اینجا پر از خبرای کثیفه! نگران نباش... کامل واست توضیحش میدم...

یدفعه عطیه با صدای فریاد مانندی گفت:

\_بسه دیگه شماها چی میخواین؟ از زندگیمون گم شین بیرون لعنتیا...

این بار من زودتر از آرشام به حرف اومدم... جلو رفتم، هیچی برام مهم نبود... انگار یادش رفته خودش با زور من رو وارد این بازی کثیف کرد.

بازوش رو گرفتم و گفتم:

\_میریم بیرون...نگران نباش، ولی اول باید تاوان پس بدی...تاوان همه ی بدبختیایی که به سرم آوردی.

با یوزخندی ادامه دادم:

\_میگی از زندگیمون برید بیرون مگه نه؟!...ولی مگه خودت نبودی که من رو وارد بازی کثفیت کردی!؟

این بار صدام رو بلندتر کردم و گفتم:

\_بگو...به پسرت بگو...بگو چجوری با زور و تهدید منو سر سفره عقد نشوندی...بگو از رابطه ام با آرشام خبر داشتی و مثل ابلیس خوشبختیم رو گرفتی.

دستش رو رها کردم و گفتم:

\_بگو دیگه...بگو چجوری زندگی من و پسرت رو خراب کردی! چجوری با دروغ سعی کردی به پسرت بفهمونی من عاشقشم.

اشکم دراومد...دلم می خواست دونه دونه موهای این زن رو بکنم.

آشوب قلب ها

امیر با بهت زل زده بود بهم...آرشامم با نیشخند زل زده بود به عطیه...

این بار با گریه گفتم:

\_آخه تو چجوری زنی هستی؟! چجوری تونستی یه بچه رو از خانوادش جدا کنی و بعدم زندگیش رو خراب کنی!؟!

حرفم به اینجا که رسید امیر نداشت ادامه بدم...جلو اومد...زل زد تو چشمای عطیه و گفت:

\_مامان بگو که دروغه...بگو این حرفا حقیقت نداره...

وقتی سکوت عطیه رو دید با فریاد گفت:

\_د بگو دیگه...بگو دروغه...چرا ساکتی...

ولی عطیه هیچی نمی گفت.

با خشم زل زده بود به من...اگه می تونست قطعا خونم رو می ریخت!

امیر که سکوت عطیه رو دید عصبی تر شد و با فریاد گفت:

\_\_ یعنی بازیم دادی؟ با زندگیم بازی کردی؟ تو چجور مادر هستی هان؟ چجور مادری هستی؟

عطیه با لحن ملتمسی گفت:

\_\_ امیرم، پسر عزیزم بخدا من واسه... واسه خوشحالی هر کاری می کردم.

با نفرت زل زد به من و گفت:

\_\_ وقتی دیدم اینقدر از این دختره ی بی لیاقت خوشت میاد خواستم...

خودت بی لیاقتی زنیکه ی مارمولک!

امیر وسط حرفش پرید و گفت:

\_\_ خواستی چی؟ خواستی بدبختم کنی؟ با چه عقلی طعم یه عشق اشتباهی رو بهم چشوندی؟ این تاوان چی بود  
مامان؟

با عجز نالید:

\_چرا این کار رو باهام کردی...چرا!؟

دلم واسه امیر می سوخت...قربانی این بازی شده بود.

آرشام جلو اومد.

روبروی عطیه ایستاد و گفت:

\_فکر می کردی همه چیز اونجور که می خوام پیش میره نه؟! فکر می کردی می تونی با زندگی هممون بازی کنی و  
هیشکی حرفی نزنه؟

مکثی کرد و ادامه داد:

\_ولی باختی عطیه...باختی...متاسفم برات!

منم اون وسط نظاره گر بودم.

حرفایی که باید می زدم رو زده بودم.

آرشام با لحن تهدید آمیزی رو بهش گفت:

\_\_ بگو پدر و مادرم کجان؟! تو میدونی اونا کجان مگه نه؟!!

عطیه سکوت کرد.

آرشام با عصبانیت فریاد زد:

\_\_ باتوام حرف بزن دیگه.... حرف بزن

امیر با کنارشون رفت و گفت:

\_\_ پ...پدر...پدر و مادر؟! م...مگه تو، مگه تو...!

آرشام نداشت امیر حرفش رو کامل کنه.

با لحن پر از نفرتی گفت:

آشوب قلب ها

\_آره پدر و مادر...پدر و مادری که نداشتن هیچ وقت ببینمشون...من داداشتم نیستم امیر...این مار هم هیچ نسبتی با من نداره.

زهر خندی رو به عطیه زد و گفت:

\_یا حرف میزنی یا میبرمت پیش پلیس...به قران قسم که دروغ نمیگم...باید بگی پدر و مادرم کجان!

عطیه با لحنی ترسیده گفت:

\_من...من از کجا باید بدونم، بخدا...بخدا من هیچی نمیدونم.

البته به نظر منم نمی دونست!

یا شایدم می دونست و خودش رو به ندونستن میزد!

با خودم گفتم حالا که آرشام حرفاش رو زده دیگه کوتاه میاد و از اینجا میره ولی اشتباه فکر می کردم چون دست عطیه رو گرفت در حالی که از خونه خارجش می کرد گفت

\_خیلی خب پس به پلیس همه وی رو توضیح میدی...

اون لحظه نمی دونستم باید چیکار کنم.

امیر که مبهوت به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.

منم تنها ایستاده بود و با اضطراب اوضاع رو نگاه می کردم.

یدفعه به سمت آرشام دویدم و گفتم:

\_صبر کن آرشام

لحظه ای ایستاد.

به سمتم برگشت.

رو بهش گفتم:

\_ولش کن...بزار خدا جوابشو بده.



آشوب قلب‌ها  
ولی آرشام با عصبانیت گفت:

\_\_ نه این زن باید تاوان پس بده.

و راه افتاد.

بدفعه عطیه گفت:

\_\_ خیلی خب... خیلی خب صبر کن هر چی که میدونم رو میگم!

آرشام ایستاد.

برگشت سمتش و گفت:

\_\_ پس بگو... بگو میشنوم.

با تته پته گفت:

\_\_ ب... بیا... بریم تو خونه حرف بزنیم.

توی سالن نشسته بودیم.

باورم نمیشد این اتفاق‌ها به این سرعت افتاده باشن.

امیر از خونه زده بود بیرون... بیچاره بدجور شکه شده بود.

آرشام رو به عطیه گفت:

پس بگو... من منتظرم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

تا یه مدت پیش که زیر نظرشون داشتن تو تجربیش ساکن بودن.

مکث کرد.

آرشام با کلافگی گفت:

آشوب قلب‌ها  
\_خب بقیشو بگو!

با تته پته گفت:

\_د...دیگه چیزی نمیدونم.

\_آدرسش رو بده.

با پوزخندی گفت:

\_ندارم!

یدفعه آرشام وحشی شد و گلدونی که کنار دستش بود رو به زمین زد طوری که هزارتا تیکه شد!

عطیه با ترس نگاهی بهش کرد و گفت:

\_دارم میگم نمیدونم، میپرسم بهت میگم

و با نفرت رو به من گفت:

\_این روانی رو از خونه ی من ببر بیرون، خودتم وسایلت رو جمع کن گمشو دیگه نمیخوام دور و برم ببینمت.

با پوزخندی رو بهش گفتم:

\_البته که میرم...از خدامه...!

و رو به آرشام گفتم:

\_تو دیگه برو من میخوام وسایلم رو جمع کنم.

و به سمت اتاقم رفتم.

باورم نمیشد که داشتم خلاص میشدم...داشتم از دست این زندگی کوفتی و اجباری خلاص میشدم.

چمدونم رو برداشتم و چندتا از لباسام رو با یه سری وسایل دیگه و عکسای آرشام توش گذاشتم.

نگاه سرسری به اتاق انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

آشوب قلب ها  
خدا روشکر الهامم خونه نبود.

از پله ها پایین اومدم.

آرشام دم در ایستاده بود.

عطیه با دیدنم گفت:

\_ آخیش...بالاخره دارم از شرت راحت میشم...مطمئن باش پسر مم خیلی زود طلاق میده، تو هم برو به عشقت  
برس!

برو گمشو بابا زنیکه، انگار من به زور اومدم تو این خونه کوفتی که حالا داره اینجوری میگه.

از رفتنم خیلی خوشحال بودم ولی از واکنش مامان و بابام وقتی موضوع رو می فهمیدن خیلی می ترسیدم.

تصمیم داشتم شب رو تو هتل بمونم تا ببینم فردا چه خاکی تو سرم بریزم.

رو به عطیه گفتم:

آشوب قلب‌ها

\_ حوصله ندارم به مزخرفات گوش بدم... بازی رو باختی عطیه جون...

و به سمت در رفتیم.

لحظه‌ی آخر زیرلب چیزی گفت ولی من نشنیدم.

همراه آرشام از خونه خارج شدم.

سوار ماشین شدیم.

هیچ حرفی نمی‌زد... روزه‌ی سکوت گرفته بود.

با کلافگی رو بهش گفتم:

\_ چرا چیزی نمی‌گی؟! بهت آدرسی چیزی نداد؟

سری تکون داد و گفت:

\_ نه... نداد

برگشت سمتم و گفت:

\_به نظرت آدرس میده؟! مگه دیوونه هست که بخواد همچین کاری کنه...این زنی که من میشناسم از صدا تا ابلیس بدتره...حالام که به هدفش نرسیده نمیزاره منم خوش باشم.

پوفی کشیدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم.

\_کجا برم؟

گنگ نگاهش کردم که گفت:

\_منظورم اینه که شب رو کجا میمونی؟

\_هتل...فعلا امشب رو باید هتل بمونم تا ببینم چی میشه.

کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

\_اگه میخوای خونه من بمون...من میرم خونه یکی از دوستانم.

به علامت منفی سر تکون دادم و گفتم:

\_ نه مزاحمت نمیشم.

گوشه ای ماشین رو نگه داشت...زل زد تو چشمم و گفتم:

\_ نمیخوام تنها هتل بمونی...فهمیدی؟

انگار یادم رفته بود چند ساعت پیش چطور بهم از عشقمون که هنوزم مثل گذشته بود اعتراف کردیم...اونم به روی خودش نمیآورد.

مثل بچه های حرف گوش کن سری تکون دادم و گفتم:

\_ باشه...ولی اگه کسی بفهمه.

نداشت حرفم رو ادامه بدم و گفتم:

\_ خب بفهمه...برام مهم نیست...چون آخرش...



حرفش رو ادامه نداد.

با تعجب گفتم:

\_آخرش چی؟!\_

زیر لب گفتم:

\_آخرش مال منی...\_

درست شنیدم که چی گفت ولی به روی خودم نیاوردم...ته دلم داشت از این حرفش قیلی ویلی می رفت! حس اینکه  
واسه همیشه مال آرشام بشم بهترین حسه ممکنه برام...

تنها ترسم واکنش خانواده ام از شنیدن این موضوع بود...باید فردا با نیلا حرف بزنم...اون تنها کسی هست که میتونه  
کمکم کنه.

دیگه هیچ حرفی بینمون زده نشد.

آشوب قلب‌ها

چند دقیقه بود ماشین جلوی خونه اش توقف کرد.

پیاده شدم.

آرشام چمدونم رو برداشت و جلوتر از من سمت خونه رفت.

همون طور که داشت می رفت گفت:

\_چمدونتو میزارم بالا و میرم خونه دوستم.

یه ندایی از درونم گفت خب بیچاره گناه داره که بره خونه دوستش، میخوای جا خوش کنی تو خونس و خودش آواره شه؟!

با خودم گفتم خب به من چه خودش اینجوری خواست!

ولی یدفعه از دهنم در رفت و گفتم:

\_نمیخواد بری خونه دوستت!

انگار منتظر همین حرفم بود چون با اکراه داشت می رفت تو خونه!

برگشت سمتم و گفتم:

\_یعنی مشکلی نداری!؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_نه چه مشکلی!

البته منم تنها می ترسیدم و حاضر نبودم تنهایی اینجا بمونم.

انگار از این حرفم خوشحال شد چون واسه لحظه ای لبخندی زد ولی فوراً لبخندش محو شد و جاش رو به اخم داد.

برگشت و با چمدونم سمت خونه رفت.

منم پشت سرش رفتم.

خیلی استرس داشتم.. نمی دونستم عکس العمل مامان و بابا وقتی بفهمن قضیه چی بوده چجوریه.

وارد خونه شدم.

آرشام در حالی که روی مبل نشسته بود گفت:

\_چمدونتو گذاشتم تو اتاقم، تو اونجا بخواب منم اینجا میخوابم.

باشه ای گفتم و وارد اتاقش شدم.

لباسام رو عوض کردم و روی تخت خوابیدم.

بوی آرشام کل تخت رو برداشته بود.

سرم رو توی بالش فرو کردم و با تمام وجود بوی عطرش رو استشمام کردم.

بدجور دلتنگ این بو بودم.

روبروی تخت عکس بزرگی از خودش نصب شده بود...بیست دقیقه ای محو عکس شدم...خیلی زیبا بود.

از جا بلند شدم و کنار عکس رفتم.

آشوب قلب ها

دستی بهش کشیدم ولی یدفعه چیزی از زیر قابش رو زمین افتاد.

خم شدم تا ببینم چیه که در کمال تعجب عکس خودم رو دیدم!

عکسی که خودش تو یه روز زمستونی ازم گرفته بود.

چقدر تو عکس خوشحال بودم.

ضربان قلبم بازم شدت گرفت...همون طور که عشق اون هر لحظه تو وجود من بیشتر شعله می کشید اونم هیچ وقت نتونست من رو فراموش کنه...با وجود تموم بلاهایی که سرمون آوردن قلب ما پیوندش رو قوی تر کرده بود و این عشق حقیقی بود.

لبخندی زدم و عکس رو روی میز گذاشتم...می خواستم بفهمه که من عکس رو دیدم.

نگاهی به اتاقش که دکوراسیونش ترکیبی از رنگ های سورمه ای و سفید بود انداختم و برگشتم روی تخت

امشب به جای عکس آرشام با بوی تنش می خوابیدم و این باعث آرامشم بود...ناراحت بودم از اینکه مجبور شده به خاطر من بیرون بخوابه.

از جا بلند شدم و رفتم تو سالن...

روی مبل خوابیده بود... آرام و معصوم... درست مثل یه فرشته کوچولو!

کنارش رفتم.

پتو رو کامل روش انداختم و برگشتم برم که یدفعه

دستم از پشت کشیده شد و درست افتادم رو آرشام!

نگو آقا بیدار بوده و من فکر کردم خوابیده!

خواستم خودم رو از بغلش بیرون بکشم که محکم تر من رو به خودش فشار داد و زمزمه وار گفت:

\_از چی فرار میکنی نجلا... من از دلتنگیت به جنون رسیدم... میفهمی؟

زل زدم تو چشمات و گفتم:

\_میفهمم... میفهمم چون خودمم...

آشوب قلب‌ها  
حرفم رو خوردم.

لبخند قشنگی زد و گفت:

\_خودتم عاشقمی نه؟

گونه هام گل انداختن ولی هیچی نگفتم.

گونه ام رو بوسید و گفت:

\_دیگه سختی هات تموم شد عزیزم، آخرش من و تو مال هم میشیم.

والای خدایا یکی منو بگیره غش نکنم! نکنه خوابم؟! نکنه همش رویاس؟! چشممو محکم باز و بسته کردم ولی وقتی  
آرشام رو روبروم دیدم فهمیدم که نه خوابه و نه رویا...یه بیداریه قشنگه که توش عشق موج میزنه.

در حالی که از روش بلند میشدم گفتم:

\_دیگه خسته شدم از این همه بازیای مسخره...کاش همون اول وارد این بازی کثیف عطیه نمیشدم.

آشوب قلب‌ها  
آرشام خندید و گفت:

—خوب فرار میکنیا... مگه جات بد بود؟!—

چشم غره‌ای بعش رفتم و گفتم:

—داشتم ابراز پشیمونی می‌کردما، یکم توجه کن خب...—

—پشیمونی فایده‌ای نداره، حقش رو میزاریم کف دستش... تو نگران نباش.

نگاهش کردم و گفتم:

—چیزه... چجوری میخوای پدر و مادرت رو پیدا کنی؟—

پوفی کشید و گفت:

—نمیدونم... ولی پیداشون میکنم... چند نفر رو فرستادم تا نقطه به نقطه تجریش رو دنبال جهان راد بگردن... به امید  
خدا که خبر میارن برام.



آشوب قلب ها  
لبخندی زدم و گفتم:

\_ان شاء الله

واقعا سخت بود...سخت بود بعد این همه سال تازه بفهمی خانواده واقعیت یکی دیگن و تو این همه سال تو بی خبری  
زندگی کردی.

آرشامم که انگار بدجور رفته بود تو فکر...منم تصمیم گرفتم تنه‌اش بزارم و با گفتن شب بخیر سمت اتاق رفتم.

خیلی خوشحال بودم از اینکه بالاخره بعد از این همه مدت دوباره بهم میگفت عاشقمه و من هیچی جز این نمی  
خواستم!

این بار با لبخند توی تخت رفتم و طولی نکشید که چشمام گرم خواب شد.

\*\*\*\*\*

صبح با صدای زنگ گوشیم به سختی چشمام رو باز کردم.

با دیدن اسم نیلا تازه یادم افتاد که بدبختیام داره شروع میشه!

کمی صدام رو صاف کردم و جواب دادم:

\_سلام نیلا

نیلا با صدای نسبتاً عصبی گفت:

\_سلام و کوفت، معلوم هست داری چیکار میکنی؟

\_چیه؟ امیر همه چیو بهت گفته؟

\_آره گفته، البته شانس آوردی که نرفت مستقیماً به بابا بگه...اونوقت معلوم نبود چی میشد!

سعی کردم آرام باشم.

بهش گفتم:

\_بین نیلا دیر یا زود این بازی مسخره باید لو می رفت...پس الکی حرص نخور.

آشوب قلب‌ها  
مکت کوتاهی کردم و گفتم:

\_ میتونم ببینمت؟

\_ کجایی؟ اصلاً دیشب کجا موندی؟

خواستم بگم هتل ولی از شانس بدم ی‌دفعه آرشام اومد تو اتاق و با صدای نسبتاً بلندی گفت: "نچلا من دارم می‌رم بیرون"

و این شد که نیلا با صدای متعجبی گفت:

\_ این... این صدای آرشام نبود؟!

وقتی سکوت کردم با عصبانیت گفت:

\_ دختر میگم دیشب کجا بودی... نکنه رفتی پیش آرشام؟!

ای خدا این آرشام معلوم نیست از کجا اومد که نداشت من این نیلا رو بی‌چونم.

آشوب قلب ها

رو به آرشام که بهم زل زده بود سری تکون دادم و گفتم:

\_باشه برو

و چشم غره ای بهش رفتم که خودش متوجه شد چه گندی زده!

نیلا با داد گفت:

\_نجلا با تواما

\_خیلی خب چرا داد میزنی؟ به نظرت دیشب باید تو خیابون میموندم؟ مجبور شدم پیام پیش آرشام

\_خفه شو بینم بیا کافی شاپ تا ببینم داری چه غلطی میکنی

ای بابا این خواهر مام جدیدا شعورش ته کشیده

در حالی که از جا بلند میشدم گفتم:

\_خیلی خب باشه الان آماده میشم میام.

آشوب قلب ها

و قطع کردم.

آرشام زل زده بود بهم که بهش گفتم:

\_ لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود! نیلا فهمید دیشب اینجا بودم... نمی تونستی یه دقیقه ساکت شی؟

با نهایت بی خیالی گفت:

\_ خب بفهمه، مگه خونه غریبه موندی!

ابروهام خود به خود بالا رفت.

رو بهش گفتم:

\_ گفتمی داری میری؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد.

آشوب قلب ها

ادامه دادم:

\_خیلی خب پس برو دیگه!

خندید و گفت:

\_میخوای بیرونم کنی!؟

\_نه خب خودمم باید برم بیرون، میخوام برم پیش نیلا

سری تکون داد و گفت:

\_باشه پس خداحافظ

\_خداحافظ

ای بیشعور، یه تعارف نکرد بگه بیا برسونمتا!

دست و صورتتم رو شستم و اومدم تا آماده بشم.

مانتوی مشکی که کمر بند طلایی داشت همراه با شلوار جین و روسری مشکی طلایی پوشیدم.

کیفم برداشتم و رفتم تو آشپزخونه...چند لقمه صبحونه خوردم.

باید با تاکسی می رفتم.

از خونه بیرون رفتم.

داشتم می رفتم سرکوچه تا منتظر تاکسی بمونم که یدفعه ماشینی کنارم ایستاد.

به سمتش برگشتم و در کمال تعجب با آرشام رو به رو شدم.

وا این مگه نرفته بود؟!

سوالم رو بلند پرسیدم:

\_تو مگه نگفتی داری میری!؟

آشوب قلب‌ها  
تک خنده‌ای کرد و گفت:

از اونجایی که دیدم اصلاً هیچ تاکسی این دور و برا نیست گفتم تو رو هم برسونمت.

به تاکسی که داشت میومد اشاره‌ای کردم و گفتم:

انگار تاکسیه پیداش شد!

با اخم نگاهشو به تاکسی دوخت و گفت:

خیلی خب اگه خیلی دوست داری با تاکسی بری من میرم.

و آماده حرکت شد

که گفتم:

خیلی خب حالا توام، صبر کن منم بیام.



آشوب قلب ها

در حین سوار شدنم متوجه لبخند پیروزمندانه ای که زد، شدم ولی تا من رو متوجه خودش دید سریع لبخندش رو محو کرد.

منم واسه اینکه خیلی خوشحال نباشه گفتم:

\_خوشحالی بهت افتخار دادم سوار شدم نه!؟

توقع داشتم یه جواب دندون شکنی بهم بده ولی در کمال تعجب گفتم:

\_البته بانوی من!

منم که دیگه کلا خفه شدم!

خدایا این امروز چش شده؟! تبی چیزی نداشته باشه یه وقت!؟

یه ندایی از درونم گفتم بدبخت اینقدر بی جنبه نباش تا چیزی بهت گفتم فوراً غش و ضعف نکن!

ولی مگه دست خودم بود... تا تقی به توقی میخورد تو دلم بندری می رفتی!

با شنیدن صدای زنگ موبایلم از فکر بیرون اومدم.

با دیدن اسم نیلا فوری جواب دادم:

\_ کجایی نجلا؟

\_ دارم میام مگه تو رفتی!؟

\_ آره من اینجا منتظرتم زود بیا

\_ دارم میام دیگه نمیتونم پرواز کنم که

\_ خیلی خب من منتظرتم

باشه ای گفتم و قطع کردم.

رو به آرشام گفتم:

\_ بی زحمت برو کافی شاپ...

آشوب قلب ها

در حالی که حواسش به جلو بود گفت:

\_بله چشم.

ای بابا من مطمئنم این یه چیزیش هست! یه دفعه ای هی چشم چشم و بانوی من میکنه حتما یه حکمتی توشه!

سعی کردم بهش فکر نکنم و حواسم رو به آهنگی که داشت پخش میشد بدم.

با سوال ناگهانی آرشام حواسم سمتش رفت:

\_کی طلاق میگیری!؟

با گنگی گفتم:

\_هان!؟

\_میگم کی طلاق میگیری؟ فکر نکنم دیگه قصد زندگی با امیر رو داشته باشی نه!؟

وای عمرا من دیگه برم تو اون خونه، تازه دارم یه نفس راحت میکشم!

پوفی کشیدم و گفتم:

\_نمیدونم...اول باید یه جووری موضوع رو با بابا اینا در میون بزارم...سخت ترین جای کارم همینه.

نگاهم کرد و گفت:

\_تو نگران نباش...بسپارش به من...خودم حلش میکنم.

رو بهش گفتم:

\_تو چجووری میخوای حلش کنی؟! باید خودم با بابا حرف بزنم.

در حالی که جلوی کافی شاپ توقف کرد گفت:

\_نحلا بزار من حلش کنم، قول میدم هیچ اتفاقی نیفته.

دلَم گفتم بهش اعتماد کن و این شد که ناخودآگاه گفتم:

آشوب قلب‌ها  
\_باشه...ازت ممنونم.

سری تکون داد و گفت:

\_خیلی خب حالا برو نیلا منتظرته.

ازش خداحافظی کردم و وارد کافی شاپ شدم.

با دیدن نیلا به سمتش رفتم.

پشت میزی نشسته بود...روبروش نشستم و گفتم:

\_سلام

\_علیک سلام خانم...بالاخره تشریف آوردی انگار

خندیدم و گفتم:

\_عذر میخوام اگه معطلت کردم بانو!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

\_آره بخند...وضعیت خنده هم داره!

\_آره خنده داره، ولی خنده ی خوشحالی داره! بالاخره دارم از شرشون راحت میشم.

\_خنده ی خوشحالی؟! فردا که بابا شنید چه اتفاقی افتاده و سخته کرد افتاد گوشه بیمارستان بازم میخندی؟! تو میفهمی داری چیکار میکنی!؟

پوفی کشیدم و گفتم:

\_بین نیلا...خواهرمی، خلیم دوست دارم، مطمئنم هستم که اذیت شدن من خوشحالت نمیکنه، پس سعی نکن با حرفات آزارم بدی، من تازه دارم یه نفس راحت میکشم.

مکشی کردم و ادامه دادم:

\_یه جوری به بابا اینا میگم که زیاد عصبی نشن...تو نگران نباش.

آشوب قلب‌ها  
با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

خدا کنه آخر این ماجراها به خیر بگذره، بخدا من که دیگه دارم دیوونه میشم.

نگاهش کردم و گفتم:

تو داری دیوونه میشی، پس به نظرت حال منی که یه عمر زیر بار اون همه اجبار بودم چی کشیدم؟!؟

با غم نگاهم کرد.

پوفی کشید و گفت:

خودت کردی نجلا، به خاطر ما زندگیتو خراب کردی

نگاهش کردم و گفتم:

عزیزم دیگه تموم شد... تو هم دیگه نگران نباش، اگه خدا بخواد تا چند وقت دیگه کلا راحت میشم.

با آوردن قهوه هامون دیگه ساکت شدیم.

حدود یک ساعتی بود که داشتیم حرف میزدیم... با صدای زنگ گوشیم دست از حرف زدن برداشتم.

آرشام بود! یعنی چه کاری باهام داشت!؟

جواب دادم:

\_الو؟

\_سلام نجلا... من دارم میرم شرکت بابات، میخوام یه جوری قضیه رو بهش بگم، البته به جز قضیه خودمون رو! گفتم زنگ بزنم بهت بگم که بدونی.

با این حرفش ناخودآگاه استرس بدی به دلم چنگ زد.

یعنی چی میشد!؟

عکس العمل بابا چی بود!؟

صدام از ترس می لرزید با ترس گفتم:



\_آخه...آخه من میترسم.

با صدای که نهایت آرامش توش نهفته بود گفت:

\_اصلا نگران نباش...قول میدم اتفاق بدی نیفته.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_باشه...بهم خبر بده.

\_حتما...فعلا قطع میکنم.

و قطع کرد.

نیلا پرسش وار نگاهم کرد و گفت:

\_کی بود!؟

آشوب قلب‌ها  
مکثی کردم و گفتم:

\_آرشام!

\_آرشام؟! چه کار داشت!؟

\_چیزه...می خواست...

حرفم رو ادامه ندادم.

نیلا با تعجب گفت:

\_می خواست چی!؟

\_می خواست بره پیش بابا باهاش حرف بزنه.

این بار با لحنی که نگرانی توش موج میزد گفت:

\_جدا!؟

سری تکون دادم و گفتم:

\_آره

از جا بلند شد و گفت:

\_پس چرا نشستتی؟ بلند شو... بلند شو ما هم بریم.

\_نه صبر کن الان زوده

همون طور که راه افتاده بود گفت:

\_بلند شو می‌گم.

ای بابا حالا چجوری اینو کنترل کنم!؟

از جا بلند شدم و دنبالش رفتم.

آشوب قلب ها  
سوار ماشینش شدم.

استارت زد و حرکت کرد.

رو بهش گفتم:

\_ نیلا بهت میگم نرو، یعنی الان نرو بزار اول آرشام حرف بزنه بعد ما بریم.

پوفی کشید و گفت:

\_ حالا که نرفتیم... راه طولانیه تا برسیم همه چی رو گفته.

مکثی کرد و ادامه داد:

\_ الان داره میره دیگه؟

سری به علامت تایید تکون دادم.

نیم ساعتی بود توی راه بودیم... به شدت ترافیک بود.

مطمئن بودم الان آرشام پیش باباست... تو دلم غوغا بود... مدام زیر لب صلوات می گفتم که همه چی به خیر شه، خیلی می ترسیدم.

یاد حرف آرشام که میگفت بهم اعتماد کن افتادم... یکم استرس کمتر شد ولی بازم کاملاً خوب نشدم... ممکن بود هر اتفاقی بیفته.

با دیدن اسم امیر روی صفحه ی گوشیم آه از نهادم بلند شد!

ای خدا فقط همینو کم داشتم.

با میلی جواب دادم:

بله؟

صدای نفس عمیقی که از اونور خط کشید به گوشم رسید.

باید حرف بزنیم.

آشوب قلب‌ها  
\_ فعلا حوصله ندارم.

\_ ضروریه... باید همین امروز حرف بزنییم.

ای بابا چرا همه زبون نفهم شدن!؟

با کلافگی گفتم:

\_ الان نمیتونم... چه کاری داری؟

با لحن نیش داری گفت:

\_ مگه نمی خواستی از زندگی با من خلاص شی!؟ منم میخوام در مورد همون حرف بزنییم.

با تعجب گفتم:

\_ ط... طلاق!؟

\_ آره... همون چیزی که تو می خواستی... این زندگی مسخره باید زودتر تموم شه.

با این استرسی که من داشتم حرف طلاق از طرف امیر هم نتونست ذره ای خوشحالم کنه.

به آرومی گفتم:

باشه بعدا حرف میزنیم.

و بدون اینکه منتظر حرفی از طرفش بشم گوشی قطع کردم... فعلا تنها دغدغه ام عکس العمل بابا بود... منتظر بودم  
آرشام بهم زنگ بزنه تا برم داخل شرکت

نیلا از ماشین پیاده شده بود و رفته بود بالا ببینه چه خبره، آخر نتونستم جلوی فوضولی کردنش رو بگیرم.

منتظر زنگ آرشام نشسته بودم.

بعد از چند دقیقه بالاخره زنگ زد... با ترس و لرز جواب دادم:

بله؟

بیا بالا نجلا

آشوب قلب‌ها

با تنه پنه گفتم:

چ...چیشد؟

آروم حرف میزد.

حدس زدم پیش بابا باشه...ولی صداش یه جوری بود...خالی از استرس بود...انگار نه انگار که رفته به بابام همه چیز رو گفته.

بیا بالا نگران نباش.

باشه دارم میام.

قطع کردم.

از ماشین پیاده شدم و با قدم‌هایی لرزان به سمت طبقه‌ی مورد نظرم رفتم.

بالاخره رسیدم.



حس عجیبی داشتم...نمیدونم چی بود...دلشوره یا ترس...

نیلا جلوی در ایستاده بود.

با دیدنم سریع به سمتم اومد و گفت:

\_زنگ زد بهت؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم.

با استرس گفتم:

\_آره...چیکار کنم!؟

\_برو تو...فکر کنم بابا واکنش شدیدی نشون نداده!

با تعجب گفتم:

آشوب قلب ها

\_چطور مگه؟!\_

\_خب من فکر می کردم وقتی بشنوه داد و بیداد کنه ولی اصلا هیچ صدایی نیومد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_خیلی خب...پس من میرم داخل

و از کنارش گذشتم.

هر چی به اتاق بابا نزدیک تر میشدم دلشوره ام بیشتر میشد.

رسیدم پشت در اتاق

زیر لب خدا رو صدا زدم و در زدم.

چند لحظه بعد رفتم تو اتاق

بابا پشت به من ایستاده بود.

با وارد شدن من به سمتم برگشت.

چشماسش یه جواری بود... انگار اشک توش جمع شده بود.

با دیدن من شونه هاش لرزید... همراهش دل منم لرزید... جلو اومد.

با صورتی ناراحت گفت:

\_منو ببخش دخترم.

با این حرفش به شدت تعجب کردم!

به آرشام نگاه کردم.

لبخند آرامش بخشی بهم زد و آروم چشماسش رو باز و بسته کرد!

نگاهم به بابا افتاد.

آشوب قلب ها

اومد سمتم...روبروم ایستاد...زبونم بند اومده بود...نمی دونستم باید چیکار کنم.

آرشام با گفتن من بهتره برم از اتاق بیرون رفت و من موندم و بابا...

سرم رو پایین انداختم و به آرومی گفتم:

\_بابایی منو ببخش من اشتباه کردم...من...

بابا نداشت حرفم رو ادامه بدم و گفت:

\_هیس دخترم...این منم که باعث این اتفاق شدم...عذرخواهی نکن...تو هم قربانی شدی.

فکر نمی کردم آرشام بتونه اینجوری بابا رو قانع کنه.

من رو تو آغوشش کشید.

وجودم سرشار از آرامش شد.

پس بابا تونسته بود من رو درک کنه.

روی پیشونیم بوسه ای زد و گفت:

\_دیگه نمیزارم اذیت بشی دختر عزیزم...منو ببخش

\_باباجونم...همین که درکم کردی کافیه...من این کار رو کردم چون می خواستم شما ناراحت نشین...آخه شماها  
باارزش ترین داشته های زندگی من هستین.

بابا با غم نگاهم کرد و گفت:

\_چرا بهم نگفتی نجلا؟ چرا خودت رو عذاب دادی؟

با بغض گفتم:

\_اگه این کار رو نمی کردم عطیه

نداشت حرفم رو ادامه بدم و گفت:

\_باشه دخترم...اون زن تاوان همه ی کاراشو پس میده...تو هم خیلی زود از همه چی خلاص میشی

آشوب قلب ها

لبخندی زدم.

قطره اشکی از چشمم چکید.

ولی این بار بعد از مدت تا اشکم به خاطر غم نبود... به خاطر این بود که داشتم نجات پیدا می کردم... چون کابوسم داشت تموم میشد.

بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

\_دارم از این میسوزم که اول جوونیت به اجبار ازدواج کردی... هیچ وقت خودم رو نمیبخشم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

\_بابایی نباید خودت رو ناراحت کنی. بخدا امیر اصلا اذیتم نکرد... همه ی ناراحتیام عطیه بود... انگار باهام بدجور دشمنی داشت!

بابا دستش رو مشت کرد و با خشم گفت:

آشوب قلب ها

\_تاوان تک تک بلاهایی که سرمون آورد رو میده.

و بعد رو بهم گفت:

\_برو وسایلت رو از اون خونه جمع کن و برگرد خونه خودمون.

خواستم بگم بابا خبر نداری وسایلم جمع شده و خونه آرشامه ولی دیدم اگه اینو بگم ممکنه بزنه با دیوار یکیم کنه  
واسه همین گفتم:

\_چشم باباجون

از بابا خداحافظی کردم و از اتاقش بیرون اومدم.

آرشام و نیلا بیرون ایستاده بودند.

نیلا با دیدنم با نگرانی پرسید:

\_چیشد!؟

آشوب قلب‌ها  
لبخندی زدم و گفتم:

\_حل شد!

و رو به آرشام گفتم:

\_ممنونم ازت.

سری تکون داد و گفت:

\_کاری نکردم... نیازی به تشکر نیست.

رو بهش گفتم:

\_باید وسایلم رو بردارم... همیشه بریم؟

سری تکون داد و گفت:

\_البته



آشوب قلب‌ها

و سمت در رفت.

رو به نیلا گفتم:

\_میرم وسایلم رو بردارم و بیام خونه.

\_میخوای باهات بیام؟

سری تکون دادم و گفتم:

\_نه نیازی نیست، تو برو خونه...

\_باشه...میگم چیز...

\_چی؟!

من من کنان گفتم:

آشوب قلب ها

\_بخشید اگه این چند وقته ناراحتت کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

\_اشکالی نداره عزیزم، الان وقت این حرفا نیست فداتشم...من برم فعلا

و از شرکت بیرون رفتم.

آرشام توی ماشین منتظرم نشسته بود.

سوار شدم.

هر چی هم ازش تشکر می کردم کم بود...اینقدر خوب قضیه رو به بابا گفته بود که بابا اصلا عصبی نشده بود.

ماشین رو به حرکت درآورد.

یدفعه یادم اومد که امروز با امیر هم قرار دارم و...

آشوب قلب ها

باید زنگ میزدم ساعتش رو باهاش هماهنگ می کردم.

می خواستم هر چه زودتر از این مخمصه خلاص شم.

جلوی خونه توقف کرد.

از ماشین پیاده شدیم و وارد خونه شدیم.

وسایلم رو برداشتم.

آرشام چمدون رو ازم گرفت و گفت:

\_تو برو من وسایلا رو میارم.

باشه ای گفتم و راه افتادم.

استرس داشتم.

شایدم هیجان...هیجانی که ناشی از برگشت دوباره به خونه ی پدری بود.

خونه ای که تموم خاطرات خوبم توش رقم خورده بود.

نفس عمیقی کشیدم و با تمام وجودم عطر خوش هوا رو استشمام کردم.

سوار ماشین آرشام شدم.

چند دقیقه بعد خودشم اومد و سوار شد.

رو بهم گفت:

\_ مطمئنی میخوای الان برگردی؟ نمیخوای اول مامانت خبردار بشه؟

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

\_ نه...میرم...اشکال نداره

\_ باشه هر جور تو بخوای.

آشوب قلب‌ها  
لبخندی محوی روی لبم نقش بست.

ماشین رو به حرکت درآورد و سمت خونه حرکت کرد.

دستم سمت سیستم پخش رفت و روی دکمه پلی زدم.

آهنگ آرامش بخشی فضای ماشین رو پر کرد.

چشمام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو خالی از آشفتگی‌ها کردم.

با توقف ماشین جلوی خونه ناخودآگاه استرس گرفتم.

آرشام رو بهم گفت:

\_نگران نباش، چیزی پیش نمیاد.

سری تکون دادم و گفتم:

\_باشه...مرسی ازت، خداحافظ

از ماشین پیاده شدم.

اونم پیاده شد و در حالی که چمدونم رو از صندوق عقب درمیاورد گفت:

\_اینو برات میارم داخل و برمی‌گردم.

\_نه لازم نیست خودم میبرمش مرسی.

چمدون رو برداشت و جلوتر از من رفت...بدون اینکه به حرفم توجهی کنه!

پیام دادم به نیلا که من دم درم بیا بیرون...نمی‌خواستم تنهایی با مامان رو برو بشم.

نزدیک در که رسیدیم خودم رو به آرشام رسوندم و گفتم:

\_دیگه بده خودم ببرمش الان مامان میاد بیرون

با بیخیالی گفت:

آشوب قلب‌ها

\_خب بیاد مگه چیه؟ تو که نمیتونی چمدون به این سنگینی رو ببری

و بازم راه افتاد!

ای خدا من از دست این بشر چیکار کنم؟!

جلوی در که رسیدیم دیگه قلبم اومده بود تو دهنم.

نیلا از در اومد بیرون با دیدن آرشام و چمدون من نگاه عاقل اندر سفیهی بهمون انداخت.

اومد کنارم و گفت:

\_رنگت چرا مثل گچ شده!!!

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

\_به نظرت الان تو این وضعیت باید بندری برقصم؟! معلوم نیست مامان چه واکنشی نشون بده.

خندید و گفت:

\_نگران نباش، بابا با اون همه سخت گیریش واکنش بدی نشون نداد ماما که دیگه چیزی بهت نمیگه اصلا، یعنی میدونم فقط خیلی ناراحت میشه که دختر دسته گلش زده دستی دستی زندگیش رو خراب کرده.

آهی کشیدم.

آرشام ظاهرا منتظر من ایستاده بود.

رو بهش گفتم:

\_واقعا ممنون دیگه فکر نکنم نیازی باشه بیشتر از این چمدون رو بیاریا

تک خنده ای کرد و گفت:

\_اختیار دارین خانم! یعنی تعارف نمیکنی پیام تو؟!

ای بابا تو این اوضاع چجوری تعارف کنم بهت آخه آدم عاقل، بلند شو برو خونت بزار من برم با ماما سر و کله بزنم.

نیلا رو بهش گفت:



\_عه آرشام این چه حرفیه، خونه خودته بفرما تو

ای خدا از دست اینا...من میخوام راحت جلو مامان حرف بزنم اه

آرشامم بی تعارف رفت تو!

نگاه خشمگینی به نیلا کردم و وارد خونه شدم.

با دیدن مامان که روی مبل نشسته بود

و حواسش به تلویزیون بود نگاه نگرانی به نیلا کردم.

آرشام جلوتر رفت و گفت:

\_سلام زن عموجان

هر چند مامان زن عمومی واقعیش نبود ولی انگار به رسم عادتش هنوزم زن عمومی گفت.

مامان با تعجب سمت ما برگشت.

با دیدن آرشام خیلی تعجب کرد چون با لحن فوق العاده متعجبی گفت:

\_آرشام جان؟! تو کی اومدی عزیزم؟

\_خیلی وقت نیست زن عمو... خوبین شما؟

\_خوبم پسرم خوبم، دلمون برات تنگ شده بود... بیا بشین

یدفعه چشمش به من افتاد!

زیر لب گفتم:

\_سلام مامانی

با تعجب گفت:

\_نچلا؟ عزیزم تو کی اومدی؟ ای خدا من ندیدمت چرا

آشوب قلب‌ها  
با هم اومدیم زن عمو!

نگاهی به آرشام کردم که رو به مامان این حرف زده بود.

چمدونم رو که دید تعجبش چند برابر شد و گفت:

این... این چمدون چیه؟!!!

سکوت کردم.

قدرت حرف زدن نداشتم.

فکر می‌کردم شاید بابا به چیزایی رو به مامان گفته باشه ولی ظاهراً مامان از همه چی بی‌خبر بود.

آرشام سرفه ای کرد که توجهم به سمتش جلب شد.

با سر اشاره ای کرد که یعنی تو برو تو من حلش میکنم.

از جاش بلند شد و رو به مامان گفت:

\_من الان همه چی رو براتون توضیح میدم...نجلا بهتره یکم استراحت کنه.

مامان با نگرانی رو بهم گفت:

\_دخترم؟ اتفاقی برات افتاده؟!

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

\_نه مامان جون چه اتفاقی!

قدرت حرکت نداشتم.

یدفعه نیلا از پشت دستم رو کشید و گفت:

\_مامان جون من و نیلا میریم تو اتاق آرشام میگه بهتون

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب مامان بشه دست من رو کشید و بردم تو اتاقش

آشوب قلب‌ها  
با اخم رو بهش گفتم:

\_مگه الاغ میکشی دختر؟

\_هیس هیچی نگو...دعا کن ختم به خیر شه.

کلافه رو بهش گفتم:

\_امیدوارم زودتر این اتفاقا تموم شن...دیگه طاقت ندارم.

خندید و گفت:

\_نگران نباش انگار داره تموم میشه فقط خداکنه مامان نزنه لهت کنه

رو بهش که داشت میخندید کردم و گفتم:

\_رو آب بخندی نیلا، آخه این موقعیت خنده داره!؟

با بی میلی گفتم:

آشوب قلب‌ها

با امیرم قرار دارم.

نیلا خنده اش رو خورد و با تعجب گفت:

با امیر؟! واسه چی!؟

چمیدونم خب باید بالاخره تکلیفمون رو معلوم کنیم دیگه

تکلیف معلومه باید طلاق بگیری بیای بشینی ور دل من

زهرمار!

با شنیدن صدای مامان که انگار داشت گریه می کرد از جا پریدم و به سمت در رفتم.

نیلا اومد جلوم ایستاد و گفت:

صبر کن نجلا... صبر کن ببینم چیشده

آشوب قلب‌ها  
و آروم در رو باز کرد.

مامان رو به روی آرشام ایستاده بود و داشت گریه می کرد.

میون گریه هاش گفت:

\_ای وای دختر قشنگم چرا اینجوری کردی با خودت چرا آخه

قطره ای اشک روی گونه ام چکید.

می خواستم خانوادم ناراحت نشن ولی با این کارم بدتر ناراحتشون کردم.

با بغض رو به نیلا گفتم:

\_ببخشید که من اینقدر اذیتتون کردم.

و اشکام بی امان روی گونه ام چکیدن

نیلا من رو تو بغلش کشید و گفت:

\_این چه حرفیه تو خواهر یکی یه دونه ی منی فدای چشمات بشم، اصلا من دیگه نمیزارم کسی خواهر خوشگلم رو اذیت کنه.

ولی من بی اختیار اشک می ریختم.

یدفعه در اتاق باز شد و مامان اومد تو.

از بغل نیلا بیرون اومدم.

مامان با دیدن چشمای اشکیم سمتم اومد...بی هوا من رو تو بغلش کشید و شروع به گریه کردن کرد.

از گریه اش منم مثل ابر بهار باریدم.

با بغض گفت:

\_آخه نجلای قشنگ من الهی مادر فدات بشه تو چرا این کار رو با خودت کردی؟ چرا به خاطر ما این قدر خودت رو عذاب دادی؟



آشوب قلب ها

اینقدر گریه ام شدید بود که نمی تونستم حرف بزنم.

نیلا اومد و من و مامان رو از هم جدا کرد.

واسه این که جو عوض بشه گفت:

\_خب دیگه کافیه...بیاین بریم بیرون، بسه دیگه هر چی ناراحتی کشیدیم...بیا مامان جان تو رو خدا دیگه گریه نکنین.

مامان آرام تر شده بود.

آرشامم به من چشم دوخته بود...آرامش نگاهش به کل وجودم سرایت کرده بود.

یک ماه بعد...

کارای طلاقم با امیر در حال پیش رفتنه...همون روزی که رفتم پیشش خودش گفت بهتره زودتر از هم جدا بشیم و منم با کمال میل قبول کردم.

مامان و بابا هم دیگه با این موضوع کنار اومده بودن.

رابطه ام با آرشام صمیمی تر شده بود...یه جورایی همیشه گفت امید به با هم بودنمون بیشتر شده بود.

با صدای نیلا که من رو خطاب می کرد از اتاق بیرون رفتم و گفتم:

\_بله نیلا چیشده؟

\_دختر بیا پایین دیگه امروز آخرین جلسه دادگاهت هستا

برگشتم تو اتاق کیفم رو برداشتم و در خالی که از پله ها پایین میومدم گفتم:

\_اومدم نیلا اومدم.

اومدم پایین

نیلا هم آماده جلوم وایساده بود.

با تعجب گفتم:

آشوب قلب ها

\_ تو کجا؟!\_

\_خونه پسر شجاع! میخوام با تو پیام دیگه احمق...بالاخره داری آزاد میشی!

پوفی کشیدم و گفتم:

\_باورم نمیشه بالاخره این کابوس داره تموم میشه...مامان اینا کجان!؟\_

\_نخواستم ناراحت بشن...با هزار زور و اصرار فرستادمشون خونه آقای مقدم، اگه باهات میومدن ناراحت میشدن.

سری تکون دادم و گفتم:

\_آره خوب کاری کردی.

و ادامه دادم:

\_حالا بیا بریم دیر نشه.

با هم از خونه بیرون رفتیم.

سوار ماشین نیلا شدیم و حرکت کردیم.

خیلی خسته بودم.

فقط کافی بود این جلسه آخر هم تموم شه و برم یه استراحت حسابی کنم.

رو به نیلا گفتم:

\_بالاخره داره تموم میشه... باورم نمیشه.

لبخندی زد و گفت:

\_آره خواهر خوشگلم تموم میشه... ولی قول بده دیگه از این بلاها سر خودت نیاری... بخدا اینقدر فداکاری دیگه نوبره!

خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد... آرامش بود.

جواب دادم:

\_سلام

صدای گرمش از اونور خط موجی از آرامش رو بهم منتقل کرد.

\_سلام خوبی؟ خونه‌ای؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_نه خونه نیستم با نیلا داریم میریم واسه جلسه آخر طلاقم.

\_آها پس بعدا بهت زنگ میزنم، باید در مورد یه چیزی حرف بزنی

نمیدونم چرا یدفعه استرس گرفتم!

با ترس گفتم:

\_چیزی شده؟!

آشوب قلب ها

\_ نه نه نگران نباش، بهت زنگ میزنم...فعلا

و قطع کرد.

نیلا همون طور که رانندگی می کرد گفت:

\_ کی بود؟!

\_ آرشام...گفت میخواد باهام حرف بزنه.

با نگرانی رو به نیلا گفتم:

\_ یعنی چیشده؟! نمیدونم چرا دلم شور میزنه

\_ وا یعنی چی؟! خب میخواد باهات حرف بزنه مگه چیه! فکر کنم دلشوره ات به خاطر ذوقته!

و بعد از گفتن این حرفش زد زیر خنده!

ای کوفت ای مرض عادت کرده من رو مسخره کنه...نمیفهمم این دیگه چشه ای خدا

اصلا متوجه گذر زمان نبودم چون وقتی به خودم اومدم جلوی دادگاه بودیم!

با توقف ماشین امیر کمی اون طرف از ما متوجه شدم که اونم تازه رسیده.

از ماشین پیاده شد.

ظاهرا تنها بود! خداروشکر اون مادر شیطان صفتش رو با خودش نیاورده بود!

از ماشین پیاده شدیم.

امیر با دیدنم زهرخندی زد.

عینک آفتابیش رو از چشماش برداشت.

زل زد تو چشمام و به سمتم اومد.

با دیدنم گفت:

آشوب قلب ها

\_تبریک میگم...بالاخره داری از شرم خلاص میشی! البته جا داره یه تبریک ویژه هم به خودم بگم که دارم از شر بازبچه بودن خلاص میشم!

نمی دونستم چی بهش بگم...حوصله بحث نداشتم...یه جوری حرف میزد انگار من به زور نشوندمش سر عقدا!

نفس عمیقی کشیم و گفتم:

\_آره تبریک به من تبریک به تو! و تسلیت به مادرت که نقشه اش خراب شد! از طرف من حتما ازش عذرخواهی کن که نتونستم فیلمی رو که می خواست اجرا کنم!

نیلا با آرنج زد تو پهلوام که باعث شد برگردم و چشم غره ای بهش بدم که خفه خون بگیره!

اه اینم مثل مادر بی خاصیتش فقط بلده اعصاب من رو خرد کنه.

جلوتر اومد و گفت:

\_پشت سر مادرم حرف نزن، تو هم مقصر بودی.

پوفی کشیدم و گفتم:



باشه اصلا همه چی تقصیر من، فقط الان یه لطفی کن بیا بریم این بازی رو تمومش کنیم.

پوزخندی زد و گفت:

بفرمایید!

سمت در ورودی رفتم اونم پشت سرم حرکت کرد.

تموم شد.

بالاخره تموم شد.

خلاص شدم.

نفس عمیقی کشیدم و سمت نیلا رفتم.

دستم رو گرفت و گفت:

آشوب قلب‌ها  
\_بیا بریم دیگه عزیزم

با لبخندی گفتم:

\_بریم

از دادگاه بیرون شدیم.

خواستم سوار ماشین بشم که امیر صدام زد.

با شنیدن صداش به عقب برگشتم.

نیلا سوار ماشین شده بود.

پرسش وار نگاهش کردم و گفتم:

\_چیشده!؟

زهرخندی بهم زد و گفت:

\_هیچ وقت...هیچ وقت با دل آدما بازی نکن...دلی که بشکنه سخته تیکه هاش دوباره بهم وصل بشه...برو  
نجلا...امیدوارم خوشبخت بشی.

و رفت!

دلم گرفت...انگار مقصر اصلی این بازی من بودم...انگار من دلم می خواست که دلش رو بشکنم.

نمی دونست که من خودم چه عذابی کشیده بودم.

سوار ماشین شد و رفت.

عمیقی کشیدم و سوار ماشین شدم.

نیلا نگاهم کرد و گفت:

\_چی می گفت بهت!؟

سری تکون دادم و گفتم:

آشوب قلب ها

\_هیچی... خدا حافظی کرد!

\_آهان... کجا برم!؟

\_نمیدونم... برو خونه

\_مطمئنی؟

\_آره برو میخوام یکم استراحت کنم.

باشه ای گفت و حرکت کرد.

همون طور که رانندگی می کرد گفت:

\_چته تو بابا الان باید خوشحال باشی دختر...مگه همینو نمی خواستی تو؟!!

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

آشوب قلب‌ها  
\_خستم...نمیدونم چمه

\_میریم خونه حرف میزنیم...یکم استراحت کنی خوب میشی خواهر خوشگلم.

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

\_باشه برو

جلوی خونه توقف کرد.

انگار بابا اینا هنوز نیومده بودن خونه

از ماشین پیاده شدم و زودتر از نیلا وارد خونه شدم.

باید به آرشامم زنگ میزدم...نمیدونم می خواست در مورد چی حرف بزنه.

رفتم تو اتاقم و در رو بستم.

نفس عمیقی کشیدم تا سنگینی این همه فشاری که تو این مدت بهم وارد شده بود رو از تنم خارج کنم.

تصمیم گرفتم برم یه دوش بگیرم و بعد به آرشام زنگ بزنم.

مطمئنأ یه دوش می تونست خیلی حالم رو عوض کنه.

از حموم بیرون اومدم.

موهام رو خشک کردم.

گوشی رو برداشتم و شماره ی آرشام رو گرفتم.

بعد از چند تا بوق بالاخره جواب داد:

\_بله؟

\_سلام...گفته بودی باید حرف بزنیم

مکثی کرد و گفت:

آشوب قلب ها  
\_آره اتفاقا منتظرت بودم.

صداس يه هيچانى توش بود...ولى دليلش چى مى تونست باشه!؟

نفس عميقى كشيديم و گفتم:

\_چيزى شده!؟ بايد بيايم جايى حرف بزويم!؟

نميدونم چرا كلا مشكوك ميژد!

با تته پته گفتم:

\_چيزه...نه من خودم ميام خونتون

با تعجب گفتم:

\_باشه...منتظرم!

و قطع كردم.

نمیدونم چی شده بود...مشکوک میزد!

انگار حس بدم تبدیل شده بود به یه حس خوب...حس زندگی دوباره تو وجودم زنده شده بود.

لباسام رو پوشیدم... جلوی آینه نشسته بودم... چشمام بی روح شده بود.

خط چشمم رو برداشتم و کشیدم.

کمی هم ریمل به چشمام زدم.

رژ کمرنگی هم روی لبام زدم.

موهام رو بالای سرم بستم و از تو آینه به خودم نگاه کردم...لبخندی از سر رضایت زدم و

و از اتاق بیرون رفتم.

نیلا با دیدنم با تعجب گفت:



آشوب قلب‌ها

\_ فکر کردم میخوای بخوابی و گرنه میبردمت یه جایی یکم هوات عوض شه.

\_ حالا وقت زیاده خواهرجان...بابا اینا نیومدن هنوز؟

همین که این حرف رو زدم زنگ در به صدا دراومد!

انگار خودشون بودن...با خنده گفتم:

\_ عجب حلال زاده ان...اومدن

و در رو باز کردم.

چند دقیقه بعد هر دو تاشون اومدن تو خونه...با دیدن من و اینکه ظاهر نسبتا شادی داشتم لبخندی زدن.

مامان سمتم اومد و گفتم:

\_ دختر قشنگم الهی مادر فدات شه چطوری؟

لبخندی زدم و گفتم:

آشوب قلب‌ها  
\_خوبم مامانی شما خوبی؟

و بعد رو به بابا گفتم:

\_سلام باباجون

بابا هم با لبخند گرمی جوابم رو داد.

دوباره همگی دور هم جمع شدیم...درست مثل قدیما...دوباره خنده برگشت رو لبامون و این داشت روحیه ام رو خیلی خوب می کرد.

الان دیگه تنها دغدغه ام پیدا شدن خانواده آرشام بود.

اصلا به این فکر نکرده بودم که بابا اینا در جریان این اتفاق هستن یا نه واسه همین آروم زیر گوش نیلا گفتم:

\_بابا اینا از جریان خانواده آرشام خبر دارن؟

نیلا هم به آرومی جواب داد:

\_آره خیلی وقته...خود آرشام بهشون گفته

آشوب قلب ها

و بعد رو بهم گفت:

\_ فکر کردم میدونی!

با تعجب گفتم:

\_ چی رو؟!!!!

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

\_ یعنی واقعا نمیدونی؟

\_ وا خب چی رو؟ بگو دیگه

\_ پیداشون کرد!

با گنگی گفتم:

\_خنګول دارم آرشام رو میگم...خانواده اش رو پیدا کرد...ظاهرا عطیه یه آدرس بهش میده و اینم میره اونجا ولی دیگه اونجا زندگی نمی کردن، حدود دو سه هفته پیگیر میشه تا بالاخره پیداشون میکنه.

از شدت تعجب زبونم بند اومده بود.

چطور این اتفاق افتاد؟! اصلا کی افتاد؟! یک ماه پیش که عطیه اون آدرس رو داد هیچ وقت فکر نمی کردم به این زودی پیداشون بشه.

با صدای بابا مجبور شدیم ادامه حرف زد نمون رو قطع کنیم:

\_دخترای بابا چی پیچ میکنین با هم؟ بگین ما هم بشنویم!

لبخندی زدم و گفتم:

\_هیچی باباجون در مورد درساش می پرسیدم.

بابا هم با لبخند گرمی ولی به طرز مشکوکی نگام کرد! اصلا کلا یه جووری شده بودن...مامانم مشکوک نگام می کرد! نمی دونستم چه خبره!

مامان از جا بلند شد و سمتم اومد.

کنارم نشست و گفتم:

\_دختر گلم شب مهمون داریم...جایی نمیخواهی بری که؟!\_

سری تکون دادم و گفتم:

\_نه مامانی...کی هستن مهمونا؟!\_

\_حالا میان میبینی از دوستای بابات هستن؟!\_

سری به معنی فهمیدم تکون دادم.ولی یه جووری بود...قضیه مشکوک میزد!

با لبخند رو بهم گفت:

\_میخواوم دوباره همون نجلای قدیمی و شاد رو ببینم دیگه نبینم ناراحت باشیا

آشوب قلب‌ها  
لبخندی زدم و گفتم:

چشم مامان جون

ناهار چی میخورین بگم درست کنن؟

من قبل از همه نظرم رو اعلام کردم:

یه قرمه سبزی خوشمزه البته دستپخت مامانی

مامان خندید و گفت:

به روی چشم دختر قشنگم... چرا که نه

نیلا بلند شد و گفت:

وای وای دیگه کسی ما رو تحویل نمی‌گیره، فقط حرف نجلا خانم خریدار داره

خندیدم و گفتم:

\_حسودی کار خوبی نیستا عزیزم

البته حرفامون به شوخی بود...من و نیلا هیچ وقت به هم حسودی نمی کردیم...همیشه با تمام وجود هم دیگه رو دوست داشتیم و این بود مهر خواهرانه

خندید و گفت:

\_برو ببینم حسودی کجا بود...با اجازتون من میرم بالا یکم به درسام برسم.

بابا همون طور که داشت روزنامه میخوند گفت:

\_برو دخترم

نیلا رفت و من موندم و مامان و بابا

از صبح که تو دادگاه بودیم...حوصله ام سر رفته بود، ساعت نزدیک به دوازده بود.

مامان از جا بلند شد و گفتم:

بلند شم قرمه سبزی مخصوص نجلا خانم رو درست کنم که ظهر شده

و بعد با خنده گفت:

بیچاره آقای صدری و خانمش خیلی اصرار کردن بمونیم ولی من گفتم نه برم یکم با دخترم باشم دلم خیلی واسش تنگ شده

لبخندی به صورت مهربونش زدم.

یه فرشته به تمام معنا بود.

مامان رفت تو آشپزخونه...من موندم و بابا

بابا هم که سخت مشغول روزنامه خوندن بود.

از جا بلند شدم و رفتم تو اتاقم.

گوشی رو برداشتم و متوجه شدم مسیج دارم.



بازش کردم...سارا بود...دلم یه عالمه براش تنگ شده بود...با خوشحالی مسیجش رو باز کردم:

\_سلام دوست بی معرفت خودم چطوری؟ واسه عقدم که نیومدی بیشعور هفته دیگه عروسیمه بخدا نیای میام میکشمت بهت زنگ زدم جواب ندادی اگه پیامم رو دیدی باهام تماس بگیر.

لبخندی از عصبانیتش زدم...دیوونه بود این دختر..

حقم داشت ناراحت باشه ولی من واسه عقدش درگیر طلاقم بودم و هر چی هم سعی کردم برم بازم نشد...ولی قول داده بودم واسه عروسیمش بترکونم.

شماره اش رو گرفتم.

بعد از چند تا بوق جواب داد:

\_سلام بیشعور عوضی.

خندیدم و گفتم:

آشوب قلب ها

\_سلام به روی ماهت عروس خانم بی اعصاب

با حرص گفت:

\_نحلا بخدا واسه عروسیم نیای میزنم میکشمت گفته باشم

\_چشم چشم من اصلا از یه روز قبلش میام خونتون اگه بیرونم نمیکنی!

\_گمشو وظیفته بیای...حالا بگو ببینم چطوری خوبی؟

\_خوبم عزیزم راستی

\_چیشده؟

\_امروز جلسه آخر طلاقم بود.

سارا مکشی کرد و گفت:

\_چی؟! طلاق!!؟

\_آره

\_نمیدونم چی بگم...شکه شدم!

\_نمیخواد ناراحت بشیا من خودم از این وضع راضیم بعدا همه چی رو برات میگم

سارا که انگار از این حرفم خیلی تعجب کرده بود چند لحظه ای سکوت کرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_سارا کجا رفتی!؟

\_ها...هیچی همینجام

خندیدم و گفتم:

\_عروس خانم که نباید ناراحت باشه...زود باش بخند ببینم

آشوب قلب‌ها

\_آخه تعجب کردم بخدا کی این اتفاق افتاد؟ چرا چیزی نگفتی!؟

\_بیخیالش دیگه...لباس عروست رو گرفتی!؟

\_از دست تو...همیشه بحث رو میپیچونی!...نه هنوز نگرفتم نمیتونم انتخاب کنم واقعا سخته

خندیدم و گفتم:

\_یه وقت یه تعارف نکنی باهات بیاما

با ذوق گفتم:

\_یعنی میای!؟

\_خب معلومه که میام دختر، ما که تو این دنیا یه دوست بیشتر نداریم

با خوشحالی گفتم:

\_وای مرسی خیلی خوبی تو، امروز وقت داری؟

آشوب قلب‌ها

سری تکون دادم و گفتم:

\_آره چرا که نه

یادم اومد مامان گفته بود مهمون داریم ولی خب دوست بابا به من چه ربطی داشت من با سارا باید برم بیرون

\_پس ساعت چهار میام دنبالت عزیزم

با لبخند گفتم:

\_باشه عروسک میبینمت

و قطع کردم.

روی تخت نشستم و به اتاقم چشم دوختم.

اتاقی که خیلی دوست داشتم و همیشه دلتنگش بودم

آشوب قلب ها

آهنگی از شهاب تيام گذاشتم و گوش دادم... حس و حال ديگه داشت عوض ميشد، داشتم ميشدم همون نجلاي سابق و شيطون كه خونه رو ميزاشت رو سرش!

با صدای مامان از فکر بیرون اومدم:

\_نجلا مامان بيا ناهار

ای بابا چه زود وقت ناهار شدا... انگار من خیلی غرق فکر بودم که متوجه گذشت زمان نشدم!

از جا بلند شدم و در حالی که سمت در می رفتم گفتم:

\_اومدم مامان جان

و از اتاق بیرون رفتم.

ناهار با دستپخت خوشمزه ی مامان تموم شد.

این قدر این ناهار بهم چسبیده بود که حد نداشت.

از جا بلند شدم و خواستم برم تو اتاقم ولی یاد قرارم با سارا افتادم واسه همین رو بهشون گفتم:

آشوب قلب ها

\_راستی من امروز میخوام با دوستم برم بیرون میخواد واسه عروسیش خرید کنه منم باهاش میرم.

مامان یدفعه برگشت سمتم و گفت:

\_نجلا دخترم من که گفتم مهمون داریم، بهش زنگ بزن و فردا برید

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

\_مامان خب تا مهمونا بیان منم میام حالا نهایتش نیم ساعت دیرتر برسم.

این بار بابا به جای مامان جواب داد:

\_نمیشه دخترم اگه دیر بیای زشته، به دوستت بگو فردا برید.

ای بابا چرا اینقدر اصرار می کردن!!!

واقعا دیگه داشتم شاخ درمیاددم.

رو به بابا گفتم:

\_خب بابا مگه نگفتی مهمونا خانواده دوستتونن؟

بابا سری به نشونه ی مثبت تکون داد.

منم گفتم:

\_خب دیگه پس من چند دقیقه دیر تر پیام چه فرقی داره آخه!؟

نیلا کلافه از جا بلند شد و گفت:

\_وای نجلا اینقدر سوال نپرس دیگه، خب فردا برید مگه چی میشه!؟

این وسط یه چیزی مشکوک میزد.

شاید همه چی عادی بود و من اشتباه فکر می کردم... از بس این اواخر چیزای شک برانگیز دیده بودم دیگه نمی دونستم چی راسته چی دروغ!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:



\_خیلی خب حالا یه کاریش می کنم

و سمت پله ها رفتم تا برم تو اتاقم و به سارا بگم اگه میشه فردا بریم، انگار نمی تونستم خانواده محترم رو راضی کنم

وارد اتاقم شدم.

ای خدا حالا چجوری به سارا بگم نمیتونم باهات بیام...گوشی رو برداشتم که بهش زنگ زدم ولی دیدم خودش داره زنگ میزنه!

جواب دادم:

\_سلام سارا جونم خوبی؟

\_سلام دوست خوشگلم خوبم تو چطوری؟

\_مرسی عزیزم چیزی شده؟

آشوب قلب‌ها

\_راستش میخواستم بگم که امروز به کار پیش اومده برام آگه میشه فردا بریم

آخ که حرف دلمو زدی دختر

خندیدم و گفتم:

\_باشه عزیزم فردا میریم هر طور تو بخوای عروس خانم

\_مرسی دوستم فردا باهات هماهنگ میکنم

\_باشه عزیزم

\_خب من فعلا برم به خانواده سلام برسون

\_سلامت باشی عزیزم همچنین...میبینمت

و قطع کردم.

آشوب قلب‌ها

نفسی از سر آسودگی کشیدم... آخیش به خیر گذشت... می‌ترسیدم بهش بگم امروز نمیتونم باهاش برم و ناراحت بشه و شانس آوردم که خودش حرف دلم رو زد!

تا عصر تو اتاقم بودم و آهنگ گوش میدادم.

ساعت نزدیکای پنج بود که نیلا اومد تو اتاقم

کنارم روی تخت نشست و گفت:

\_میگم...

حرفش رو قطع کرد!

نگاهش کردم و گفتم:

\_بگو عزیزم

\_شب مهمون داریم

آشوب قلب‌ها  
شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

«وا خب چند بار می‌گین؟! الان من چیکار کنم؟! برم پیشواز؟!»

نیلا خندید و گفت:

«حالا چرا عصبی میشی... بالاخره دوست بابا بعد از چند سال داره میاد خونمون همیشه همین‌جور جلوشون ظاهر بشیم که»

خندیدم و گفتم:

«یه جور حرف می‌زنی انگار داره برامون خواستگار میاد آخه چه آماده شدنی دختر»

نیلا از جا بلند شد.

سمت کمد لباسام رفت و گفت:

«خدا رو چه دیدی شاید یه پسر خوشگل داشت عاشق من شد!»

آشوب قلب‌ها  
خندیدم و گفتم:

\_عجب فکرایمی میکنیا...مگه ملت دیوونه شدن با تو ازدواج کنن!؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_دلت میاد دختر به این خانمی، زیبایمی، با وقاری

داشت همینجور حرف میزد که گفتم:

\_خیلی خب حالا توام

کت دامن مجلسی فیروزه ای رنگی رو از کمدم درآورد و گفت:

\_به نظرم این خوبه، اینو بپوش

با تعجب گفت:

\_واسه چی بپوشم!؟ مگه عروسیه!

\_واسه شب ديگه، منم بايد يه چيز خوشگل بپوشم.

خنديدم و گفتم:

\_يه چيز معمولي مي پوشيم ديگه حالا انگار چه خبره

چشم غره اي بهم رفت و گفت:

\_حرف نباشه نجلا يه بارم شده حرف منو گوش کن

حوصله ي بحث نداشتم واسه همين گفتم:

\_خيلي خب شما چه دستوري مي فرمايين!؟

\_اگه ميخواي دوش بگيري برو دوش بگير بعد بيا تا بگم چيكار كني

سري تكون دادم و از جا بلند شدم.

آشوب قلب‌ها

بعد از اینکه دوش گرفتم از حموم بیرون اومدم و رو به نیلا گفتم:

\_خب حالا چیکار کنم!؟

\_بشین موهاتو خشک کنم.

بعد از اینکه موهام رو خشک کرد لبخند پر از شیطنتی زد و گفت:

\_حالا بریم سراغ قسمت لذت بخش کار!

با تعجب گفتم:

\_منظورت چیه!؟

خندید و گفت:

\_میدونی که نیلا عاشق آرایش‌ه

\_وای نیلا بیخیال آرایش میخوام چیکار

\_هیس حرف نباشه...زود باش لباس تو بپوش تا من شروع کنم

از جا بلند شدم و لباس رو پوشیدم...برگشتم و روی صندلی نشستم.

افتاد به جون صورتم...البته نذاشتم زیاد آرایشش غلیظ باشه...وقتی کارش تموم شد نگاهی به خودم انداختم...لبخندی از سر رضایت روی لبام نقش بست...واقعا عالی شده بودم، هر چند مناسبت خاصی نداشت ولی از کارش خیلی خوشم اومده بود.

موهام رو بالای سرم جمع کرد و شال حریر فیروزه ای رو روی سرم انداخت.

نگاهم با ساعت افتاد...یک ربع به هفت بود...نیلا هینی کشید و گفت:

\_وای الان مهمونا میان من هنوز آماده نشدم.

و با عجله از اتاق بیرون رفت!

نگاه دیگه ای به خودم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.



آشوب قلب ها

مامان که از ظهر تا حالا داشت به تدارکات رسیدگی می کردن و واسه همینم حدس میزدم که این دوستشون برایشون خیلی عزیز هست.

از پله ها پایین رفتم.

مامان که داشت از آشپزخونه بیرون میومد با دیدنم لبخندی زد و گفت:

\_ دختر گل من چقدر ماه شده الهی مادر فدات بشه عزیزم

بوسه ای روی گونه اش کاشتم و گفتم:

\_ خدانکنه مامانی...هنوز مشغولین؟

\_ آره دخترم دیگه تقریبا تمومیم، دخترا غذا و دسرا رو آماده کردن خونه رو هم که تمییز کردن فقط من باید لباسم رو عوض کنم و بیام.

\_ باشه مامان جون...بابا کجاست؟

\_ تو حیاطه...تو بشین ما هم الان میایم.

لبخندی زدم و با گفتن باشه رفتم و روی مبلی که روبروی تلویزیون بود نشستم.

حدود بیست دقیقه بعد مامان و نیلا هم اومدن و پیشم نشستن.

بابا هم به جمعمون پیوست.

مشغول حرف زدن بودیم که زنگ در به صدا دراومد.

حدس زدم که باید مهمونا باشن.

بابا فوراً از جاش بلند شد و گفت:

\_اومدن

فهیمة خدمتکارمون با گفتن بفرماییدی در رو باز کرد.

بابا و مامان رفتن پیشوازشون ولی من همون طور به توجه روی مبل نشسته بودم که یدفعه نیلا لگدی بهم زد و گفت:

آشوب قلب ها

\_هوی پاشو دیگه معلوم نیست رفته تو فکر چی!

از لگدش پام درد گرفت خواستم بزنمش که متوجه شدم دارن میان داخل و واسه همین کتک زدن نیلا و به بعدا  
موکول کردم!

چند لحظه بعد بابا و مامان و پشت سرشون مهمونا وارد شدن.

اول مرد نسبتا مسن و قد بلند با موهای جوگندمی و پشت سرش زنی با قد متوسط وارد شد.

با دیدنش یکه ای خوردم!

همونی بود که تو بیمارستان دیده بودمش!

پشت سرش دختر چشم و ابرو مشکی وارد شد.

محو اون زن شده بودن که نیلا با آرنج زد تو پهلووم و این شد که به خودم اومدم.

یکم هنگ بودم ولی به گرمی مشغول احوالپرسی باهاشون شدم.

آشوب قلب ها

دسته گل و جعبه شیرینی که آورده بودن رو مروارید گرفت و برد.

بعد از احوالپرسی خواستیم بشینم که یدفعه در باز شد و قامت آرشام نمایان شد!

این دیگه اینجا چیکار می کرد؟!

در کمال تعجب وارد شد و با لبخندی گفت:

\_سلام به همگی ظاهرا من از بابا اینا جا موندم.

هان؟! از بابا اینا؟! بابا اینا کین دیگه؟! یه نگاه به آرشام و یه نگاه به مهمونا انداختم...نکنه...نکنه اینا...این خانوادش باشن!

بابا از جا بلند شد و گفت:

\_بیا تو بیا تو پسر، خوش اومدی

آرشام با خوش رویی با همه احوالپرسی می کرد منم مات مونده بودم.

با تعجب آروم در گوش نیلا گفتم:

آشوب قلب ها

\_اینجا چه خبره؟!!!

نیلا هم آروم گفت:

\_خبر خاصی نیست عزیزم!

آرشام کنار بابا نشست.

با آرنج زدم تو پهلو نیلا و گفتم:

\_بلند شو بیا اتاقت کارت دارم.

و با گفتن ببخشیدی از جا بلند شدم و سمت اتاق نیلا رفتم.

وارد اتاقش شدم.

نیلا هم پشت سر من اومد

آشوب قلب‌ها  
در رو بست و گفت:

چیه؟

با چشم غره رو بهش گفتم:

اینجا چه خبره؟! اینا کین!؟

جلو اومد و گفت:

خیلی خب چرا عصبانی میشی، باید خوشحالم باشی

پوفی کشیدم و گفتم:

نمیدونم الان حالم چیه، اینکه میبینم که آرشام واقعا خانوادش رو پیدا کرده خیلی خوشحالم میکنه ولی خب  
سوپرایز شدم که امشب اومدن اینجا

نیلا خندید و گفت:

آشوب قلب‌ها  
\_ سوپرایز اصلی تو راهه عزیزم

و چشمکی زد.

با گنگی گفتم:

\_ چیه؟!\_

\_ سوپرایز رو نمیگن که!

\_ اصلا من نخوام سوپرایز بشم باید کیو ببینم!\_

نیلا ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_ ولی فکر کنم این بار خیلی خوشحال بشیا!

خواستم چیزی بگم که سمت در رفت و گفت:

\_ بیا بیرون خواهرجون

پوفی کشیدم و پشت سرش بیرون رفتم.

همه مشغول حرف زدن بودن.

تازه نگاهم به آرشام افتاد...چقدر خوشتیپ شده بود...کت شلوار مشکی و پیرهن سفید...موهایش رو بالا داده بود و با ژست خاصی کنار بابا نشسته بود.

رفتم و کنار مامان نشستم.

یه دختر اون طرف آرشام نشسته بود...چقدر اینا به هم شباهت داشتن!

محو دختره شده بودم که دیدم داره با یه لبخند نگاهم میکنه.

با لبخندی جوابش رو دادم.

طولی نکشید که مروارید اومد و اعلام کرد که شام آماده هست و بابا همه رو به شام دعوت کرد.

همه از جا بلند شدیم و برای شام رفتیم.



شام با تدارکات ویژه ی مامان به پایان رسید و اونا هم خیلی تشکر کردن.

برگشتیم و توی سالن نشستیم.

پدر آرشام لبخندی زد و گفت:

\_والا میدونم خیلی یهویی این اتفاق ها افتاد و ممکنه دخترا تعجب کرده باشن.

حالا فکر کنم دقیقاً منظورش من بودما!

و رو کرد به بابا و با لبخندی گفت:

\_اگه اجازه بدین من برم سر اصل مطلب...

بابا هم با خوش رویی گفت:

\_اختیار دارین بفرمایین.

آشوب قلب ها  
منم هاج و واج نگاهشون می کردم.

چی می گفتن؟! اصل مطلب دیگه چیه؟!

اصلا اینا چرا اینجوری به من نگاه میکنن؟! جوری که انگار تا حالا آدم ندیدن!

مکثی کرد و گفت:

\_حقیقتش این گل پسر ما دلشو باخته!

آها خب بسلامتی که باخته...انگار اینجا مرکز درد و دل کردنه و!!!

چی؟!!!! کی؟!!!! چیشد؟!!!!

ای خدا روانی شدم رفت.

با تعجب نگاهم کشیده شد سمت آرشام...این بیشعور دلشو باخته دیگه؟! نکنه حالام میخوان درمورد نامزدش حرف  
بزنن؟!

یه ندایی از درونم گفت:نجلا یه دقیقه خفه شو ببین چی میگن!

و این شد که تصمیم گرفتم خفه شم!

ادامه داد:

و اینقدر عجول بود که نداشت یه فرصت بهتر ما خدمتتون برسیم و دختر گلمون نجلا رو از شما خواستگاری کنیم.

یا حضرت عباس...من تحمل این همه سوپرایزو ندارم!

اصلا حس می کردم دارم اشتباه میشنوم!

پس منظور نیلا از سوپرایز همین بود!

الان من دقیقا نمی دونستم باید چه غلطی کنم؟! بخندم؟ گریه کنم؟ البته اشک شوق منظورمه!

انگار بعد اون همه سختی بالاخره خوشبختی داشت بهم رو می آورد.

سرم رو پایین انداخته بودم...آرشام بیشعور زل زده بود بهم اصلا انگار نه انگار که تو جمع نشستیم...یه ندایی از درونم گفت حالا نه اینکه تو هم خیلی بدت میاد پس کمتر غر بزن! منم که دیدم حق با اونه کوتاه اومدم.

بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

\_من خیر و صلاح دخترم رو میخوام، نمیخوام دیگه تو زندگیش ناراحت بشه.

رو کرد بهم و با لبخندی گفت:

\_واسه همینم میخوام تصمیم قلبیت رو بگی دخترم.

پدر آرشام گفت:

\_اگه شما اجازه بدین این دو تا جوون برن با هم حرفاشون رو بزنین و بعد نظرشون رو اعلام کنن.

من بیچاره هم تو این مدت کلا داشتم آب میشدم.

بابا هم در جوابش گفت:

\_البته

به درخواست جمع از جا بلند شدم و با آرشام توی اتاقم که البته طبقه بالا بود رفتیم.

آشوب قلب‌ها

همین‌که رسیدیم تو اتاق در رو بست و گفت:

\_خوشت اومد از سوپرایزم؟!\_

خندیدم و گفتم:

\_امشب خیلی غافلگیر شدم.\_

و با مکثی گفتم:

\_راستی خیلی خوشحالم که خانوادت رو پیدا کردی\_

لبخندی زد و گفت:

\_بالاخره دارم از اون همه کابوس خلاص میشم.\_

جلوتر اومد...درست روبروم ایستاد...فاصلمون خیلی کم بود جوری که هرم نفس‌های گرمش رو روی صورتم حس می‌کردم.

آشوب قلب‌ها  
زمزمه وار ادامه داد:

\_\_بالاخره دارم به عشق زندگیم میرسم.

والای خدا یکی منو بگیره من تحمل این همه خوشبختی رو ندارم!

یدفعه جلوی پام زانو زد!

جعبه ای از جیبش در آورد و بازش کرد.

الماس روی حلقه خیلی قشنگ داشت می درخشید.

با لبخند فوق العاده ای... با ژست خاص و نجلا کشی گفت:

\_\_با من ازدواج میکنی نجلائی من؟

چشمم پر از اشک شده بود... این آرشام من بود... عشق همیشگی من که روبروی زانو زده بود... قطره اشکی از چشمم  
چکید... من نشستم چشمم رو بستم و تو آغوشش فرو رفتم... و زیر گوشش گفتم:

آشوب قلب‌ها  
\_بله...هزار بار بله

و اشک‌ها میون خنده‌ها گم شد.

\*\*\*\*\*

بی توجه به غرزدنای سارا و نیلا رو به آرایشگر گفتم:

\_خانم زیاد غلیظ نباشه لطفا خوشم نمیار

سارا جلو اومد و گفت:

\_نجلا میزنم میکشمتا خیرسرت عروسی، منو ندیدی واسه عروسیم چطور آرایش کرده بودم؟

خندیدم و گفتم:

\_عزیزم همین که گفتم زیاد غلیظ دوست ندارم حالا شما برید آماده بشید.

آرایشگر با خنده رو به اون دوتا گفت:

\_این عروس خانمون بدون آرایشم خیلی خوشگله، من خودم میدونم چیکار کنم که هم شما بپسندین هم ایشون

و مشغول شد.

سارا و نیلا هم که نتونستن منو راضی کنن با غرغر رفتن تا آماده بشن.

بالاخره بعد از پنج ماه و کلی جنب و جوش واسه خرید و گرفتن و تالار و همه ی این ها روز عروسیم با آرشام رسیده بود و امروز من برخلاف دفعه ی قبل خوشحال ترین و خوشبخت ترین زن روی زمین بودم.

بعد از چند ساعت بالاخره آرایشگر دست از کار کشید و گفت:

\_واووو ماه بودی ماه تر شدی، خدا به داد آقا دوماه برسه.

در جواب حرفش خندیدم و گفتم:

\_مرسی کارتون عالی بود.

درست همون جور که می خواستم شده بود...ملایم و قشنگ...



با صدای زنگ در سارا اومد و گفت:

\_نجلا آرشام اومد.

از هیجان قلبم رو هزار میزد.

از جا بلند شدم و به کمک آرایشگر شنلم رو پوشیدم.

و بعد از یه تشکر حسابی از آرایشگاه بیرون رفتم.

آرشام با دسته گلی جلوی در ایستاده بود... با دیدنش نفسم بند اومد... این چرا اینقدر خوشتیپ بود آخه، عشق  
قشنگ من...

فیلم بردار روی ما زوم کرده بود... جلو رفتم... با دیدنم لبخندی زد و گفت:

\_سلام ماه من

با لبخندی پر از عشق گفتم:

\_سلام عشق من

بوسه‌ای رو لبم کاشت.

در ماشین رو باز کرد و سوار شدم.

سارا و نیلا هم با ماشین شوهر سارا پشت سر ما اومدن.

بعد از انجام کارای آتلیه سمت تالار رفتیم.

جلوی در تالار توقف کردیم.

فرش قرمز رنگی برای ورودمون پهن شده بود.

با ورودمون به تالار صدای دست و سوت بلند و شد و ارکستر آهنگ قشنگی برای ورودمون مینواخت.

بعضی دخترا با لبخند و بعضی با حسادت نگاهم می‌کردن.

آشوب قلب ها

رفتیم و تو جایگاه مخصوص عروس و داماد نشستیم... سعی کردم هیچ تصویری از عروسی قبلیم توی ذهنم نیارم تا بیخودی اعصابم رو بهم نریزم!

شام با گیردادنای فیلم بردار و لوس بازیای من واسه آرشام تموم شد و نوبت به رقص دو نفرمون رسید.

آهنگ رمانتیک و ملایمی فضای سالن رو پر کرد و چراغ ها خاموش شدن... نور بنفشی رو جایگاه رقص ما تنظیم شد... با عشق توی چشم هم زل زده بودیم و می رقصیدیم... آرشام با لبخند گفت:

\_ دیدی آخر این بازی چه خوب بود... هر چند تو این یه سال هر دو مون داغون شدیم ولی آخر قصه مون خیلی قشنگ بود.

\_ میدونی هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی دوباره زندگی بهم بخنده... من امروز خوشبخت ترینم آرشام... من با وجود تو خوشبخت ترینم

لبم رو بوسید و گفت:

\_ منم با وجود تو خوشبخت ترینم بهترینم.

اینقدر زیر گوش هم نجواهای عاشقانه خوندم که نفهمیدیم کی آهنگ تموم شد.

آشوب قلب ها

تا نصفه شب همه مشغول رقص بودن خصوصا سارا و نیلا که دیگه خودکشی کردن از بس رقصیدن و منم هی همراه خودشون بردن وسط.

دیگه همه رفته بودن و فقط اقوام درجه یک مونده بودن.

سوار ماشین شدیم و بقیه هم بوق بوق کنان پشت سرمون حرکت کردند.

مسیر خونه از تالار دور بود واسه همین تا رسیدنمون بیشتر از نیم ساعت طول کشید.

خونمون یه خونه سه طبقه با یه حیاط فوق العاده بود که تو همین مدت بعد از اینکه حسابی دنبال خونه گشته بودیم این یکی رو بدجوری عاشقش شده بودیم!

بالاخره رسیدیم.

جلوی در خونه توقف کردیم.

آرشام پیاده شد و در رو برام باز کرد...دستم رو گرفت تا از ماشین پیاده شم.

بقیه هم پیاده شدن...سارا و نیلا اومدن و کنارم ایستادن...سارا همون طور که ریز میخندید زیرگوشم گفت:

\_خوش بگذره عشقم

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

\_مرض خفه شو ببینم

و اون همچنان با نیلا به خندیدنش ادامه داد.

بعد از گریه های مامان که حسابی اشک منم درآورد از مون خداحافظی کردن و رفتن...آوا خواهر آرشام که چند روز قبل از اینکه بیان خواستگاری من از خارج برگشته بود اومد پیشم و گفت:

\_زن داداش خوشگلم خوشبخت بشین عزیزم.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

\_مرسی عزیزدلم

بالاخره همه رفتن...من موندم و آرشام...وارد حیاط که شدیم یدفعه با یه حرکت بغلم کرد و سمت خونه رفت.

بوی عطرش حسابی دیوونم کرده بود.

یه راست بردم تو اتاق خواب...خیمه زد روم و گفت:

بعد از این همه مدت بالاخره مال من شدی...تو همه چیز منی، دیگه تنهام نزار هممنفسم.

زل زدم تو چشماش و گفتم:

تا ابد با همیم عزیزم

و لبام آرشام قفل لبام شد.

صبح با آرامش خاصی چشم باز کردم.

دیشب پا به دنیای زنونگیم گذاشتم و خوشحال بودم که تونستم آرشام رو به دست بیارم.

دست آرشام محکم دور کمرم حلقه شده بود.

آشوب قلب‌ها

خواستم برم صبحونه آماده کنم واسه همین آروم دستش رو برداشتم که برم ولی محکم تو بغلم کرد و از رفتن منصرفم کرد!

دو سال بعد...

چشمام رو باز کردم.

به چهره‌ی آرشام که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

بچم

آرشام بوسه‌ای روی پیشونیم زد و گفت:

دخترمون حالش خوبه عزیزم... اگه بدونی چقدر خوشگله.

خوشحال بودم که تونستم حس مادری رو تجربه کنم و بی‌صبرانه منتظر دیدن دخترم بودم.

مامان آرشام و مامانم و نیلا و آوا هم اون طرفم بودن و با لبخند به من و آرشام چشم دوخته بودند.

چند لحظه بعد پرستار با بچه اومد داخل و بچه رو داد دستم.

با دیدنش لبخندی پر از عشق زدم... با عشق تو بغلم گرفتمش و گفتم:

\_ دختر قشنگم خوش اومدی عزیز مامان

با عشق به ثمره ی عشقمون چشم دوخته بودیم... من با وجود آرشام و دخترم خوشبخت ترین زن دنیا بودم.

دانای کل...

بالاخره نجلا و آرشام بعد از طی سختی های زیاد به هم رسیدند... عطیه از ترس انتقام خانواده ی نجلا با دخترش الهام راهی آلمان شد... امیر با دختری به نام بهار ازدواج کرد و راهی کانادا شد... مسبب اتفاق های زندگیش را مادرش می دانست و به همین دلیل بعد از ازدواجش به کانادا رفت تا از مادرش دور باشد.

آرشام و نجلا خوشبختی را با تمام وجود حس می کردند.

آرشام خواننده فوق العاده معروفی شده بود ولی چون نجلا زیاد خوشش نمی آمد آهنگ های زیادی اجرا نمی کرد و هر آهنگی هم که می خواند تقدیم به همسرش می کرد!



آشوب قلب ها

حالا آرشام و نجلا با آمدن دخترشان که نامش را نفس گذاشتند خوشبخت ترین خانواده بودند... غرق خوشبختی و سرشار از عشق...

خوشبختی تو ، شادی من است و شادی تو ،

آرزوی من است... شاد باش که این لحظه ها خیلی زیباست ، این

انتظار شیرین است،

پایان این انتظار لحظه ایست که ما بعد از مدتها

سختی به هم میرسیم و

همدیگر را در آغوش میفشاریم.

شاد باش که این راه سخت پایانی دارد و پایان راه

خیلی زیباست. معنای زندگی با تو پر از معناست ، باور کن این

زندگی بدون تو بی معناست.

پایان این داستان زیباست... زیرا پایان این داستان یعنی آغاز زندگی من و تو...

\*پایان\*

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**